

سیرت شهیدان

مجموعه خاطراتی از سیره عملی شهیدان

غلامعلی رجائی

نشر شاهد

۱۳۷۸

رجایی، غلامعلی، ۱۳۳۶ -

سیرت شهیدان: مجموعه خاطراتی از سیره عملی شهیدان / غلامعلی رجایی. - تهران: بنیاد شهید انقلاب اسلامی، نشر شاهد، ۱۳۷۸. ۳۰۶ ص.

ISBN ۹۶۴ - ۶۴۸۹ - ۲۲ - ۲ ۹۵۰۰ ریال: ۲ - ۲۲ - ۶۴۸۹ - ۹۶۴

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱ - جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ - شهیدان خاطرات. الف - بنیاد شهید انقلاب اسلامی. نشر شاهد. ب - عنوان.

۹ س ۳ / ر ۶۲۵۳ DSR ۶۲۵۳ / ۰۸۴۳۰۹۲۲ / ۰۵۵

کتابخانه ملی ایران ۷۲۴۲۷۸ - م

سیرت شهیدان

غلامعلی رجایی

ناشر: نشر شاهد

لینتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان فرهنگی، سیاحتی کوثر

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول

قیمت:

شابک: ۹۶۴ - ۶۴۸۹ - ۲۲ - ۲ ۹۶۴ - ۶۴۸۹ - ۲۲ - ۲ ISBN

جنب موزه شهدا، معاونت پژوهش و تبلیغات، نشر شاهد

تلفن: ۷-۸۳۷۲۴۹۰۹ - ۸۳۷۹۷۵ دورنگار:

فهرست

پیشگفتار

- فصل اول / شو حضور ... ۱
- فصل دوم / پرندگان آسمان معنی ... ۳۵
- فصل سوم / خصال متعالی ... ۶۹
- فصل چهارم / مظاهر عالی اخلاص و ایثار ... ۹۱
- فصل پنجم / زیباترین عشق ها ... ۱۲۱
- فصل ششم / عشق به امام خویبها ... ۱۳۵
- فصل هفتم / عشق به محرومین ... ۱۴۷
- فصل هشتم / شهادت آگاهی ... ۱۶۵
- فصل نهم / در آرزوی شهادت ... ۲۰۵
- فصل دهم / جلوه هایی از عالم غیب ... ۲۲۷
- فصل یازدهم / خاطراتی از شهیدان ... ۲۵۷
- فصل دوازدهم / دست نوشته های خونین ... ۲۷۳
- اسامی مبارک شهیدان ... ۲۹۵

فصل اول

شوق حضور

محسن ۱۴ ساله بود که تصمیم گرفت به ندای امام لبیک بگوید و قدم به کربلای جبهه بگذارد اما بدلیل سن کمی که داشت به او اجازه اعزام نمی دادند. او هم که عشق حضور به جبهه سراسر وجودش را پر کرده بود ناچار شد با تیغ سال تولدش در شناسنامه را بتراشد و شناسنامه اش را دستکاری کند تا سنش بزرگتر جلوه کند و بدین سن بود که تا لحظه شهادت پس از چهار بار مجروح شدن در جبهه ماند و سرانجام شراب سرخ وصل را در ۶/۱۱/۶۵ در بهشت شلمچه عاشقانه نوشید و آسمانی شد. (۱)

روز فتح خرمشهر مصادف با مرخصی محمدعلی شد. او چه قدر گریست و در حالیکه اندوه زیاد سراسر وجودش را گرفته بود رو به مادرش کرد و گفت آنجا رزمندگان می جنگند و خون می دهند اما من اینجا هستم. ای کاش از حمله اطلاع داشتم و به مرخصی نمی آمدم. بعد با عجله به جبهه رفت. (۲)

وقتی جمشید به مرخصی آمد چون برادر بزرگتر او در جبهه های جنوب بود وقتی به او پیشنهاد شد در پشت جبهه بیاید و در زندگی و امرار معاش با خانواده همکاری نماید، او جواب داد اگر می خواستم پشت جبهه باشم که قبل از مشمولیت قانونی به خدمت اعزام نمی شدم. جبهه محل خودسازی و تهذیب نفس می باشد که من از او جدا نمی شوم و اگر جنگ تمام شود و من نتوانم از این نعمت بهره مند شوم فردای روز قیامت چه جوابی به شهدا بدهم. (۳)

در سال ۶۲ که محمدحسین به مرخصی آمد و چند نفر از دوستان به او گفتند چون شما چهار تا بچه داری دیگر نمی خواهد به جبهه بروی در جواب گفت بچه ها مال خدا هستند و خدای آنها بزرگ است و خداوند نگهدار تمام جهانیان است و ما به خدا نیاز داریم چون تنها اوست که بی نیاز و ستوده و بلندمرتبه است و فعلاً دین خداوند در خطر است و من باید به جبهه بروم و بچه ها را هم بخدای بزرگ می سپارم. (۴)

خلیل موقعی که به مرخصی می آمد عجله داشت که زودتر به جبهه برگردد که او می گفت بهترین جا جبهه است اگر می خواهید ببینید خودتان بروید و از نزدیک ببینید و تماشاگر ایشارگری رزمندگان باشید. (۵)

وقتی محمود برای خداحافظی به پیش من آمد گفتم محمود به خاطر دختری فعلاً نرو بالا سر خانواده و پدر و برادران باش گفت الان اگر نروم یکسال یا شش ماه دیگر شهربانو دختر کوچولویم وقتی شیرین

زیباتر شد، رفتن به جبهه مشکلتر است. حالا که صلاح بر این است شما را به خدا مرا وسوسه نکنید. (۶)

سه ماه از رفتن حسین به منطقه می گذشت ولی در نامه هایش نوشته بود چون در اینجا به ما احتیاج است باید بمانیم و هر چه درباره

. مهدی عزیزاده برادر شهید محسن عزیزاده

. ناهید زیبایی خواهر شهید محمدعلی زیبایی

. علی محمد گلستانی هم‌رزم شهید جمشید فلامرزی منفرد

. عطاءالله سلیمی برادر شهید محمدحسین طیبی

. ابوالقاسم هستی از نزدیکان شهید خلیل موسوی

. یکی از دوستان شهید محمود زمانی نیا

-۲-

منطقه از او می پرسیدیم هیچ کلمه ای به ما نمی گفت. غیر از اینکه جبهه مثل خانه خودمان می باشد. بعد از سه ماه، ساعت ۱۲ شب بود که حدود ۱۲ کیلومتر جاده خاکی را به پای پیاده طی کرده بود تا به خانه رسید نزدیک روز بود. بعد از چند ساعت استراحت از او پرسیدم سه ماه نیامده ای، لابد یک ماه مرخصی گرفته ای. در جواب گفت یک ماه مرخصی برای چه؟ وقتی برگه مرخصی را از کیفش در آورد دیدم فقط ده روز است اضافه کرد ۲۰ روز هم که باشد کافی است تازه این هم زیاد است ما باید سعی کنیم بیشتر در منطقه بمانیم چون آنجا واجب تر است. (۱)

حسین عاشق جبهه و جنگ بود وقتی به دوستانش می گفت می خواهم جبهه بروم به او می خندیدند و او را مورد تمسخر قرار می دادند و می گفتند: تو کوچکی، اجازه نمی دهند به جبهه بروی. میدان نبرد رفتن، آموزش احتیاج داشت که او با سن کوچکش در مسجد و پایگاه محل آن را فرا گرفته بود اما او عاشق جبهه بود از هر راه ممکن برای رفتن به جبهه مدد می جست. به حسین گفتم: تو کوچک هستی، جوانهای بسیار هستند که به جبهه بروند به حرفهای من اعتنا نمی کرد، بالاخره یک روز آمد و گفت: کفش پاشنه بلند داری؟ گفتم: اگر هم داشته باشم به تو نمی دهم (چون قدش مقداری کوچک بود می خواست کفش پاشنه بلند بپوشد که کوچک ننماید). آنقدر عاشق جبهه بود که یکبار به همراه یکی از دوستانش بدون اطلاع به اهواز رفتند تا از این طریق فیض حضور در جبهه را درک کنند اما شرط حضور در جبهه برگه اعزام بود که او نداشت و قبولش نکردند. (۲)

همیشه ولی محمد در فکر اعزام بود که به جبهه برود ولی ما مانع این کار می شدیم. تا اینکه ما را

راضی کرد تا جایی که هم بنده و هم پدرم و هم خودش ثبت نام کردیم. روز موعود فرا رسید. محمد از يك طرف خوشحال بود که اعزام می شود و از طرف دیگر ناراحت تنها ماندن خانه را داشت. لذا گفت: از قرآن استخاره نماییم و کسب تکلیف کنیم تا ببینیم به هر کدامان راه داد به جبهه برویم. خداوند در دل او الهام کرده بود که شما می روی. لذا مادرم قرآن را آورد و به نام پدرم باز کرد و بد آمد. بعد به نام من باز نمود باز بد آمد ولی وقتی به نام محمد باز کرد خوب آمد حتی در مورد شهادت و جهاد و مدح و ثنا گفته بود. وقتی برای او خوب آمد از خوشحالی بالا و پایین می پرید و اظهار خوشحالی می کرد و می گفت: خداوند مرا انتخاب کرده و طلبیده است و همان شب به جبهه اعزام شد و در اثر گلوله توپ زخمی گردید و بعدها به شهادت رسید. مزدوران کافر عراقی سر او را مانند آرایش سیدالشهداء بریده بودند. (۳)

قبل از اینکه به منطقه اعزام شویم، من و حسن را نمی خواستند ببرند و خیلی ناراحت بودیم. تا اینکه حسن قرآن کوچکی را از جیبش بیرون آورد و گفت: بیا با هم آیه الکرسی و انا آنزلنا را بخوانیم تا ما را هم به خط ببرند و داشتیم قرآن می خواندیم که گفتند شما را هم می بریم قدری که ماشین رفت بنزین تمام کرد و تا پمپ بنزین خیلی راه مانده بود. در آنجا نیز به ما سفارش کرد که آیه های قبلی را بخوانیم تا به آنجا رسیدیم. (۴)

يك روز در خانه نشسته بودیم که امیر از در وارد شد مادرم از او پرسید امیر جان دیگر به جبهه نمی روی؟ امیر گفت چرا مادر تازه اول کار است وقتی مادرم گفت دیگر بس است چند بار رفته ای دیگر نرو. امیر پاسخ داد در آخرت وقتی از حضرت فاطمه پرسیدند تو برای اسلام چه دادی در جواب می گوید من حسینم را در راه اسلام داده ام. اگر از تو پرسند تو چه در راه اسلام داده ای پیش حضرت فاطمه روسیاه خواهی شد ولی اگر من به جبهه بروم و به اسلام خدمت کنم جوابی برای حضرت زهرا خواهی داشت. (۵)

يك روز احمد می گفت وقتی در عملیات نصر ۴ خمپاره ای در کنارم منفجر شد و مجروح شدم دست به چشمانم کشیدم دیدم خون آلود است. احساس کردم بینایم را از دست داده ام در همان لحظه به فکرم رسید که حالا بدون چشم چگونه می توانم در جبهه بمانم فوراً بفکرم رسید که در توپخانه می توان بدون چشم خدمت کرد. (۶)

محمود خیلی به حضور در جبهه عشق می ورزید و دوست داشت که همیشه در جبهه باشد تکیه کلام معروف او این بود که به من رزمنده نگونید بلکه شرمند بگوئید. (۷)

منصور معمولاً بطور انفرادی از طریق سپاه به جبهه اعزام می شد. يك مورد که احساس کرد خانواده با اعزام او به جبهه موافقت نمی کنند پوتین هایش را روی پشت بام منزل مخفی کرد و ساکش

را هم آماده و در جایی مخفی کرد. صبح که فرارسید همه را غافلگیر کرد و حاضر و آماده راهی جبهه شد. (۸)

يك روز حسین که دلش سخت در هوای جبهه می تپید به سپاه مراجعه کرد تا برای اعزام به جبهه ثبت نام کند. مسؤلان سپاه به او گفتند چون سن تو کم است از اعزام تو معذوریم. ناراحت به خانه برگشت ناگهان این فکر به خاطرش رسید که با خودکار شناسنامه اش را دستکاری کند با شناسنامه مخدوشی به سپاه مراجعه کرد آنها هم فهمیدند و باز او را ثبت نام نکردند. حسین به خانه برگشت و با ناراحتی شناسنامه اش را به گوشه ای پرت کرد. باز فکر دیگری به ذهنش خطور کرد این بار شناسنامه برادرش را که سه سال از او بزرگ تر بود و در اثر تصادف فوت کرده بود برداشت و چون شناسنامه مهر باطل نخورده بود با آن ثبت نام کرد و راهی جبهه ها شد. (۹)

پس از رحلت امام که تمامی عاشقان و ارادتمندان امام خود را مهیای حضور در مراسم تشییع امام عزیز می کردند حسین به من مراجعه کرد و گفت نگران جبهه هاست که میادا دشمن از این فرصت سوءاستفاده کند. لذا می خواهد به سرعت خود را به جبهه ها برساند. این را گفت و به سوی جبهه شتافت با اینکه دلش برای شرکت در مراسم تشییع امام پر می زد. (۱۰)

روزی محمد را دیدم که خیلی ناراحت بود از او سوال کردم چه شده به گریه افتاد و گفت : این چه وصفی است بیت المال را بیهوده مصرف می کنیم اما هیچ حمله ای نمی شود خیلی کسل شده ام و از روی امام و ملت شرمنده هستم که چرا عملیات نمی کنیم. (۱۱)

موقع اعزام نیرو به جبهه من و احد در کنار یکدیگر ایستاده بودیم و به بچه ها که با فشار و ازدحام زیاد از در پادگان خارج می شدند نگاه می کردیم. احد لبخندی زد و گفت مردم را نگاه کن که چطور برای رفتن به بهشت از یکدیگر سبقت می گیرند. سپس با خودش زمزمه کرد احد تا موقعیت طلایی ات را از دست نداده ای حرکت کن. این را گفت و خود را به سایر بچه ها رسانید. (۱۲)

روزی من و نادر علی نشسته بودیم و صحبت می کردیم که يك مرتبه گفت کبری من می خواهم به جبهه بروم. به او گفتم تو به جبهه می روی و من با ۵ بچه کوچک در این شهر غریب چه کنم. گفت : غصه نخور، خدا بزرگ است چه من باشم چه من نباشم. اول اینکه اینجا يك کشور اسلامی است و ما نباید خود را در ایران غریب احساس کنیم. در هر کجای دنیا که باشیم وظیفه داریم از اسلام و قرآن دفاع کنیم. خداوند روزی دهنده و نگهدار شماست. بعد گفت اگر ما به جبهه نرویم چه کسی به جبهه برود و شهید بشود. حالا وقت جهاد در راه اسلام و قرآن است چه در افغانستان باشد چه در ایران. بعد عازم جبهه شد. (۱۳)

گاهی که یدالله برای مرخصی به شهر می آمد با ناراحتی می گفت الان یاران امام حسین (ع) در جبهه های کردستان و غرب کشور در کوهستان و در سنگرهای سرد و در زیر باران و برف زندگی می کنند ولی من در خانه گرم نشسته ام و استراحت می کنم آیا با این کارم امام حسین (ع) از من راضی است؟ به جبهه هم که می رفت گاهی در نامه می نوشت خیلی دلم می خواهد به مرخصی بیایم و دختر ۶ ماهه ام را ببینم ولی نمی آیم. زیرا می ترسم شیاطین مرا از جبهه منصرف کنند. لذا به برادرم سفارش می کنم اگر من شهید شدم بجای من دخترم را بیوسد و با او مهربان باشد. (۱۴)

فرزند دومان تازه متولد شده بود که امیر پس از عملیات فاو به اهواز آمد و به من که در غیاب او در منزل پدرم بودم گفت بیا به خانه خودمان برویم تا در کارهای منزل به تو کمک کنم. به خانه که رسیدیم تصمیم گرفت به جبهه برگردد وقتی مجدداً از جبهه بازگشت به او اعتراض کردم که چرا مرا تنها گذاشتی و رفتی. گفت در جبهه به رزمنده ای برخورد کردم که فرزند یک ماهه خود را ندیده بود لذا با دیدن فرزند تازه رسیده مان از خودم شرم کردم که نزد تو بچه بمانم. این را گفت و باز به جبهه رفت. (۱۵)

وقتی حسین می خواست به جبهه برود یک دوچرخه داشت که تازه آن را خریده بود بعد از اینکه به جبهه رفت و به شهادت رسید در وصیت نامه اش نوشت ما باید همه چیز خودمان را در خدمت جنگ قرار دهیم و من چیزی ندارم تنها دارایی من دوچرخه من است. آن را بفروشید و پولش را به حساب جبهه واریز کنید. جناب آقای هاشمی رفسنجانی وقتی این مطلب را شنیدند خیلی تحت تأثیر قرار گرفتند لذا در خطبه های نماز جمعه تهران به آن اشاره کردند. (۱۶)

آخرین شبی که جواد در شهر بود هنگام خواب تشکی را که مادرم برایش پهن کرده بود کنار زد و روی قالی خوابید و گفت اینطوری بهتر است چون تشک نرم است و می ترسم خواب بمانم و از اعزام بچه ها عقب بیفتم. صبح روز بعد نماز را که خواند و صبحانه خورد کوله پشتی اش را برداشت و به جبهه رفت و به لقای یار رسید. (۱۷)

کاظم سرپرست خانواده ما بود وقتی می خواست به جبهه برود چون می دانست با رفتن او زحمات و مشقات زیادی به مادرم وارد می شود رو به او کرد و گفت مادر می دانم من وظیفه سرپرستی برادران و خواهران و شما را بعهده دارم اما نیاز جبهه به من واجب تر و بیشتر است پس لطفاً اجازه و رضایت بده که به جبهه بروم. وقتی مادرم صداقت و اخلاص او را دید و رضایت داد کاظم دست او را بوسید و گفت مادر تو بهترین مادرها هستی بعد به جبهه رفت. (۱۸)

احمد در مرحله آموزشی قبل از عملیات از ناحیه پا صدمه دید و نمی توانست در عملیات شرکت کند يك روز برای ما می گفت که وقتی دیدم همه بچه ها عازم حمله هستند بخودم گفتم هر طور شده باید من هم بروم و نباید از آنها عقب بمانم. لذا بدون توجه به درد شدید پایم به دنبال کامیونی که آنها را می برد دویدم و خودم را به بچه ها رساندم و در عملیات شرکت کردم. (۱۹)

چند روز قبل از عملیات والفجر ۲ محسن بشدت بیمار شد بطوری که به اورژانس بهداری منطقه انتقال یافت. پس از معاینه دکتر به او گفت باید به مرخصی بروی و در منزل استراحت کنی. تو با این حال نمی توانی در عملیات شرکت کنی. ولی محسن نپذیرفت اصرار بچه ها و دکتر سودی نبخشید او ماند و چند روز بعد در عملیات شرکت کرد و به شهدای آن عملیات پیوست. (۲۰)

وقتی احسان می خواست به جبهه برود پدرش که سخت بیمار بود به او گفت پسرم برای چه می خواهی به جبهه بروی من جبهه تو هستم پیش من بمان تا وقتی که سالم خوب شود آنوقت برو احسان گفت پدر من که چیزی نیستم تو خدا را داری. با این حرف رضایت پدرم را جلب کرد و به جبهه رفت. (۲۱)

پدرم تازه از جبهه برگشته بود که جعفر برادرم که نوجوانی ۱۳ ساله بود به او گفت پدر جان حالا نوبت من است که به جبهه بروم پدرم به او لبخندی زد و گفت تو درست را بخوان جبهه با من جعفر با لحنی محکم پاسخ داد پدر تو به جای خودت به جبهه می روی من هم به جای خودم. سپس برگه ای که رضایت نامه والدین بود از جیب در آورد و به او داد و گفت بابا امضا کن پدرم پرسید واقعاً قصد جبهه داری آخر تو ۱۳ سال بیشتر نداری و خیلی کوچک و ضعیف هستی جعفر گفت شما امضا کن بقیه کارها با من. او سرانجام با رضایت پدر به جبهه رفت و جواز بهشت گرفت. (۲۲)

وقتی نیروهای رزمنده در ایستگاه راه آهن منتظر ورود قطار بودند تا با آن به جبهه جنوب اعزام بشوند مدتی گذشت و قطار نرسید به برادرم گفتم ابوالفضل مثل اینکه قطار نمی آید بیا امشب برویم منزل و استراحت کنیم و فردا صبح زود با وسیله ای دیگر به جبهه برو خنده ای کرد و گفت اگر قطار نیاید با ماشین خواهیم رفت و اگر ماشینی هم نباشد پیاده خواهیم رفت زیرا مدتهاست منتظر چنین لحظه ای بوده ام.

داشتیم صحبت می کردیم که قطار از راه رسید او با دیدن قطار از جا پرید و گفت دیدی بالاخره آمد داشتم دیوانه می شدم. از اولین نفراتی بود که سوار قطار شد از پنجره با من گفت دیدی خدای متعال آرزویم را برآورده کرد و مرا لایق حضور در جبهه ای دانست که در آن فرزند رسول خدا امام خمینی را یاری کنم. (۲۳)

برادر محسن سرباز و در جبهه بود. محسن خیلی به ما فشار می آورد که با رفتن او به جبهه موافقت کنیم ولی چون سن او کم بود و جثه اش هم خیلی کوچک بود به او می گفتیم صبر کن بزرگتر که شدی به جبهه برو. يك روز به مادرش مراجعه کرد و گفت من رفتم به جبهه تو پدرم را راضی کن. این را گفت و رفت. بعدها تعریف کرد که وقتی ما را به آموزش بردند در بین همه بچه ها چندین نوجوان ۱۴ ساله بودیم که ما را از صف بیرون کشیدند تا به شهر برگردانند. وقتی مرا از صف بیرون آوردند بگونه ای که متوجه نشوند دوباره خودم را در گوشه دیگری از صف بچه ها جا زدم. تا دو سه مرتبه این اتفاق روی داد. بار آخری که خودم را در صف جا زدم از ترس اینکه باز مرا بیرون نیاورند سرم را پایین انداخته بودم. یکی از مسئولین که نیروها را می دید روی من ایستاد. ترس سراپای وجودم را فراگرفت او با مهربانی پرسید پسر جان چرا سرت را پایین انداخته ای؟ سرت را بالا بگیر. گفتم راستش را بخواهید می ترسم باز مرا از بقیه جدا کنید گفت حالا که تو اینقدر علاقه به حضور در جبهه داری تو را بر نمی گردانیم. حرف او که تمام شد خیلی در دلم خدا را شکر کردم. (۲۴)

کریم با اینکه در روزهای نخست جنگ فرزند بزرگش نصرت الله را در راه اسلام در جبهه ها تقدیم خدا کرد و حتی جنازه او را هم بدست نیاورد به رغم داشتن ۸ فرزند کوچک و بزرگ، مزرعه و کشاورزی خود را رها کرد و به خطر مقدم جبهه ها حضور یافت و در همان جا هم به شهادت رسید. (۲۵)

يك بار حسین از مردم محله كمك های مالی جمع کرد و حقو يك ماه خودش را هم به آن اضافه کرد و با آن پول يك موتورسیکلت خرید و آن را به جبهه فرستاد. (۲۶)

در مرحله آموزش غواصی که قبل از عملیات والفجر به نیروهای عمل کننده موردنظر داده می شد به خاطر سرعت محل و چالاکي قابل توجه وقتی فرماندهی به علی يك سکه بهار آزادی هدیه داد وی بلافاصله آن را به صندوق كمك به جبهه تحویل داد. علی در ایامی هم که برای مرخصی به شهر می آمد به روستاهای همجوار می رفت و كمكهای آنها را برای پشتیبانی جبهه ها جمع آوری می کرد. (۲۷)

وقتی عازم جبهه بودم رو به پسر محمد رضا کردم و گفتم تو باید به جای من برای حفاظت و نگهداری از منزل و سرپرستی بچه ها در شهر بمانی. وی که می خواست به جبهه بیاید از شنیدن این حرف ناراحت شد و بمن گفت تو پیرو خط امام حسین هستی؟ گفتم بله گفت فکر می کنی داری راه او را می روی؟ گفتم بله. پرسید آیا امام حسین می دانست که بعد از او چه خواهد شد؟ وقتی گفتم بله معلوم است منظور تو از این سوالها چیست پاسخ داد اگر میدانی و می خواهی راه او را ادامه بدهی چرا به خانه و فرزندان دل بسته ای و مرا به این منظور از جبهه رفتن منع می کنی؟ با اشک چشمم به حضور

او در جبهه رضایت دادم او به جبهه رفت و گوی شهادت را از من ربود. (۲۸)

در روزهای جمعه که فرصت بیشتری برای استراحت رزمندگان فراهم می شد عباس را می دیدم که نمی خوابید و سنگر به سنگر سر می کشید و می گفت بچه ها هر کس لباس کثیفی دارد بدهد تا من آنها را بشویم. او لباسهای دوستانش را می گرفت و می شست و پس از خشک شدن آنها را مرتب کرده و تحویل شان می داد. تکیه کلام همیشگی عباس این بود که ماندن در جبهه عبادت است. (۲۹)

پس از شهادت علی، نورمحمد برای رفتن به جبهه بی تابی می کرد و به پدرم اصرار می کرد رضایت بدهد پدرم که هنوز داغ فراوانش در دلش تازه بود به او گفت حالا مدتی صبر کن ولی نورمحمد دلیل و استدلالهای زیادی می آورد و سرانجام پدرم را راضی کرد و به جبهه شتافت و چند ماه بعد به برادر شهیدش پیوست. (۳۰)

یک بار که غلامعلی به مرخصی آمده بود از او پرسیدم برایم از جبهه تعریف کن تبسمی کرد و گفت جبهه جای خیلی خوب و باصفایی است. اگر می توانستم و خدا نصیب من می کرد همیشه در جبهه می ماندم و حتی برای مرخصی هم به شهر نمی آمدم. (۳۱)

پس از هفتاد روز که از اعزام مهدی به جبهه می گذشت ناگهان تلفن زنگ زد هرچند از شنیدن صدای او خیلی خوشحال شدم اما نتوانستم از گریه خود جلوگیری کنم بعد از احوالپرسی وقتی به او گفتم پسرم چرا در این ۷۰ روز نه نامه ای نوشتی و نه تلفنی زدی. مگر از زندگی با ما خسته شده ای و ما را دوست نداری. گریه کرد و گفت نه بخدا مادر اینطور نیست من شما را خیلی دوست دارم آنقدر هم دوست دارم که نمی توانم بیان کنم ولی دوست داشتن دین خدا و یاری اسلام دوست داشتن شما را در خودش محو می کند. (۳۲)

کریم پس از مفقودالثر شدن فرزند بزرگش نصرت الله به رغم داشتن هشت فرزند شو زیادی از خود نشان می داد و می گفت این جنگ برای آن به ما تحمیل شده که قرآن، اسلام و انقلاب اسلامی را از بین ببرند و ما باید از اسلام دفاع بکنیم. سپس مشتاقانه به دفتر اونم به جبهه رفت و ثبت نام کرد و به فرزندش پیوست. (۳۳)

وقتی منصور به مرخصی می آمد همیشه از خوبیهای جبهه تعریف می کرد و می گفت اگر شما بدانید در جبهه چقدر شکوه و عظمت هست. خودتان ناخودآگاه روانه جبهه ها خواهید شد. (۳۴)

يك بار که با محمدهدی و خانواده به زیارت امام رضا رفته بودیم از طریق اخبار شنیدیم که در جبهه ها عملیاتی صورت گرفته است محمدهدی پس از شنیدن پیروزیهای عملیات که همه ما را خوشحال کرده بود ناراحت شد و گفت رزمندگان ما در جبهه ها تلاش و ایثار می کنند ولی ما مشهد آمده ایم و با خیال راحت گردش می کنیم. مادرم به او گفت ما برای زیارت آمده ایم نه برای تفریح محمدهدی گفت این درست ولی جبهه ها الان به امثال من احتیاج دارند و من هرطور شده باید به جبهه بروم چون حضور در جبهه از زیارت واجب تر است. او از همتاجا به طرف جبهه حرکت کرد. (۳۵)

وقتی قنبرعلی به مرخصی آمد از او پرسیدیم در جبهه به تو خوش می گذرد؟ گفت بله بعد گفت اگر کسی بخواهد راه پیامبر اکرم(ص) و حضرت علی (ع) را ادامه دهد و جوابگوی خون شهدا باشد باید دست از این زندگی بکشد و بدنبال عمری جاودانه باشد و تنها راه این هم حضور در جبهه های حق علیه باطل است. (۳۶)

در همان روزی که جمال به شهادت رسید از جیب او نوشته کوتاهی پیدا کردند که در همان روز آن را نوشته بود در این نوشته آمده بود تفنگ شهدا را باید برداشت. چه کسی جز من و تو باید تفنگ شهدا را بردارد؟ اگر غفلت کنیم مدیون خون شهدا هستیم. (۳۷)

وقتی پدر جعفر در جبهه بود جعفر برای رفتن به جبهه خیلی بی تابی می کرد اما مادرم به او می گفت تو بمان وقتی پدرت از جبهه برگشت آنوقت برو. به همین دلیل مرتب به پدرش نامه می نوشت و از او می خواست که هرچه زودتر به شهر بازگردد تا وی بتواند به جای او به جبهه برود. (۳۸)

وقتی علیرضا به خواستگاری من آمد در صبحت های قبل از عقد به من گفت. شما بهتر است این را از حالا بدانی که پس از ازدواج من مرتب به جبهه خواهم رفت حالا اگر فکر می کنی تحمل این زندگی را نداری همسری مرا قبول نکن. او يك روز پس از عقدمان به جبهه رفت و پس از ۵ ماه که در جبهه بود در عملیات والفجر ۸ بشدت زخمی شد و به تهران آمد عصب دست راست او قطع شده بود وقتی او را از بیمارستان به منزل آوردند بسیار درد می کشید و از شدت درد ملحفه را در دهن خود می گذاشت تا صدای ناله او به بیرون نرود. می گفت من این دردها را چون در راه خدا بوده است تحمل می کنم و این ناراحتی چون ممکن است باعث پاك شدن گناهان من بشود برای من باطن شیرینی دارد. (۳۹)

عباس علی در دبیرستان مشغول تحصیل بود و برادرانش در جبهه بودند. يك روز پیش من آمد و گفت من می خواهم به جبهه روم مادرش بخاطر حضور برادرانش به او گفت صبر کن آنها برگردند آنوقت تو برو. عباس علی مخالفت مادرش را که دید خیلی افسرده و ناراحت شد و از من کمک خواست من ناراحتی او را که دیدم رضایت دادم. به نشانه تشکر صورتم را بوسید و با خوشحالی به جبهه

رفت. (۴۰)

پس از اینکه پدر علی در جبهه به شهادت رسید او از خود بی تابی زیادی در رفتن به جبهه نشان می داد اطرافیان به او می گفتند خانواده شما دین خود را به اسلام ادا کرده است و شما تکلیفتان را انجام داده اید ولی او می گفت نه در اسلام هر کس مسئولیت خاص خودش را دارد و فیض شهادت را به شهید می دهند نه به برادر یا فرزند شهید. بعد از چندی به جبهه رفت و به آرزوی خودش رسید. (۴۱)

وقتی جنگ آغاز شد محمدرضا ۱۴ ساله بود که به بسیج محل مراجعه و ثبت نام کرد بعد از مدتی داوطلب اعزام به جبهه شد ولی به علت پایین بودن سن او از اعزامش خودداری می کردند. خودش می گفت برای برطرف شدن این مشکل چاره را در این دیدم که به امام زمان متوسل بشوم پس از این توسل روز بعد مراجعه کردم و براحتهی مرا ثبت نام کردند. (۴۲)

وقتی حسن برادر علی به شهادت رسید همه بجز او لباس سیاه پوشیدند امام علی می گفت مگر شهادت برای ما عزاست که لباس سیاه بپوشیم. حسن الان نزد خداست و این لطف و عنایت خدا به ما بوده که او را بعنوان شهید از ما قبول کرده است. بعد از مدتی که تصمیم به جبهه گرفت به او گفتم حسن هنوز داغ علی برای پدر و مادرمان تازه است حالا نرو تا بعد ولی او گفت داداش اگر همه این کار را بکنند جبهه ها خالی می ماند و دشمن به خانه و شهرهای ما پا می گذارد. (۴۳)

وقتی رادیو شروع عملیات کربلای ۵ را اعلام کرد مهدی گفت دیگر نمی توانم در شهر بمانم و همسنگران من در مبارزه با دشمن تنها بمانند. باید به جبهه برگردم. به او گفتیم تو تازه به مرخصی آمده ای چند روزی بمان و استراحت کن بعد برو. به صورتش نگاه کردم اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت اسلام در خطر است و من باید بروم زیرا می دانم به امثال من در جبهه نیاز است او فردای آن روز به جبهه رفت و در مورخه ۶۵/۱۱/۱۱ مفقودالایر شد. (۴۴)

سید کاظم خیلی شو جبهه را داشت اما سن او کم بود و از اعزامش به جبهه خودداری می کردند. يك روز به خانه آمد و با اصرار شناسنامه خواهر بزرگش را که در کودکی فوت شده و شناسنامه اش باطل نگردید بود از مادرم گرفت و اسم آن را با دقت پاك کرد و اسم خودش را به جای آن نوشت سپس از آن يك کپی گرفت و به مسئولین بسیج ارائه کرد و به جبهه رفت. (۴۵)

محمد ۱۴ ساله بود و می خواست به جبهه برود ولی خانواده ما به دلیل سن کم و جثه کوچکی که داشت با رفتن او موافق نبودند يك روز با ناراحتی به مادرم گفتم مادر اگر نگذارید به جبهه بروم نامه

ای به امام خمینی می نویسم و از او کسب تکلیف می کنم پس از این عبارت مادرم به رفتن او رضایت داد محمد پس از این کسب رضایت از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. (۴۶)

وقتی محمد برادر مجید به جبهه می رفت مجید که نوجوانی بیش نبود تأسف می خورد و می گفت خوش بحال محمد که می تواند به جبهه برود ای کاش من هم مثل او بزرگ بودم و به جبهه می رفتم. پس از مدتی به آرزویش رسید هم به جبهه رفت و هم به شهادت نائل شد. (۴۷)

منصور وقتی از جبهه برای مرخصی به شهر می آمد دلش می خواست هرچه زودتر به جبهه بازگردد. او از اینکه به مرخصی آمد احساس دلنتگی و تنهایی می کرد و می گفت من طاقت ندارم در شهر یمانم زیرا در شهر فساد زیاد است و با روحیه من سازگار نیست. (۴۸)

۴ روز از شهادت محسن در خانواده اش این زمزمه توسط بعضی از آشنایان مطرح شد که از این خانواده دیگر کسی نباید به جبهه برود وقتی مجتبی از این موضوع مطلع شد به من گفت مادر از این پس کسی حق ندارد به خانه ما بیاید و بخواهد ما را از پیروی برادرمان باز دارد هر کسب به این خانه قدم می گذارد باید پیرو برادر شهیدم باشد. خود او هم يك هفته پس از شهادت محسن به همراه برادرش مهدی به جبهه رفت. (۴۹)

آخرین مرخصی بی که افضل آمده بود از شهادت همزمانش بسیار ناراحت بود و می گفت در عملیات روز عاشورا مجسم شد و سیل خون جاری شد او از این بابت خیلی احساس دلنتگی می کرد و می خواست هرچه زودتر به جبهه باز گردد. وقتی به او می گفتیم دیگر بس است تو به اندازه خودت به جبهه رفته ای. می گفت آخر چطور قبول کنم و دلم راضی شود که بچه های مظلوم بسیجی را در جبهه تنها بگذارم؟ (۵۰)

وقتی علی حسین برای شرکت در مراسم عروسی برادرش به شهر آمده بود بعد از عروسی به او گفتم کمتر به جبهه برو. گفت نه من آنقدر به جبهه می روم تا شهید بشوم. من حرف را برگرداندم و گفتم انشاءالله يك روز هم عروسی تو را می گیریم. لبخندی زد و گفت عروسی من در جبهه است من در آنجا عروسی خواهم کرد. بعد گفت شماها نمی دانید در جبهه چه خبر است. تنها جایی که من دلم به آن خوش است جبهه است. (۵۱)

احمد مدتها پاسدار بیت حضرت امام بود با آغاز جنگ به رغم عشق و علاقه زیادی که به امام داشت گفت من باید به جبهه بروم زیرا هستند کسانی که محافظ امام بشوند وقتی به او می گفتیم کی عروسی می کنی، می گفت عروس من جبهه است و سنگر من حمله. (۵۲)

در جبهه عده ای از خبرنگارها آمده بودند و با رزمندگان اسلام مصاحبه می کردند یکی از آنها که با محمد مصاحبه می کرد از او پرسید شما تا کی می خواهید در جبهه بمانید. گفت تا انقلاب حضرت مهدی (عج) (۵۳)

نجف علی در جبهه بود که به وی خبر درگذشت مادرش را دادیم. اندوهگین و افسرده به مرخصی آمد و در مراسم شرکت کرد و بعد از چند روز از ما خداحافظی کرد که دوباره به جبهه برود وقتی به او گفتیم لااقل تا شب هفت مادرت بمان می گفت نه جنگ از اینها مهمتر است. او رفت و پس از دو ماه به شهادت رسید. (۵۴)

وقتی برادر بزرگ جواد را به دلیل اینکه ترکشی به پای او اصابت کرده برای ادامه معالجه به شهر آوردند وقتی مادرم به جواد که مرتب اظهار می کرد می خواهد به جبهه رود گفت جواد جان ببین پای برادرت شکسته. تو دیگر جبهه نرو. پاسخ داد مادر جان مردم جانشان را فدای انقلاب می کنند پا که چیزی نیست بعد گفت من باید به جبهه بروم و خدا را در جبهه پیدا کنم. (۵۵)

حسین خیلی کم به مرخصی می آمد وقتی هم که می آمد خیلی زود به جبهه برمی گشت. يك روز که از او پرسیدم چرا مرخصی نمی گیری گفت در تهران آدم به گناه می افتد ولی در جبهه جز پاکی و پاکیزگی و صفای روح نیست چه بهتر که پیش برادران رزمنده ام باشم او يك بار حقو يك ماه خود را روی کمکهایی که از مردم جمع کرده بود گذاشت و يك موتور خرید و به جبهه ها فرستاد. (۵۶)

مسعود چون شو رفتن به جبهه داشت و برایش ممکن نمی شد نذر کرده بود که در صورت برطرف شدن موانع سفره حضرت ابوالفضل بیاندازد. موقع اعزام به من گفت خواهش می کنم تو نذر مرا ادا کن. به او گفتم لااقل نذر می کردی که مکه بروی و سفره بیاندازی گفت ثواب جبهه رفتن فعلاً از مکه بیشتر است. (۵۷)

يك روز جعفر که از مراسم بزرگداشت یکی از دوستان شهیدش به منزل آمد گفت ساك مرا بدهید تا وسایلم را در آن بگذارم چون فردا می خواهم به جبهه بروم. پدرم به او گفت جعفر تو تازه در دانشگاه ثبت نام کرده ای چگونه... جعفر حرف او را قطع کرد و گفت من در مدرسه بسیج قبول شده ام و الان هم در دانشگاه جبهه ثبت نام کرده ام و قصد دارم در این دانشگاه مدرک بگیرم. او ۱۶ فروردین به جبهه رفت و ۶ روز بعد با مدرک شهادت رتبه قبولی گرفت. (۵۸)

مهدی از نوجوانی مشتاق جبهه بود ولی من او را به دلیل سن کمی که داشت منع می کردم يك روز

پیش من آمد و گفت بابا حالا این جوان ۱۸ ساله می تواند جبهه برود یا نه؟ گفتم اگر اجازه ندهم چه؟ گفت اگر رضایت ندهی نمی روم ولی حرفش که قطع شد اشک را در چشمان او دیدم ادامه داد هر کس در این دنیا عاشق چیزی است باز گریه کرد در دلم به او غبطه خوردم گفتم تو بزرگ شده ای و می توانی تصمیم بگیری سخن مرا که شنید از خوشحالی از جا پرید و مرا غر بوسه کرد و چند روز بعد به جبهه رفت. (۵۹)

بدلیل اینکه پدر محسن فردی سالخورده بود او ناچار شد به جوشکاری برود تا بتواند پدرش را در تامین معاش خانواده کمک کند وقتی تصمیم گرفت به جبهه برود استاد که از او راضی بود به او گفت چون خیلی خوب کار می کنی مزدت را اضافه می کنم که بیشتر به خانواده ات کمک کنی. محسن در جواب گفت پدر و خانواده ام خدایی دارند که به آنها روزی می دهد و تو هم اگر ساعتی هزار تومان بمن بدهی محال است حتی يك دقیقه از رفتن به جبهه منصرف شوم. فردای آن روز به جبهه رفت. (۶۰)

با اینکه علی در عملیات ثامن الائمه از ناحیه دست مجروح و عصب دستش قطع شده بود يك شب با خوشحالی فراوان به جبهه آمد و گفت می خواهم به جبهه بروم پدر و مادرم که وضع جسمی او را می دیدند مخالفت کردند و گفتند تو سالم نیستی دستت که خوب شد برو او در جواب گفت شما نمی دانید که با چه تلاش و زحمتی این سعادت نصیب من شده است ای کاش شما در مراسم قرعه کشی بودید و می دیدید وقتی اسم من و چند نفر از بچه ها در قرعه کشی درآمد کسانی که اسمشان در نیامده بود با چه گریه و التماسی بما می گفتند ما حاضریم که حقو این ماهمان را به شما بدهیم ولی بجای شما به جبهه اعزام بشویم. روز بعد به جبهه رفت. (۶۱)

وقتی محمدرضا به مرخصی آمد با کمال تعجب دیدیم که می گوید می خواهد به جبهه باز گردد به او گفتیم تو تازه به مرخصی آمده ای و خسته هستی چند روز استراحت کن بعد به جبهه برو. در جواب ما لبخندی زد و گفت بخدا قسم من در اینجا خسته می شوم و باید به جبهه بروم چون در آنجا خستگی شهر از تن من بیرون می رود. بعد گفت شما نمی دانید جبهه يك دانشگاه الهی است. من وقتی به آنجا می روم و آن ایثار نوجوانان و پیرمردان را می بینم از خودم شرمنده می شوم و احساس حقارت می کنم. (۶۲)

غلامعلی شب قبل از اعزام در حالی که از شادی در پوست خود نمی گنجید به خانه آمد او از بازار يك بسته شیرینی خرید و بمناسبت این سعادت به خانه آورد و گفت بالاخره من هم توانستم راهی جبهه شوم. آن شب با همه شوخی می کرد. روز بعد تند و سریع با همه خداحافظی کرد و آنقدر عجله داشت که نزدیک بود ساک خود را در منزل جا بگذارد. (۶۳)

چون کیوان از دیسک کمر رنج می کشید من مانع رفتن او به جبهه می شدم ولی او با گریه می گفت جبهه ها احتیاج به نیرو دارند و من هم مکلف هستم و می توانم بدون اجازه شما به جبهه بروم ولی دوست دارم شما اجازه بدهید این در حالی بود که همه اهل منزل پای تلویزیون نشسته بودیم و تصاویر رزمندگان را در جبهه تماشا می کردیم. اشکهای او را که دیدم نتوانستم تاب بیاورم و رضایت دادم روز بعد بیقرار و بی تاب به سمت جبهه رفت. (۶۴)

وقتی برادرم عباس در عملیات والفجر ۸ از ناحیه فك مجروح شد حاضر نشد برای ادامه درمان به شهر بیاید او در جبهه ماند و در جواب ما که به او می گفتیم ممکن است زخم تو عفونت پیدا کند می گفت خانه من جبهه است. (۶۵)

۲۹ روز بود که از ازدواج فرامرز می گذشت موقع اعزام که به او گفتند تازه ازدواج کرده ای و لازم است که از زن جوانت نگهداری کنی. گفت جبهه رفتن از زن و فرزند اهمیت بیشتری دارد. نگهداری از زن و فرزند واجب نیست. ایشان در دو سال و چند ماهی که بعد از ازدواج زنده بود فقط چهار ماه در منزل بود. (۶۶)

برای ملاقات با شهاب به پادگان دوکوهه رفته بودم که دیدم ملحفه سفیدی روی خود کشیده و مشغول استراحت است صبر کردم تا بیدار شود مرا که دید به گریه افتاد و گفت خیلی ناراحتم که اینجا زیر کولر بمانم و دوستاتم در خط مقدم جان نثاری بکنند بعد گفت از برادر صمد صادقی یکتا فرمانده گردان سیدالشهدا که نیروهایش در خط هستند خواسته ام که مرا در گردان خود بپذیرد و الان آماده ام که کی مرا خیر کند. با من در حال صحبت بود که یکی از بچه ها آمد و پیام فرمانده را به او داد با اینکه زیاد همدیگر را ندیده بودیم با خوشحالی از جا پرید و زود وسایلش را جمع کرد و از من خداحافظی کرد و رفت پس از چند روز خبر شهادتش را به ما دادند. (۶۷)

محسن را پس از اینکه چند بار به جبهه رفت در شهر به محافظت از آقای هاشمی رفسنجانی مشخص کردند. صداقت و پاکی محسن نظر آقای هاشمی و خانواده ایشان را به خود جلب کرد او هم خیلی راضی بود که در خدمت ایشان است ولی دلش در هوای جبهه پرپر می زد و افسوس می خورد که چرا در جمع بچه های خط مقدم نیست. يك روز به منزل آمد و گفت می خواهم به جبهه بروم گفتیم خدمت به آقای هاشمی خودش جبهه است گفت نه تا زمانی که دشمن خاک مملکت اسلامی ما را اشغال کرده است من باید در جبهه باشم. او به جبهه رفت و در يك عملیات چریکی به شهادت رسید. (۶۸)

وقتی داود پس از عملیات خیبر به خانه آمد. خیلی غمگین و ناراحت بنظر می رسید چون تعدادی از دوستان صمیمی اش به شهادت رسیده و عموی او هم که عزیز کریمی نام داشت به اسارت نیروهای

عراقی در آمده بود. با ناراحتی به مدرسه می رفت و مرتب می گفت همه می توانند درس بخوانند و سنگر مدرسه را حفظ کنند ولی من حضور در جبهه را از درس خواندن واجب تر و مهمتر می دانم. بعد گفت من درس بخوانم و عموی من و بقیه عزیزان امام و امت در اسارت دشمن باشند؟ (۶۹)

يك روز محمود به مادرم گفت مادر من قصد دارم به جبهه بروم. مادرم به او گفت مقداری صبر كن امر خیری (ازدواج) برایت در نظر داریم موضوع که بروبراه شد برو. از ناراحتی اشك در چشم او حلقه زد. چند روز بعد در اثر اتفاقی چیزی به چشم او خورد که نزدیک بود او را از يك چشم نابینا کند. با عصبانیت به مادرم گفت حالا راحت شدید من چشمم را در اینجا از دست دادم حالا هی بگویند نرو جبهه تا برایت زن بگیریم. اگر من کور شوم با چه رو سیاهی به جبهه بروم. چند روز بعد که چشم او نسبتاً بهتر شد عازم جبهه شد و در همان اعزام هم به شهادت رسید. (۷۰)

سعید ده ساله بود که به عضویت بسیج نوجوانان دزفول در آمد. بعد از مدتی دلش هوای جبهه کرد ولی به دلیل سن کم با اعزام او به جبهه موافقت نمی شد. فکری به ذهنش رسید شناسنامه اش را به یکی از دوستانش که از او جثه درشت تری داشت و قد بلندی هم داشت داد که به دفتر اعزام برود و بجای او ثبت نام کند. طرح او به نتیجه رسید و خود را در جبهه دید. از شادی در قالب خود نمی گنجید و سرانجام در آخرین روزهای پایانی جنگ در سال ۶۷ به قافله شهدا پیوست. (۷۱)

وقتی منصور در کربلای ۸ مجروح شد ابتدا او را برای عمل جراحی به شیراز و سپس به تهران انتقال دادند. در بیمارستان امام خمینی تهران تا مرا دید برای اینکه من از دیدن او ابراز نگرانی نکنم خندید و گفت ببین، هیچی نشده و سالم سالم هستم و این در حالی بود که يك ترکش از ناحیه شکم فرو رفته و از پهلوی او در آمده بود و ترکش های دیگری هم در معده، روده، کبد، اثنی عشر و حتی نزدیک قلب او دیده می شد! با این همه روحیه ای عجیب داشت و به من می گفت دعا کن زودتر خوب شوم تا بتوانم باز هم به جبهه باز گردم. (۷۲)

بعد از مدتها که امیرحمزه در جبهه و در چندین عملیات شرکت کرده بود، وقتی به مرخصی آمد، به او گفتم : عزیزم! شما که در چهار عملیات شرکت کرده اید، حالا دیگر بمانید پیش مادر و خواهرانت تا من هم به جبهه بروم. شهید «امیرحمزه قارلقی» پس از سکوتی کوتاه رو به من کرد و گفت : پدرجان! مگر قرآن کریم نفرموده است تا زمانی که فساد و ظلم ستمکاران هست، مبارزه هم هست؟ آیا فساد و جنگ تمام شده است؟ در ضمن تمام ما وظیفه داریم که به جبهه برویم و هر کس جای خود به جبهه می رود شما بجای خودتان، منم بجای خودم.

در برابر استدلال او جوابی نداشتم که امیرحمزه اضافه کرد : خوشا بحال کسی که در جنگ با دشمنان خدا و رسول خدا (ص) و قرآن، به شهادت برسد نه اینکه در شهر بماند و در رختخواب

بمیرد. (۷۳)

وقتی محمدحسین در سال ۶۴ برای سه ماه به جبهه رفته بود. در این مدت یکی از بچه های محل سرنگ آمپول را به چشم یکی از فرزندان فرو کرد و باعث شد چشمش آب بیاورد. ناچار به او نامه نوشتیم خود را به شهر برساند، اما نیامد و در پاسخ گفتند: «خدا خودش او را شفا می دهد. من تا سه ماه مأموریتم را در خط مقدم مهران تمام نکنم، بر نمی گردم!» وقتی از جبهه برگشت، دید وضع بچه خیلی بد است. او را نزد چند دکتر برد، اما همه او را جواب کردند و می گفتند: «چشم این بچه دیگر سالم نمی شود.» محمدحسین همیشه نگران حال فرزند خود بود و شب و روز در پی دکترهای متخصص چشم این طرف و آن طرف می رفت. بالاخره یکی از پزشکان حاضر شد او را عمل کند، اما شرط کرد که: «نمی توانیم بگوییم که چشم این بچه سالم در می آید. حالا عمل می کنیم تا ببینیم خدا خودش شفا بدهد!» زمان عمل محمدحسین، تا صبح در بیمارستان بود و پلک برهم نگذاشت. صبح دکترها بیرون آمدند و رو به ایشان کرده و گفتند: «خدایا به بچه ات رحم کرده یا به جوانی شما. الحمدلله عمل موفقیت آمیز بوده و سلامتی چشم فرزندتان به زودی به دست می آید.» حسین لبخند زد، چون نذر کرده بود در ازای شفای فرزندش سه ماه دیگر به جبهه برود. (۷۴)

مادر جان، من خیلی بسیجی ها را دوست دارم چون که تنها و تنها عشق به خداست که آنها را به جبهه کشانده و برادرم صمد نیز يك بسیجی مخلص بود. دوست دارم اگر مانعی نبود روی سنگ قبرم کلمه مقدس و مبارک بسیجی حک شود. (۷۵)

ای خدا تو شاهد باش که من تقریباً به زور در تهران مانده ام. همین قلبم می خواهد در جبهه باشم. خدایا به من این شهادت را بده که حقیقت را فدای مصلحت نکنم. (۷۶)

خدایا مرا ایمانی عطا فرما که بی صبرانه منتظر باشم تا عروس پاک شهادت را در ایام جوانی در آغوش بگیرم و لباس زیبای دامادی - کفن سرخ - را بر تن نمایم. خدایا، شکرگزارت هستم که مرا توفیق دادی تا در صف جهادگران فی سبیل الله قرار گیرم. اگر در این راه به شهادت رسیدم جز با فضل و عنایت تو چیزی نبوده است. (۷۷)

همسرم نوشته بودی که بچه ها مریض هستند، گفتم انشاءالله خدا شفایشان می دهد و بعد نامه را پاره کردم که خدای نکرده شیطان وسوسه ام نکند که فکر شماها باشم چون من راهم را انتخاب کردم که در راه خدا می جنگم. این راه راه امام حسین است. همسرم شماها را دوست دارم ولی اسلام در خطر است و اسلام از شماها عزیزتر است. می دانی اگر اسلام نباشد ما در دنیا چیزی نداریم. هرچه داریم از اسلام داریم. دعا کنید خداوند محبت شما عزیزان را از بنده بگیرد تا بتوانم در مقابل

دشمنان خدا بجنگم. (۷۸)

الهی، شکر ترا که توفیق به این بنده شرمنده ات دادی که با این کوله بار گناه و ناسپاسی نعمت های فراوانت در صف جهاد و کارزار کفر و نفاق، ظلم و ستم، زور و تزویر شرکت نموده است بارالها زبانم قاصر از شکر و قلمم کوتاه از نوشتن نعمت هایت. پروردگارا شکر ترا به خاطر نعمت هایی که لایق آن نبودم و شکر ترا که به این بنده عاصی و روسیاه درگاهت عنایت فرمودی خدایا چگونه نعمت های ترا شکر گویم. پروردگارا حال که در جهاد که یکی از نعمت های پر برکت است ما را به توفیق شرکت در آن مفتخر نموده ای این خون بی قابل را از من قبول گردان تا اینکه ارزش پیدا کند. این خون من نیست که ارزش دارد بلکه این در راه رسیدن به لقای تو می باشد که به این خونارزش و منزلت می دهد. (۷۹)

در وصیت نامه شهید محمد صفاری این شعر آمده است :

رفتم که داغ عشق نهم بر جبین عشق

آیات عقل محو کنم از جبین عشق

شهید احمدرضا گودرزی در مورد اعزام خود به جبهه نوشته است :

در ۱۳۶۱/۸/۲۲ به فرمان امام خمینی، سیل انبوه جوانان برای حرکت به جبهه ها سرازیر شدند. ما هم از مدرسه اجازه گرفته و با چند تن از برادران دیگر به محلا اعزام نیروها در کرج رفتیم. پس از يك روز در صف ایستادن، بالاخره نوبت به ما رسید و همینکه خواستیم داخل برویم گفتند : دیگر وقت تمام است. بروید فردا بیایید.

در پشت سر ما هنوز صفی در حدود نیم کیلومتر بود. ما با اعتراض به مسئولین، با پارتی بازی و یا از دیوار، خود را به محل ثبت نام جبهه رساندیم و نام خود را در لیست یاران امام زمان (عج) ثبت کردیم و سپس از طی مراحل پذیرش، به خانه آمدیم و با همه خداحافظی کردیم و روز بعد به جبهه اعزام شدیم.

. برادر شهید حسین شهواری

. خواهر شهید حسین بابائی مقدم

. برادر شهید ولی محمد صفایی

. پسر دایی شهید حسن حسینی کلاوت

. خواهر شهید محمدعلی (امیر) فاضل

. از نزدیکان شهید احمد امین پور

- . خواهر شهید محمود باباصفر علی
- . خواهر شهید منصور سلطانی
- . پدر شهید حسین بابائی مقدم
- . حجت الاسلام والمسلمین سید ابوالحسن نواب برادر شهید محمدحسین نواب
- . از همزمان شهید محمد امین پور
- . از همزمان شهید آقایی
- . همسر شهید نادر علی میردادی
- . برادر شهید یدالله زنگنه
- . فریده بنی بخاز همسر پاسدار شهید امیر عطاپور
- . پدر شهید حسین صابری
- . خانواده شهید جواد عسگری
- . خانواده شهید کاظم حیدری حبیبی
- . خانواده شهید احمد کریم زاده
- . از همزمان شهید محسن خواجه
- . خانواده شهید احسان آطاهریان
- . خانواده شهید جعفر عباسی
- . برادر شهید ابوالفضل کمال
- . پدر شهید محسن جوادی
- . همسر شهید کریم منصور دهقانی
- . خانواده شهید حسین اسماعیلی
- . خانواده شهید علی فتاح
- . پدر شهید محمدرضا اطاعتی
- . همزمان شهید عباس صالحی
- . خانواده شهید نورمحمد شادیوری
- . خواهر شهید غلامعلی ولی دوتپه
- . مادر شهید مهدی نقدی
- . خانواده شهید کریم منصور دهقانی
- . همسر شهید منصور بحیرایی
- . برادر شهید محمد مهدی عباسی
- . خانواده شهید قنبر علی دست پاك

- . خانواده شهید جمال مؤمنی سرخی
- . خانواده شهید جعفر عباسی
- . همسر شهید علیرضا عالی مقام
- . پدر شهید عباسعلی عباسی
- . برادر شهید علی مشکینی
- . خانواده شهید محمدرضا شفیعی
- . برادر شهیدان حسن و علی درویش
- . خانواده شهید مهدی مهدوی
- . خواهرزاده شهید سید کاظم اسحاقی نیا
- . خواهر شهید محمد قنبر
- . خانواده شهیدان محمد و مجید مظفری
- . همسر شهید منصور بحیرایی
- . مادر شهیدان محسن و مجتبی مؤمنی
- . خواهر شهید افضل خسروچوپانی
- . برادر شهید علی حسین جعفری
- . خانواده شهید احمد رضوانی مقدم (مقام)
- . از همزمان شهید محمد علوی
- . خانواده شهید نجف علی نظیرفخر
- . خانواده شهید جواد عسگری
- . خانواده شهید حسین اسماعیلی
- . مادر شهید مسعود احمدی نسب
- . برادر شهید جعفر عباسی
- . پدر شهید مهدی نقدی
- . خواهر شهید محسن امیرخانی
- . برادر شهید نوروز علی قنایی
- . خانواده شهید محمدرضا ورزنی
- . خواهر شهید غلامعلی ولی دوتپه
- . مادر شهید کیوان آقا محمدقلی قدسی
- . خواهر شهید عباس (ابوالفضل) خلج
- . خانواده شهید فرامرز معدنی پور

- . از نزدیکان شهید شهاب کنعانی مقدم
 - . خانواده شهید محسن خمسه ای
 - . همسر شهید داود کریمی
 - . برادر شهید محمود عابدینی نژاد
 - . از نزدیکان شهید سعید ظهورقربانی
 - . همسر شهید ابراهیم منصور ی فرد
 - . پدر شهید امیرحمزه قارلقی
 - . همسر شهید محمدحسین کارخانه
 - . وصیت نامه بسیجی شهید معصوم نیک رنجبر
 - . دست نوشته شهید محمدحسن امانی همدانی
 - . دست نوشته شهید محمدعلی زیبایی
 - . دست نوشته شهید محمد فیروز فلاح
 - . دست نوشته شهید راه علی احمدی
- ۱۵-

فصل دوم

پرندگان آسمان معنی

بخش اول : قرائت قرآن

ابوالقاسم همیشه با قرآن و دعا انس داشت و ما را به قرائت قرآن سفارش می کرد خود او در هر فرصتی که پیدا می کرد به سراغ قرآن می رفت و آن را تلاوت می نمود اوقات فراغت ابوالقاسم به مطالعه و تفکر در آیات خدا و جمع آوری آیاتی که مربوط به جهاد بودند سپری می شد. (۱)

احمدرضا سواد آنچنانی نداشت لذا از این جهت بسیار ناراحت بود که نمی تواند قرآن را براحتی تلاوت کند. عشق و علاقه وافر او به تلاوت کلام ... باعث شد در جبهه باسواد شود. ولی بلافاصله در مدت کوتاهی قرائت صحیح قرآن را آموخت و از این بابت بسیار احساس خوشحالی می کرد. (۲)

تقی آن چنان با قرآن مانوس بود که انسان فکر می کرد برآستی با آن عجین شده است همیشه با خود قرآن کوچکی را همراه داشت و در کوتاهترین فرصت هایی که پیدا می کرد قرآن را از جیب خود در می آورد و غر در تلاوت قرآن می شد و کاری هم به محیط و رخدادهای اطراف خود نداشت. (۳)

نکته ای که همه نزدیکان و آشنایان خلیل بدان اقرار دارند اینکه از سجایای خوب وی انس زیاد با قرآن مجید بود اوقات فراغت خلیل فقط با تلاوت قرآن سپری میشد. (۴)

وقتی سیدعلی در منزل بود و از جبهه به شهر می آمد گاهی که می خواست چیزی را از اطافی بردارد و به اطای دیگر بیاورد آنقدر به تلاوت قرآن مؤانست داشت که در همانجا به قرآنت قرآن می پرداخت. در اینگونه مواقع اهل خانه که از طولانی شدن مراجعت علی به شك می افتادند به او سر می زدند و می دیدند که وی بجای آن که کار مورد نظرش را انجام دهد نشسته و قرآن می خواند. مثلاً گاهی جانفتی را برمی داشت و به انبار منزل می رفت تا نفت بیاورد اما جانفتی را می گذاشت و در انبار مشغول تلاوت قرآن می شد وی آنقدر قرآن می خواند تا فرد دیگری از اهل خانه که عادت او را می دانست به انبار می رفت و به او یادآوری می کرد که وی قرار بود نفت بیاورد. پس از این تذکر بجا علی شرمنده می شد و عذرخواهی می کرد اما اهل خانه که به روحیه و علاقه اش آشنا بودند او را تشویق می کردند. به حمام هم که می رفت همین طور بود. شبها گاهی آن قدر در منزل قرآن می خواند که خوابش می برد. (۵)

من و برادرم در عملیاتی که در حال وقوع بود توأمأ شرکت داشتیم. هوا تدریجاً رو به روشنی می رفت و درگیری ما با بعضی ها که می خواستند مواضع از دست رفته خود را با پاتک بدست بیاورند بسیار شدید شده بود. خبر رسید جلوتر از ما چند تا از بچه ها زخمی شده و به کمک احتیاج دارند. چون هنوز بچه های امدادگر و حمل مجروح واحد تعاون هنوز به منطقه درگیری نرسیده بودند خودم تصمیم گرفتم که به کمک زخمی ها بروم وقتی نزدیک شدم دیدم گلوله های توپ فرانسوی درست به سنگر بچه های تدارکات و تعاون اصابت کرده است در نگاه اول مشخص می شد که حدود ۱۷ یا ۱۸ نفر از بچه ها شهید و مجروح شده اند وقتی با دیدن این

-
- . بتول خواجه رضا، همسر شهید ابوالقاسم اسماعیل زاده مشهدی
 - . خواهر شهید احمد رضا بیات، قله جردی
 - . از نزدیکان شهید تقی نوری
 - . ابوالقاسم همتی از نزدیکان شهید خلیل خسروی
 - . از نزدیکان شهید سیدعلی محمودیان نوش آبادی

-۱۶-

صحنه فریادی کشیدم دیدم برادرم سید حسن از وسط زخمی ها بلند شد و نشست و با صدای ضعیفی گفت داداش من اینجا هستم خودم را به او می رساندم و به او گفتم حسن جان الان زخمهایت را می بندم و ترا به عقب می برم اما او برعکس من که خیلی دست پاچه

شده بودم در کمال آرامش با آخرین توانی که داشت دستش را به جیب پیراهنش برد و قرآن کوچکش را درآورد و به تلاوت آن مشغول شد و این در حالی بود که پای راستش فقط با پوشش بدنش متصل بود و ترکش بزرگی چنان به شکمش اصابت کرده بود که می شد اجزای آن را دید. ذکر او یا زهرا بود از من کار زیادی بر نمی آمد. قرآن در دست حسن بود که به شهادت رسید (۱)

محمدحسین چنان به حفظ قرآن مانوس بود که بسیاری از آیات قرآن را به خاطر سپرده و حفظ کرده بود روش او این بود که هر موقع از ما خطا و اشتباهی سر می زد و می خواست ما را نسبت به آن خطا راهنمایی کند يك حدیث یا آیه ای از قرآن را برای ما تلاوت می کرد و ما را متوجه اشتباه خودمان می نمود. (۲)

حسن فردی بود شب زنده دار. تا آنجا که خود شاهد بودم نیمه های شب بیامی خاست و نماز شب می خواند. او به هم بسنده نمی کرد بلکه پس از اتمام نماز شب صورتش را روی خاک می گذاشت و به سجده می رفت و با خدا مناجات می نمود و با اشک و گریه تا اذان صبح از خدا طلب عفو و بخشش می کرد. اذان صبح که گفته می شد سجاده اش را جمع می کرد و به مسجد می رفت و نماز جماعت می خواند. (۳)

روش سعید این بود که هر شب سوره واقعه را قبل از خواب تلاوت کند. انس و علاقه او به نماز شب در چهره او چنان نورانیتی ایجاد کرده بود که در جبهه بچه ها به او سید نورانی می گفتند وقتی به شهر می آمد نیمه های شب برای اینکه اهل خانه را بیدار نکند چراغ گردسوز کوچکی و گاهی شمعی را روشن می کرد و در سایه آن دعا و قرآن می خواند. بی سروصدا وضو می گرفت و به نماز شب می ایستاد تا کسی بیدار نشود. يك بار می گفت امام زمان را در خواب دیده ام. (۴)

فرهاد، شب ها تا دیر وقت بیدار می ماند. او برای اینکه نور بر باعث ناراحتی خانواده نشود. او شمع کوچکی روشن می کرد و تا نیمه های شب بیدار می ماند و قرآن می خواند گاهی که از او می پرسیدم تا نیمه شب چه می خوانی؟ لبخندی می زد و می گفت درس های دانشگاهی ام را مرور می کنم! (۵)

يك بار موقع تحویل سال که همه در منزل دور هم بودیم از برادرم اکبر عیدی می خواستیم او گفت حرفی نیست اما به شرطی که هر کس هر سوره ای را که از قرآن کریم حفظ داشته باشد بخواند. او با این کارش لحظه تحویل سال را با قرانت قرآن همه بچه ها در خانه مبارك و میمون کرد (۶)

محسن همیشه به ما توصیه می کرد که قرآن را بخوانید و به آن عمل کنید و تنها از آن برای بالا سرگرفتن و بدرقه کردن استفاده نکنید خود او هم از کودکی اهل عمل بود يك روز برادرش نعمت آمد و

گفت مادر محسن يك كاری کرده است با ناراحتی پرسیدم چه کاری؟ گفت روزی دو ریال به من می دهد و می گوید به مادرم نگو که من نماز می خوانم و این در حالی بود که او کودکی ۷-۸ ساله بیشتر نبود. (۷)

- . برادر شهید سید حسن حسینی
- . زیور جلالی مادر شهید محمدحسین نیک منش
- . برادر شهید حسن غفوریان
- . پدر شهید سید سعید اکبر موسوی
- . پدر شهید فرهاد مروتی
- . خواهر شهید اکبر احمدی
- . مادر شهید محسن ساری

-۱۷-

بخش دوم : نماز

عبدا... همیشه لباس های بسیار ساده می پوشید و تمیز و منظم بود. مخصوصاً هنگامی که می خواست نماز بخواند موهایش را به دقت شانه می کرد و عطر یا گلاب استعمال می کرد و می گفت می خواهم به دیدار و مهمانی خدا بروم. باید تمیز و نظیف به مهمانی خدا رفت. (۱)

حسین به نماز جماعت خیلی اهمیت می داد. او برای هر نماز خود را معطر می کرد و با تبسمی دلنشین و زیبا به نماز می ایستاد و غر مناجات با خدا می شد. (۲)

نماز خداداد کمتر ترك می شد. برخی شب ها از پشت در به راز و نیاز و ذکر شبانه اش گوش می کردیم و به حال عرفانی و معنوی او غبطه می خوردیم. وقتی از جبهه به شهر می آمد نیمه شب که فرا می رسید همه می دانستند که خداداد مشغول نماز شب است. (۳)

هر وقت احسان به نماز می ایستاد موقع قیام گردنش را کج می کرد. وقتی از او علت این کار را سؤال می کردند می گفت اگر گردنم را در مقابل خدای تبارک و تعالی کج نکنم در مقابل چه کسی بکنم؟ (۴)

عطا... پس از مدرسه به مغازه می آمد و به من کمک می کرد. زمانی که نزدیک اذان مغرب می شد فوراً می گفت حاجی مغازه را ببند برویم مسجد که به نماز جماعت برسیم وقتی به او گفتم قدری صبر کن حالا می رویم می گفت فایده ندارد الان شیطان است که با این حرف تو و مرا گول می زند. بیا برویم بعد از نماز هر کاری داشتی من برایت انجام می دهم. (۵)

اسماعیل واقعاً عاشق خدای خود بود زمانی که به نماز می ایستاد با فروتنی و خضوع خاصی گردنش را کج می کرد و با معصومیت خاصی راز و نیاز می کرد. وقتی چند بار به او گفتم تو چرا موقع نماز سرت را مثل کودکان مظلوم کج می کنی. می گفت نه این طور نیست که تو می گویی. اسماعیل این قدر این حالت خضوع خودش را طبیعی می دانست که حرف مرا باور نمی کرد. (۶)

از عادات صمد آن بود که وقتی به شهر می آمد آشپزخانه کوچک خانه را به عنوان محل خواب خودش معین می کرد وقتی علت این انتخاب را از او پرسیدم گفت : می ترسم لذت خواب بر من غالب شود و بتوانم موقع نماز از خواب بیدار شوم. (۷)

محمدتقی در حین خواندن نمازهای یومیه و مستحب چنان خضوع و حضور قلبی داشت که صورتش گل می انداخت و نورانی می شد. در سجده ها به قدری سنگین و با وقار بود که ساعتها مشغول راز و نیاز با یگانه محبوب خویش بود به طوری که گاه برای صرف شام یا نهار او را که در حال سجده بود، چند بار صدا می زدیم، يك بار بعد از اتمام نمازش به او گفتیم چرا این قدر صدایت کردیم زودتر نمازت را تمام نکردی؟ گفت : هیچ متوجه نشدم که شما مرا صدا کردید. يك بار در دل شب که در حال سجده بود وقتی پدرم او را صدا زد که بلند شود و درست بخواند با اعتراض گفت : پدر جان چرا مرا صدا کردی؟ من جای دیگری بودم خیلی راحت بودم به چشمان او که نگاه کردم دیدم از شدت گریه و اشك گود افتاده بود. پدرم گفت : پسرم فکر کردم خوابت برده است. او گفت : نه من جای دیگری بودم. (۸)

. طوبی فلاحی : خواهر شهید عبدا... فلاحی

. از نزدیکان شهید حسین غفوریان

. حمایت استواری برادر شهید خداداد استواری

. مادر شهید احسان مطیعی

. پدر شهید عطا... اکبری

. همسر شهید سید اسماعیل حاجی زاده

. از نزدیکان شهید صمد نیک رنجبر

. برادر شهید محمدتقی خدمتی

محمد مدت دو ماه که در منزل بستری بود با این که درد زیادی را تحمل می کرد اما هیچ گاه اظهار نمی کرد که باعث ناراحتی ما بشود. با توجه به این که روده های او خارج شکمش در دستگاہی

جاگذاری شده بود، اما با این همه موقع نماز مرتب به مسجد می رفت. با وجود این که این درد طاقت فرسا برایش خیلی دشوار بود اما با علاقه ای که به اسلام و انقلاب داشت برای تسلی دل ما همیشه خاطرات مجاهدین صدر اسلام را عنوان می کرد. (۱)

اواخر زمستان با محمدتقی به شمال رفته بودم وقتی که صبح از خواب بیدار شد، به آب احتیاج پیدا کرد از طرفی هوا هم به قدری سرد بود که برای نماز صبح حتی، وضو گرفتن مشکل بود چه رسد به غسل ولی ایشان به قدری محجوب بودند که چون ما مهمان بودیم و حمام نیز دور بود، متوجه شدیم که در آب سرد رودخانه غسل نمود و برای انجام نماز آماده شد. (۲)

وقتی از اسلام آباد عازم قصر شیرین بودیم وسط راه که محل ناامنی بود ماشین خراب شد و احتمال می رفت وسیله نقلیه دیگری نرسد که ما به محل خدمت برسیم. غروب بود و برف هم می آمد. در آن موقع هیچکدام از ما نماز نخواندیم و با ماشینی که رسید سوار شدیم. هر چه به ستار اصرار کردیم که بیا سوار شو گفت: نه نماز از دست می رود ما سوار شدیم و رفتیم و ستار را تنها گذاشتیم و او مشغول نماز خواندن شد. بعد از ما وسیله ای رسیده بود و ستار تا ده کیلومتری محل استقرار ما آورده بود ستار بقیه مسیر را شبانه پیاده طی کرد و نیمه های شب به ما ملحق شد. (۳)

يك بار که با محمد به نماز جمعه رفته بودیم گفت: وقتی در این اجتماع پرشور نماز جمعه شرکت می کنم، حالات عجیبی به من دست می دهد. نماز، انسان را از حال خود بدر می کند و دنیا و مادیات زندگی را از یاد انسان بیرون می رود با نماز انسان به یاد خدا می افتد و دلش آرام می گیرد و انگار در عالم دیگر زندگی می کند چقدر خوب است انسان همیشه به یاد خدا باشد و هوسهای دنیایی را از یاد ببرد. (۴)

در شرایطی که بیدار ماندن برادران ما را در دل تاریک شب تهدید می کرد آزاده شهید محمود امجدیات بدون اعتنا به دشمن بعثی اکثر شب ها را تا صبح بیدار می ماند و در مقابل خستگی روز را هم تحمل می کرد خواهش ما از او این بود که همانند بقیه برادران شب را به استراحت بپردازد ولی در هر لحظه از لحظات شب که چشم را باز می کردی او را رو به قبله سر به زانو یا در حال سجده و در حال خواندن قرآن می دیدی. بعد از مدتی که نتوانستم با خواهش از او بخواهیم شب ها را استراحت کند از یکی از برادران خواستم کاری کند که با ایجاد رابطه با محمود پس از رفاقت و گفتگو در پایان با هم به استراحت بپردازند. (۵)

. پدر شهید محمد معظمی گودرزی

. برادر شهید محمدتقی خدمتی

- . از دوستان شهید ستار ترکمان
- . از دوستان شهید محمد صفاری
- . حجت الاسلام و المسلمین ابوترابی

-۱۹-

بخش سوم : تشریح و معنویت

سید در رفت و آمدهای خانوادگی موقع صحبت کردن حتی به فامیلهای نامحرم نزدیک هم نگاه نمی کرد. يك روز که به او گفتم آقا سید تو که موقع صحبت کردن به ما نگاه نمی کنی چطور ما را می شناسی؟ گفت از طریق صدایتان می شناسم. (۱)

روزی دو نفر از کسبه محل که از روحيات مجید اطلاع داشتند او را به داخل مغازه خود صدا کرده بلافاصله ضبط صوت را روشن و آهنگ مبتدلی را پخش کردند. هر چه مجید سعی کرد ضبط صوت را خاموش کند موفق نشد. چون آن دو نفر در مغازه را به روی مجید بسته بودند تا عکس العمل او را در مقابل پخش موسیقی حرام شاهد باشند مشاهده کردند مجید که در آن ایام چثه کوچکی داشت و نوجوانی بیشتر نبود در مغازه نشست و به عنوان اعتراض شروع به گریه کرد تا آنها ناچار شوند بدلیل گریه های او ضبط صوت را خاموش کنند. (۲)

دوستان محمود می گویند موقعی که محمود در جبهه بود در يك درگیری نارنجکی به سوی دشمن پرتاب کرد اما نارنجك به هدف اصابت نکرد محمود بسیار ناراحت شد. وقتی به شهر آمد ۷۵ تومان به حساب ستاد پشتیبانی جنگ واریز کرد تا شاید جبران آن نارنجك را که به هدف اصابت نکرده پرداخته باشد. (۳)

محمد اهمیت زیادی نسبت به بیت المال قائل بود. بارها شاهد بودم که در راه اداره با وجود تعداد زیادی قلم و خودکار که در میزکار او بود اگر می خواست یادداشتی مشخص بنویسد خودکار خود را از جیبش در می آورد و با آن می نوشت. او نه تنها از خودکار و کاغذ بیت المال استفاده نمی کرد بلکه در مقاطعی هم که لازم بود از بیت المال استفاده کند. دقیقاً محاسبه می کرد و مصارف شخص خود را از بیت المال جبران می نمود. (۴)

سید در جبهه به بچه ها مرتباً یادآوری می کرد که نباید بیهوده تیراندازی کنند او می گفت حرام است بدون هدف فشنگ ها را مصرف کنید. باید هر فشنگ به قلب يك کافر بعثی زده شود. چرا بیت المال را به هدر می دهید. این کار درست نیست. (۵)

يك روز که به محل کار مراجعه می کردیم در مسیر مشاهده کردیم يك جعبه پرتقال از ماشینی افتاده و صاحب آن متوجه نشده است بچه ها آن را برداشته و به شرکت بردند. شب که فرار رسیده آن را آورده و مشغول خوردن پرتقالها شدند بدون این که به مسئله شرعی آن توجهی داشته باشند از کرم رضا که مثل بقیه نبود و از خوردن امتناع می کرد پرسیدم چرا نمی خوری؟ گفت: ما همه کارگر هستیم و بودجه نداریم که يك جعبه میوه بخریم. شما مدیون من هستید اگر به من نگویید این جعبه را چطور بدست آورده اید. ماجرا را تعریف کرده و بعد به او گفتم حالا که دانستی بخور گفت: نه، مال چه کسی را بخورم. هر چه اصرار کردیم نه تنها نخورد بلکه حتی نصیحت کرد شما هم نخورید چون روز قیامت باید جوابگو باشید. (۶)

قبل از انقلاب روزی فرج ا... که برای انجام کاری از منزل خارج شده بود. ۴۰۰ تومان پول پیدا کرد با این که کار مهمی داشت اما چون مبلغ پول قابل توجه بود مدتها انتظار کشید چون می دانست صاحب پول از راه خواهد رسید حدس او درست بود چون صاحب پول با نگرانی زیادی از راه رسید و سراغ پولش را از او گرفت وقتی فرج ا... پول را به او داد وی به قدری نوزده و خوشحال شد که

-
- . از بستگان شهید سید نازار احمدی موسوی
 - . از دوستان شهید مجید حاجی اسفندیاری
 - . خواهر شهید محمود بابا صفرعلی
 - . برادر شهید محمد قیانوری
 - . از همزمان شهید سید نازار احمدی موسوی
 - . از دوستان شهید کرم رضا چگینی

-۲۰-

او را در آغوش گرفت و گفت من کارگری هستم. این پولها را کارفرما به من داد تا به حساب او واریز کنم. فرج ا... وقتی به خانه آمد و این ماجرا را برای ما تعریف می کرد بر شادی و رضایت در چشمانش موج می زد. (۱)

در تابستان سال ۶۰ که در دارخوین بودیم هوا خیلی گرم بود. آن قدر هوا گرم بود که طاقت نمی آوردیم در سوله ها بمانیم لذا گاه مجبور می شدیم از ظهر تا غروب در رودخانه آب تنی کنیم بعد از غروب به امانت عباس نماز جماعت می خواندیم. شبهای جمعه پس از نماز که دعای کمیل را می خواندیم عباس را می دیدیم که تازه مشغول مطالعه است به او می گفتم مگر تو خواب نداری چرا

استراحت نمی کنی. می گفت دنیا برای رفتن است. انسان نباید فقط به فکر آسایش و خوردن باشد. (۲)

وقتی از حسن که بسیار کم استراحت می کرد می پرسیدم چرا استراحت نمی کنی پاسخ می داد روزی فرا می رسد آن قدر بخوابیم که دیگر نتوانیم از جایمان بلند بشویم. در قبر فرصت زیادی برای خوابیدن و استراحت کردن داریم. (۳)

سردار سرلشکر شهید حسین خرازی چند روز قبل از شهادت خود از طریق بی سیم با فرمانده گردان یا زهرای لشکر «ام حسین (ع)» که محمدرضا تورچی زاده بود تماس گرفت و چون می دانست که او افتخار مداحی اهل بیت را دارد به وی گفت محمدرضا دلم خیلی تنگ شده است برایم روضه حضرت زهرا (ع) را بخوان. محمدرضا هم امتثال امر کرد و در بی سیم روضه جانسوزی خواند در مقر لشکر همه به حال این دو که بعدها به فیض شهادت نائل شدند غبطه می خوردند که بی سیم بدست در حالی که از شدت تأثر شانه هایشان تکان می خورد گریه می کردند. (۴)

هنگامی که رضا از بوکان به کرج مرخصی آمد همزمان در مسجد جامع رجایی شهر مسابقه چهل حدیث برگزار شده بود. جهت اهدای جوایز مسابقه به طور ناگهانی از رضا خواسته شد که برای دانش آموزان و شرکت کنندگان در مسابقه صحبت کند. رضا هم که غافلگیر شده بود به این تقاضا پاسخ مثبت داد او می گفت برای يك لحظه که خودم را در مقابل عده زیادی از مردم دیدم هر آنچه را دانستم فراموش کردم ولی بلافاصله به خدا متوسل شدم و گفتم خدایا خودت آبروی رزمنده ناقابلت را حفظ کن. رضا می گفت پس از این توسل چشمم به حدیثی افتاد که روبروی من به دیوار مسجد نصب بود این حدیث را بدلیل تناسبی که با موضوع جلسه داشت محور صحبت هایم قرار دادم. به طوری که پس از اتمام سخنرانی مردم مرا تشویق می کردند. رضا بعدها می گفت خدا به احترام رزمنده بودنم به من رحم کرد و آبرویم را پیش مردم حفظ کرد. (۵)

علی هفت سال بیشتر نداشت اما هر وقت سر سفره می نشستیم پیش از همه با صدای بلند می گفت بسم... الرحمن الرحیم از این جهت بین افراد فامیل به علی بسم... معروف شده بود. (۶)

يك شب محمد مهدی به منزل آمد و يك کتابچه دعای کمیل را به من داد و گفت من دعا را از حفظ می خوانم هر جا غلط داشتم به من بگو. به او گفتم چرا دعا را حفظ می کنی هر جا به آن احتیاجی داشته باشی پراحتی در دسترس تو هست گفت: اولاً حفظ آن برای من سخت نیست در ضمن برای روزی آن را حفظ می کنم که کتاب دعا در اختیار من نباشد. گفتم می توان آن را از دوستانت بگیری. گفت اگر در جایی باشم که نتوانم تهیه کنم چه؟ گفتم مثلاً کجا؟ گفت زندان. با تعجب پرسیدم زندان، زندان برای چه؟ گفت شاید روزی اسیر شدم در اسارت سربازان بعثی که به من دعای کمیل نمی دهند پس

بهتر است برای چنین روزی دعای کمیل را حفظ داشته باشیم. (۷)

- . همسر شهید فرج ... مقومی
- . از همزمان شهید عباس نعیمی
- . برادر شهید حسن غفوریان
- . مهدی منصوری حبیب آبادی
- . از دوستان شهید رضا حجازی
- . پدر شهید علی ناهیدی
- . خانواده شهید محمد مهدی عباسی

-۲۱-

جایی که چادرهای گردان را در منطقه غرب زده بودیم هم با آب فاصله زیادی داشت و هم پوشیده از برف بود و هوا سوز زیادی داشت سید حسن برای گرفتن وضو این مسیر را طی می کرد و به کنار آب می رفت. يك بار به او گفتم سید جان هوا خیلی سرد است چرا جلوی چادر وضو نمی گیری پاسخ داد برادر لذت وضو در همین است. (۱)

يك روز ستار از من سؤالی کرد که در برابر عظمت روح و ایمان او احساس حقارت کردم. ستار می گفت من زمانی که جبهه بودم نمازهای قضای برادرم را - که فوت کرده بود - خوانده ام و حالا تصمیم دارم قضای روزه های او را هم بگیرم بعد پرسید راستی آیا این نماز و روزه ها ما به او می رسد یا نه؟ (۲)

من خیلی کم می دیدم که ضیاء دوشنبه ها و ۵ شنبه ها را روزه مستحبی نگیرد. او این روزها را همیشه روزه می گرفت. ضیاء همیشه می گفت تا کی باید شهادت را در کتابها خواند باید رفت و شهید شد. (۳)

زمانی که سید در روستای ما بود وقتی می خواست غسل کند و آب گرم در دسترس نداشت یخ روی آب را می شکست و در حوض یخ زده و در آن فصل سرد زمستان غسل می کرد تا بتواند نماز خود را خواند. (۴)

در ماه مبارک رمضان زمانی که مردم مسجد را ترك می کردند و به منزل می رفتند مشاهده می کردم محمد به سوی مسجد می آید. يك شب از او سؤال کردم چرا تو همیشه آخر شب به مسجد می آئی؟ گفت برای این که در تنهایی بهتر شود عبادت خدا را به جا آورد. او گاهی تا سحر مشغول عبادت و راز و

نیاز با خدای خود بود. (۵)

سال ۱۳۵۲ مسعود یازده ساله بود که ما به تهران مهاجرت کردیم. در زمستانی سرد و یخبندان او را می دیدیم که با آن سن کم صبح ها که برای نماز بلند می شد یخ حوض را که آب یخ زده بود می شکست و وضو می گرفت. این کار او در این سن و سال همه را خوشحال می کرد. (۶)

مالك اهل تهجد و شب زنده داری بود و چند ساعت بیشتر نمی خوابید به ما می گفت شما چقدر می خوابید. قدری از خواب خود را کم کنید و به عبادت بپردازید به خدا قسم آن قدر در قیام خواهیم خوابید که حدی ندارد. (۷)

در عملیات والفجر ۴ که رزمندگان اسلام زندان مرزی دوله تو واقع در منطقه سردشت را از جنگ ضدانقلاب خارج کردند امیر که ترکش خورده و بر زمین افتاده بود دیدند که با صدای ضعیفی این آیات را زمزمه می کرد رب اشرح لی و یسر لی امری واحلل عقده من لسانی یفقهوا قولی سپس از همسنگران خود خواست که او را به حالتی بخوابانند که سرش به سجده باشد. او در همان حال سجده و ذکر به شهادت رسید. (۸)

احمد خیلی با نهج البلاغه مانوس بود و آن را مطالعه می کرد و به ما می گفت نهج البلاغه را بخوانید و ببینید حضرت علی (ع) چه می کرد و چه می گفت و ما چه هستیم و چه می کنیم. (۹)
يك شب پدرم پیش من آمد و با ناراحتی گفت : بیا ببین حمید الان که ساعت ۱۱ شب است تازه می خواهد نماز مغرب و عشاءش

-
- . برادر شهید سید حسن حسینی
 - . از دوستان شهید ستار ترکمان
 - . خانواده شهید مالك اوزوم چلویی
 - . از بستگان شهید نازار احمدی موسوی
 - . از دوستان شهید محمد معظمی گودرزی
 - . مادر شهید مسعود احمدی نسب
 - . خانواده شهید مالك اوزوم چلویی
 - . برادر شهید امیر ملکی
 - . خانواده شهید احمد کریم زاده

-۲۲-

را بخواند. به پدرم گفتم نه این طور نیست منو حمیدرضا نماز مغرب و عشاء را امشب به جماعت در مسجد خوانده ایم او دارد وضو می گیرد که قبل از خواب يك امر مستحبی است. این حرکت حمید آن چنان در پدرم تأثیر گذاشت که از آن شب به بعد بدون وضو می خوابید. (۱)

يك شب که ساعت از ۱۱ گذشته بود برادرم علی را دیدم که در حال وضو گرفتن است به او گفتم علی، يك مسلمان نمازش را اول وقت می خواند نه این وقت شب. علی گفت من نمازم را خوانده ایم ولی هر کس شب با وضو بخوابد امکان شهادت او بیشتر است. علاوه بر این که همیشه پاك و مطهر خواهد بود. (۲)

امیر در ماه رمضان برنامه های خاصی برای خود داشت از آن جمله این بود که ساعتی قبل از افطار، سجاده اش را پهن می کرد و به او در گاه الهی گریه و تضرع می کرد و از خدا طلب استغفار می کرد. (۳)

علیرضا دائم الوضو بود وقتی از او پرسیدیم چرا همواره با وضو هستی؟ می گفت چون هر لحظه احتمال مرگ انسان هست پس چه بهتر که انسان با وضو از این دنیا برود. (۴)

يك روز در منطقه عباس را دیدم که مشغول حفر چاله ای است پرسیدم چه می کنی گفت دارم قبر می کنم. به كمك او رفتمو قبری در آوردم که حدود و دو متر عمق داشت و عرض آن هم به اندازه ای بود که يك نفر براحتی می توانست در آن بنشیند. شب که همه بچه ها به خواب می رفتند عباس داخل آن قبر می رفت قرآن می خواند و گریه و تضرع می کرد. (۵)

روش ابراهیم در نشست های خانوادگی این بود که اگر در جلسی نشسته بود کسی از دیگری غیبت می کرد به او تذکر مودبانه ای می داد اگر آن فردا ادامه می داد با سزفه و علامت او را منع می کرد و بیرون می رفت تا شاهد غیبت کسی نباشد. (۶)

يك روز که با کاظم سوار اتومبیل یکی از آشنایان شدیم که به منزل یکی از اقوام برویم راننده اتومبیل نوار مبتدلی در ضبط صوت گذاشت و کاظم در ابتدا با مهربانی از او خواست ضبط را خاموش کند ولی او گوش نکرد کاظم که دید حرفش اثر نکرد بلافاصله از ماشین پیاده شد و گفت من تحمل شنیدن این نوار را ندارم. پس از پیاده شدن کاظم که مادر من هم پیاده شد راننده مجبور شد ضبط صوت را خاموش کند و از همه معذرت خواهی کند. (۷)

علی می گفت يك روز در شهر آبادان در حال گشت بودم که گذرم به خانه ای افتاد که در اثر جنایت مزدوران تبدیل شده بود ناگهان چشمم به چند قطعه طلا افتاد که معلوم بود صاحب خانه آنها را به هنگام ترك خانه و شهر جاگذاشته است تعدادی لباس کهنه و آجر جمع کردم و روی آن طلا گذاشتم تا اگر دشمن وارد شهر شد آنها را نتواند پیدا کند و اگر صاحب خانه برگشت بتواند با اندکی جستجو آنها را پیدا کند. به او گفتم مادر چرا آنها را برداشتی و به فرمانده ات ندادی گفت ترسیدم پیش خدا مسئول باشم. (۸)

جلال با یکی از پسرهای فامیل خود که بسیار با او بود عمد کرده بودند که وقتی به همدیگر می رسند این حدیث را برای هم

-
- . برادر شهید حمیدرضا علی پور شیرازیانی
 - . خواهر شهید علی (ابوالفضل) امینی راد
 - . خانواده شهید امیر چمنی
 - . خانواده شهید علیرضا گودرزی
 - . از همزمان شهید عباس صالحی
 - . از نزدیکان شهید ابراهیم کرد
 - . خانواده شهید کاظم حیدری جیبی
 - . مادر شهید علی شادیوری

-۲۳-

بخوانند تا بر دوستی و محبتشان افزوده شود قال الصاد (ع) الكذب هو خراب الايمان (دروغ خراب کننده ایمان است. پس از شهادت جلال صاد می گفت نمی دانم کی به جلال می رسم تا باز با هم بگوئیم ال الصاد ... این دو بفاصله دو ماه از یکدیگر به شهادت رسیدند. (۱)

هنوز فرزند دوم علیرضا بدنیا نیامده بود که مسئولین شورای بسیج اقتصادی محل که مسؤلیت توزیع اجناس کمیاب را بر عهده داشتند سهمیه او را به سهمیه قبلی خانواده اش اضافه کردند وقتی علیرضا متوجه افزایش سهمیه خودش شد علت را پرسید به او پاسخ دادند سهمیه کودک آینده شماست. علیرضا تا این حرف داشتید با عصبانیت را پرسید به او پاسخ دادند سهمیه کودک آینده شماست. علیرضا تا این حرف داشتید با عصبانیت این اقدام را رد کرد و گفت نه نمی پذیرم هرگاه فرزندم متولد شد سهمیه اش را خواهم گرفت. (۲)

علی در نوجوانی در کنار خیابان بساطی پهن می کرد و اجناس از قبیل آدامس... می فروخت يك روز

فردی به او مراجعه کرد و چیزی خرید و رفت. پس از چند دقیقه علی متوجه شد که بقیه پول را که ده ریال بود به آن فرد نداده است. با عجله پول را به وی تحویل داد از او عذرخواهی همکرد. (۳)

يك روز خواهر كوچك بهرام علی که می خواست به مدرسه برود از برادرش تقاضای پول کرد. بهرام با این که پول در جیب داشت ولی از دادن آن پول به وی خودداری کرد. سپس خود را به منزل رسانید و از پولی که در منزل داشت به خواهرش داد وقتی از او سوال شد چرا از پولهایی که در جیبیت بود به خواهرت ندادی گفت این پولها از بیت المال بودند و نمی توانستم در راه غیر بیت المال از آنها استفاده کنم. (۴)

روش جلال در مجالسی که از افرادی غیبت می شد این بود که ابتدا به صورت مستقیم و غیر مستقیم فرد غیبت کننده را از آن نهی می کند اگر فایده ای نمی کرد شروع به فرستادن صلوات یه طور آهسته می کرد اگر غیبت کننده ادامه می داد او تدریجاً صلواتها را بلندتر می فرستاد تا این که رشته کلام آن فرد را قطع می کرد و او را از غیبت باز می داشت. (۵)

علی وضعی ساده و بی آلایش داشت وقتی به او گفتیم قدری به خودت برس و از وقت خودت مقداری را صرف زندگیت بکن پاسخ می داد امور دنیایی به دنیا می ماند. تمام تلاش من باید جمع کردن توشه ای برای آخرتم باشد. (۶)

امیر خیلی پای بند مسایل شرعی بود و در این باره با کسی تعارفی نداشت. روز عقد او خانم هایی در مراسم شرکت کرده بودند که حجاب کاملی نداشتند او آنها را از مجلس به بیرون دعوت کرد و به آنها گفت هر وقت حجابتان کامل شد تشریف بیاورند او با مظاهر گناه خیلی برخورد صریح و جدی یی داشت (۷)

روش محمدرسول این بود که هر شب قبل از خواب وضو می گرفت و با دقت خاصی سوره واقعه را می خواند و می خوابید. تولد او دقیقاً در شب نیمه شعبان بود. (۸)

عباس در جبهه پولهای خود را به بچه هایی که نیاز داشتند فرض می داد. يك بار که خودش احتیاج به پول پیدا کرد از یکی از

. خواهر شهید جلال قوام جعفری

. خانواده شهید علیرضا اصفهانی احمدآبادی

. مادر شهید علی نورمحمدی

- . خواهر شهید بهرام علی (هادی) احلالی
- . خواهر شهید قوام جعفری
- . خواهر شهید علی بهری
- . خواهر شهید امیر گره گشا
- . خواهر شهید محمدرسول زارعی

-۲۴-

دوستانش مبلغی قرض کرد و آدرس او را گرفت که در مرخصی برای وی بفرستد. به شهر که آمد آن مبلغ را برای او فرستاد. بعد چون فکر می کرد که ممکن است پست آن پاکت حاوی پول را بدست او نرساند به یکی از بچه ها هم که زودتر از او عازم جبهه بود همان مبلغ را داد که به دوستش برساند وقتی به او اعتراض شد گفت شاید اداره پست نرساند من خیلی از حق الناس می ترسم. (۱)

وقتی علی کاظم در کلاس سوم نظری درس می خواند با دو نفر از دوستانش عهد و پیمان بسته بود که هرگاه یکی از آنها خواست از کسی غیبت کند و یا دروغی بگوید قطعه سنگ کوچکی را زیر زبان او بگذارند بدین ترتیب کسی از آنها غیبت یا دروغی نشنید. (۲)

وقتی جهاتگیر مسئله ای شرعی را در جبهه می آموخت سعی می کرد در اولین نامه ای که برای ما می نویسد آن را برای ما بنویسد تا آن را بدانیم و بدان عمل کنیم. (۳)

کیا اعتقاد زیادی بر رعایت بیت المال داشت. اگر ماشین یا موتوری از سپاه را در اختیار او قرار می دادند فقط جهت کارهای سپاه از آن استفاده می کرد. و کارهای شخصی را یا پیاده می رفت یا سوار تاکسی می شد. هر وقت هم که می خواست به جبهه برود بادقت و وسواسی زیادی هر چه را که نزد او امانت بود به سپاه یا صاحبش تحویل می داد بعد به جبهه می رفت. (۴)

محمدتقی علاقه زیادی به نماز داشت او انس زیادی به نماز و مسجد پیدا کرده بود در یکی از دست نوشته های او که پس از شهادت بدست آمد این اشعار دیده می شد.

خوشا آنانکه الله یارشان بی***به حمدوقل هوالله کارشان بی

خوشا آنانکه دانم در نمازند***بهشت جاودان بازارشان بی(۵)

خداوندا می خواهم ننویسم که شاید ریا شود. خداوندا واقعاً تو را شکر می گویم. در مورد نماز شب باز هم بسته به توانم دارد هر زمان که وقت داشته باشم برای معبود عظیم الشان می خوانم(۶)

در یکی از دست نوشته های شهید سیدمجتبی بنی جمالی چنین آمده است :

خدایا، بارالها، معشوقم، مولایم، من ضعیف و ناتوان دوست دارم چشمهایم را دشمن در اوج دردش او حدقه در بستان در آورد و دست هایم را در جزیره مجنون قطع کند، پاهایم را در طلائیه از بدن جدا سازد قلبم را در آبادان آماج توپهای خود کند و سرم را در خرمشهر از تن جدا نماید تا در کمال فشار و آزار دشمنانم ببینند که گرچه چشم ها دست ها و پاها و قلب و سینه و سرم را از من گرفته اند اما يك چیز را نتوانسته اند بگیرند و آن ایمان و هدف من است که عشق به الله و عشق به شهادت و عشق به امام و

اسلام است.

ابوالقاسم در وصیت نامه خود نوشته است.

من لذت يك شب مناجات شب حمله را با همه لذت‌های دنیا و آخرت عوض نمی‌کنم. (۷)

اولین کلامی که امیرحسین در کودکی بر زبان آورد ذکر مقدس الله اکبر بود. سه ساله که شد می‌گفت مادر به من هم نماز یاد بده وقتی به او گفتم هنوز خیلی زود است که تو نماز بخوانی ناراحت شد و تا ساعت ها با من حرف نمی‌زد تا اینکه مجبور بشوم به او نماز را یاد بدهم در ۴ سالگی اصرار داشت که او را به مسجد ببرم به او گفتم مادر جان مسجد که جای بچه هانیست ناراحت شد و بغض آلود می‌گفت مگر من چه گناهی کرده‌ام که بچه‌ام و نباید به مسجد بروم سرانجام مرا مجبور کرد که او را با خودم به مسجد ببرم. او از کودکی عاشق نماز و مسجد بود. (۸)

جهانگیر در پایان نام نامه هایش با خط زیبایی می‌نوشت

خدایا پاکم کن. بعد خاکم کن. (۹)

. همسر شهید عباس گل احمدی

. از دوستان شهید علی کاظم امکانی یگانه

. خواهر شهید جهانگیر جهازی

. مادر شهید کیامظفری

. شهید محمدتقی خدمتی

. شهید محمدابراهیم محمدی زاده

. وصیت نامه شهید ابوالقاسم دوست قرین

. مادر شهید امیرحسین اعتمادزاده

. خانواده شهید جهانگیر جهازی

-۲۵-

فصل سوم

خصال متعالی

شبهها برای عطاءالله تشك پهن می‌کردم ولی صبح می‌دیدم روی قالی خوابیده وقتی به او می‌گفتم چرا این کار را می‌کنی می‌گفت: انسان نباید پایبند به این ظواهر باشد. (۱)

يك روز در حالی که با یکی از بچه‌ها شوخی می‌کردم پام اتفاقاً به نادر که خواب بود برخورد کرد

نادر با ناراحتی بلند شد اما همینکه خواست چیزی بگوید گفت : لاحول ولا قوه الا بالله و دوباره خوابید.
فهمیدم چقدر زود خشم خود را فرو برد. (۲)

بهبود به امور دنیوی زیاد دل نمی بست. اگر در سر سفره مثلاً غذای پر تجملی می گذاشتیم نمی خورد و نان و پنیر را به آن ترجیح می داد. عاشق سادگی و بی آلاچی بود و از تجملات و مادیات متنفر بود. (۳)

دست نوازشگر راه علی همیشه بر سر بچه های یتیم بود به كمك آنان می شتافت و در کارهایشان آنان را كمك می کرد. دارای اخلاقی بس بزرگوار بود همیشه خنده رو بود. جوانی بود با محبت با اخلاقی کاملاً پسندیده، در حرف زدن خیلی آرام و شمرده صحبت می کرد یکی از صفات پسندیده راه علی گذشت بود. شخصی بود که هر کار خیری به او رجوع می کردند آنرا با جان و دل انجام می داد. (۴)

احمد همیشه در سلام از دیگران سبقت می گرفت هر وقت خانواده او مهمان داشتند با سلیقه خوبی که داشت در کار پخت و پز دستیار همیشگی مادرش بود هر چه از بیرون لازم بود سریعاً می دوید و احتیاجات مادرش را تامین می کرد يك پارچه شور و حال سراپا هیجان و ایثار در خانه بود. (۵)

کوهسار در مقابل حفظ نوامیس اسلامی و خانواده خود بسیار متعصب و حساس بود در مقابل کوچکترین جسارت به مسائل فوجیه گیری می کرد و اجازه نمی داد خلاف شرعی اتفاق بیفتد. (۶)

محمود بیشتر اوقات خود را صرف فرزندخواندگی می کرد تا جایی که به هنگام کشاورزی در مزرعه فرزندانش را روی کول خود سوار می نمود و در مزرعه کار می کرد. (۷)

سید جلال هر وقت که می خواست بخوابد اول وضو می گرفت بعد به رختخواب می رفت و می خوابید. (۸)

جمشید اخلاقی عجیبی داشت به کوچکترها سلام می کرد چهره او نورانی و بشاش بود هر کس صورت او را می دید متوجه می شد.

. مادر شهید عطاءالله اکبری

. یکی از دوستان شهید نادر علی میردادی

. نرگس بردبار خواهر شهید بهبود بردبار

. مومن احمدی برادر شهید راه علی احمدی

- . از نزدیکان شهید احمد کارخانه ای
- . یزدان کاظمی برادر شهید کوهسار کاظمی رودبالی
- . رضا کیانی خواهرزاده شهید محمود کیانی
- . سید احمد خاتمی برادر شهید سیدجلال خاتمی

-۲۶-

در جبهه کردستان به جای دوستانش در آن هوای سرد می ایستاد و نگرهبانی می داد و برای آنان غذا می پخت. (۱)

عبدالحسین به دوستان و خویشان خود کمال مهربانی را داشت و سر زدن به فامیل و دوستان را هرگز فراموش نمی کرد همیشه اهمیت صله رحم را سفارش می کرد او در این مورد دفتری تهیه نموده و آن را زمان بندی و مرتب کرده بود و سعی می کرد صله رحم را طبق آن برنامه منظم و بطور کامل بجا آورد. (۲)

محمد صورتی باز و رویی گشاده داشت و از ویژگیهای او این بود که همیشه تبسم زیبایی بر لب داشت. (۳)

رمضان عاطفه عجیبی نسبت به فرزندان شهدا داشت از جمله گاهی فرزندان شهید رنجبر را که از دوستان او بود برای گردش و تفریح به پارک می برد تا آنها حداقل برای لحظاتی هم که شده احساس نکنند که پدرشان را از دست داده اند. (۴)

از خصوصیات خوب علیرضا این بود که در انتخاب دوستان بسیار دقت می کرد و تلاش او این بود که دوستانش مدین و در خط اسلام باشند. (۵)

راستگویی از صفات مهم و بارز محمدحسن بود هیچگاه و در هیچ زمانی دروغ نمی گفت حتی اگر باعث ضرر به خودش می شد با آنکه در اطرافش جوانان گمراه زیادی بودند ولی هیچگاه آنها روی او تاثیر نمی گذاشتند بلکه این او بود که بر روی آنها تاثیر می گذاشت و آنها را نصیحت می کرد و به راه انقلاب هدایت می کرد. (۶)

محمود علاقه عجیبی به خردسالان مخصوصاً فرزندان شهدا یا کسانی که یتیم بودند داشت همیشه سعی می کرد مانند برادری دلسوز و غمخوار برای آنها باشد. بطوریکه موقعی که در دادگاه اهواز خدمت می کرد به دیدار آنان می رفت. (۷)

محمدرضا همیشه ساکت و آرام، متین و باوقار بود کم حرف می زد اگر يك روز تا شب را در کنارش در يك محیط به سر می بردی تا سوالی از او نمی کردی کلامی نمی شنیدی. (۸)

اگر علی حسن در مجلسی نشسته بود که در آن غیبت یا عمل منکر و زشتی صورت می گرفت بلافاصله به عنوان اعتراض آن محل را ترك می کرد و می رفت. (۹)

رضا هیچگاه با کسی با تندخویی و اخلا تند صحبت نمی کرد و حتی در موقع صحبت نمودن سعی می کرد به آرامی صحبت کند تا مبادا طوری استنباط شود که بی احترامی می کند و احترام به والدین و بزرگترها و حتی به کوچکترها را همیشه مراعات می نمود. (۱۰)

معصوم همیشه می گفت، پدر جان من لایق این اسمی که برای من انتخاب کردی نیستم مگر با ریختن خونم بتوانم ارزش این اسم

- . از نزدیکان جمشید فلامرزی منفرد
- . سکینه بادروج خواهر شهید عبدالحسین بادروج
- . از نزدیکان شهید محمد محمدی
- . مرضیه حیدری عمه خواهر شهید رمضان حیدری عمه
- . حمیدرضا نوزاد برادر شهید علیرضا نوزاد
- . آسیه ملاآقا خواهر شهید محمدحسن شمس الهی
- . از نزدیکان شهید محمود پوررکنی
- . از نزدیکان شهید محمدرضا منصوری
- . علی نجات اسماعیلی برادر شهید علی حسن اسماعیلی
- . محمدرضا بازگیر برادر شهید رضاکچیان بازگیر

-۲۷-

را حفظ کنم. شما دعا کنید که خداوند فرزند شما را قبول کند و در روز قیامت با ائمه اطهار باشم. (۱)

دارایی عباس را که از جبهه آوردند عبارت بود از دوازده جلد کتاب يك كيلو قند، يك دوربین عکاسی، از مال دنیا عباس فقط اینها را داشت. (۲)

حسن در زندگی و در خورد و خوراک بسیار قانع بود و از خوردن چای هم دریغ می کرد. اکثر اوقات که در منطقه (ماووت عرا) واحد تدارکات برای نیروهای مستقر در خط لباس و پوتین و چیزهای دیگر می برد هرچه از اون خواستند که برای خودش چیزهایی بردارد می گفت نه من همین را هم که دارم زیاد است و نباید در بیت المال اسراف شود به همین جهت اکثر اوقات لباس و پوتین او از بقیه کهنه تر بود. (۳)

روزی به عباس گفتم انگار به افراد سپاهی که خانه ندارند زمین می دهند تو هم برو ثبت نام کن. چنان نگاهی به من کرد که از گفته ام پشیمان شدم. عباس با ناراحتی گفت: شما چقدر حریص هستید مادیات دنیا آنقدر ارزش ندارد که انسان به آن دل بستگی پیدا کند. (۴)

با اینکه برادرم رحیم بواسطه فقر مادی که در خانواده ما بود نمی توانست به تحصیل ادامه دهد. اما در عین حال هر وقت فرصت می کرد و کارگری می کرد پول آن را یا صرف امور خیریه می کرد یا به دیگران کمک می نمود. (۵)

وقتی حسین در شهر بود يك جفت كفش كتانی سیا بلند مشکی داشت که فقط يك بار آنها را پوشیده بود وقتی به جبهه رفت و برگشت به برادرش گفت لطفاً این كفش ها را برای من بفروش. برادرش پرسید چرا؟ گفت این كفش ها خیلی شیک است و برای من سبك است که بپوشم. چون دیگر من يك بسیجی هستم و نباید از این كفشها بپوشم. این در حالی بود که در روستای ما در طالقان خیلی از همسن و سالهای او مثل این كفش ها را می پوشیدند و آن كفش ها آنطور که او می گفت خیلی شیک نبود. (۶)

مادرم می گوید: «عباس برای من هم پسر بود و هم در دلسوزی مثل يك مادر. وقتی از سر کار به منزل می آمد به كمك من لباسها را می شست، اطاقها را جارو می کرد، حیاط را تمیز می کرد. ظرف ها را می شست.» در نامه هایی هم که از جبهه می نوشت همواره سفارش مادرم را به من می کرد و می گفت رضایت او را بدست آور. (۷)

کرم رضا به خوردن غذاهای ساده عادت داشت. اکثراً که گرسنه می شد نان خالی می خورد وقتی به او می گفتیم پسر جان چرا غذای بهتری نمی خوری؟ می گفت خوردن غذاهای ساده دستور اسلام و پیامبر و ائمه است و زیاده روی در خوردن غذا درست نیست. انسان باید دیانتش خوب باشد ملاک انسانیت خوردن غذای خوب نیست بلکه ملاک پرهیزکاری و حرکت در راه الهی است همانطور که خدا فرموده شریفترین شما نزد من با تقواترین شماست. (۸)

احمد همیشه در حال تبسم بود همزمانش می گویند وقتی به شهادت رسید هنگام شهادت نیز لبخندی

روی لب داشت که توجه همه ما را بخود جلب کرد تذکر همیشگی احمد به اهل خانه و دوستان و نزدیکانش این بود که با هم مهربان باشید و در مشکلات به یکدیگر کمک کنید. (۱)

-
- . پدر شهید معصوم نیک رنجبر
 - . برادر شهید عباس نعیمی موحد
 - . هم‌رزم شهید حسن حسینی تلاوت
 - . خواهر شهید عباس امیدعلی
 - . برادر شهید رحیم آنجفی
 - . پدر شهید حسین صابری
 - . برادر شهید عباس نعیمی موحد
 - . پدر شهید کرم رضا چگینی

-۲۸-

ابوالقاسم صفت خوبی داشت هرکس کمکی در حق او می کرد هیچوقت آن کمک را از یاد نمی برد بلکه مترصد فرصتی بود تا اینکه آن کمک را چند برابر جبران کند. او خیلی متواضع بود و هیچوقت خود را بالاتر از دیگری نمی دانست. (۲)

قبل از اینکه رضا به جبهه برود شدیداً به سیگار عادت داشت و همیشه بر روی لبش سیگار دیده می شد. ولی وقتی به جبهه رفت طی يك ماه سیگار را ترك کرد بطوری که هیچکس باور نمی کرد. او به حدی از سیگار کنار کشید که هر وقت دوستانش به او تعارف می کردند می گفت من سیگاری نیستم وقتی سابقه او را ببادش می آوردند می گفت اینها همه درست است ولی اگر غیرت و اراده و شهامت و ایمان محکمی داشته باشی مشکل نیست. (۳)

علیرضا یکسال قبل از شهادتش موقع تحویل سال نو به منزل آمد و ضمن تبریک حلول سال جدید از من و همسر و فرزندش خواست ساعات اولیه سال جدید را به بهشت زهرا برویم و در کنار خانواده های شهدا باشیم تا به او گفتم صبر کن چند ساعت دیگر می رویم گریه کرد و گفت سال گذشته جوانانی در بین ما بودند که امسال جای آنها در خانواده شان خالی است. ما باید خود را شریک غم آنها بدانیم چون آنها جان خود را برای ما ایثار کردند. ما را قانع کرد و به بهشت زهرا رفتیم. در آنجا فرزندان یتیم شهدا را در آغوش می گرفت و آنها را مثل فرزند خود نوازش می کرد. (۴)

پدرم در کودکی یتیم شد، ۷ ساله بود که مجبور شد برای کمک به خانواده اش به کارهای سخت و طاقت فرسا تن در می داد. در زمستانهای سرد و یخبندان کرمانشاه یخها را می شکست و چرم های مغازه کفاشی استادش را ساعتها لگدمال می کرد. (۵)

روز تشییع جنازه ابوالقاسم تمام بچه های فامیل آنچنان برای او می گریستند که هر کس آنها را نمی شناخت فکر می کرد همه اینها بچه های او هستند. وقتی او را به خاک می سپردند بعضی از این بچه ها عمو عمو می گفتند و بعضی فریاد می کشیدند و دایی را می طلبیدند. بچه های خودش ضجه می زدند و بابا، بابا می کردند. حضور تعداد زیادی کودک و نوجوان بر سر قبر او که تعدادشان توجه همه را بخود جلب کرده بود ما را به یاد رفتارهای مهربانانه او با بچه ها و عبارتی که در نامه ها می نوشت افتادیم که به رفقای اصلی من، بچه ها سلام برسانید. (۶)

معصوم تا کلاس سوم راهنمایی را در روستایی که با روستای خودش ۷ کیلومتر فاصله داشت درس می خواند او عادت داشت این مسیر را پیاده طی کند. بعضی از دوستان و اهالی روستا که وسیله نقلیه داشتند با تعجب می گفتند معصوم بین راه ما را می بیند ولی دست بلند نمی کند که او را سوار کنیم و همانطور پیاده ادامه می دهد. وقتی از معصوم پرسیدم چرا سوار ماشین اینها نمی شوی؟ می گفت چون از من کرایه نمی گیرند خجالت می کشم لذا نمی خواهم مزاحم مردم بشوم. (۷)

يك روز يك زن و شوهر جوانی که معلوم بود به تازگی ازدواج کرده اند برای حل مشکل اختلاف خانوادگی که برای آنها پیش آمده و می رفت تا زندگی آنها را متلاشی کند به بسیج مراجعه کردند آنها را به اطا علیرضا معرفی کردیم پس از ساعتی شاد و خندان

. مسعود پرموز برادر شهید احمد پرموز

. بتول خواجه رضا همسر شهید ابوالقاسم اسماعیل زاده مشهدی

. خانواده شهید رضا طالبی

. مادر شهید علیرضا اصفهانی احمد آبادی

. فرزند شهید احمد مشکینی

. خواهر شهید ابوالقاسم دوست قرین

. برادر شهید معصوم نیک رنجبر

-۲۹-

از اطا او خارج شدند و به منزل رفتند. وقتی علیرضا به شهادت رسید آن خانم را دیدیم که خیلی گریان و متأثر بود او می گفت این شهید باعث شد من و شوهرم از هم طلا نگیریم او زندگی ما را نجات داد. (۱)

پدرم برای آینده ابوالفضل قطعه زمین مناسبی خریده بود تا پس از ازدواج آن را بسازد و در آن اقامت کند ولی برادرم در فکر شهادت بود و حاضر به ساخت آن نمی شد يك روز بمن گفت : این زمین چون در نبش خیابان واقع شده خیلی برای مسجد مناسب است وقتی به جبهه رفتم به پدرم بگو اگر می خواهی به من کمکی بکنی و مرا خوشحال بکنی این زمین را که بمن بخشیده ای وقف مسجد کن تا مردم از آن استفاده کنند. سپس به جبهه رفت و در عملیات خیبر به شهادت رسید. (۲)

وقتی داماد محمدرضا به جبهه رفته بود وی از فرزند خواهرش بشدت مراقبت می کرد و بسیار به او محبت می نمود و می گفت این کودک نباید احساس کند که پدرش در کنارش نیست. محمدرضا آنقدر به این کودک مهربانی می کرد که آن بچه لحظه ای تحمل دوریش را نداشت. وقتی به جبهه رفت و به شهادت رسید همه درمانده بودند که چگونه خبر شهادت او را به این کودک بدهند. (۳)

يك شب نزدیکیهای اذان صبح بود که صدای بهم خوردن ظروف به گوشم رسید وقتی بلند شدم دیدم محسن در آشپزخانه مشغول شستن ظرفهای دیشب است به او گفتم مرا شرمند کرده گفت نه هیچوقت از یادم نمی رود که ۲۲ سال پیش یخ حوض منزل را می شکستی و در آن هوای سرد لباسهای مرا می شکستی این کار من در مقابل آن بیخوابی ها و زحمات تو چیزی نیست چون آن فداکاریهای تو اصلاً قابل جبران نیست. (۴)

وقتی حسین در هویزه به شهادت رسید يك روز برادر شهید محمدعلی حسین زاده مالکی که از دوستان صمیمی و قبل از انقلاب حسین بود به در منزل ما مراجعه و با اصرار یکی از پیراهن های حسین را به عنوان یادگاری از ما درخواست کرد. وقتی با تقاضای محمدعلی مواجه شدم چون مراتب ارادت او و حسین را نسبت به همدیگر می دانستم در برابر خواسته او تاب نیاوردم و به سراغ کمک حسین رفتم تا از وسایل باقی مانده او پیراهن برادرم و به او بدهم. وقتی در کمد را باز کردم با کمال تعجب مشاهده کردم حسین بجز آن پیراهنی که همیشه می پوشید حتی يك پیراهن اضافی ندارد. (۵)

سید حسین در زندگی شخصی اش خیلی بر خود سخت می گرفت و زهد امیرالمومنین را سرلوحه خود قرار داده بود. وقتی مسئولیت بسیج سپاه خوزستان را به او سپردند با اینکه امکانات خوبی در اختیار وی بود ولی او از آنها استفاده نمی کرد و با همان موتور گازی ساده و معمولی خود در سطح شهر اهواز رفت و آمد می کرد. (۶)

پس از شهادت ابوالفضل که وصیت نامه اش را باز کردیم و مطالعه نمودیم در آن نوشته بود که پول هایی را که از هزینه ازدواج خود کنار گذاشته ام بردارید و پای دختر خاله ام را که فلج شده و نمی تواند

راه برود با آنها معالجه کنید. از برکت پولهای این شهید وقتی پای آن دختر طبق وصیت ابوالفضل جراحی شد خداوند به او شفای کامل عنایت فرمود. (۷)

يك روز که پدر سعید در مسافرت بود ما هیچ پولی برای گذران زندگی نداشتیم. سعید وقتی به این موضوع پی برد آهسته بمن

-
- . یکی از خواهران بسیجی - شهید علیرضا گودرزی
 - . برادر شهید ابوالفضل داوری
 - . خواهر شهید ماشاءالله (محمدرضا) هندوانه چی
 - . مادر شهید محسن ساری
 - . برادر شهید سید حسین علم الهدی
 - . برادر شهید سید حسین علم الهدی
 - . خانواده شهید ابوالفضل نفری

-۳۰-

گفت مادر مبادا برای پول از کسی تقاضایی نکنی. من خودم می روم و کار می کنم و پول تهیه می کنم. سعید سه روز هیزم شکنی کرد در حالی که نوجوانی بیش نبود و می بایست در ایام عید مانند سایر همسن و سالهایش دنبال بازی و تفریح باشد. (۱)

صاد خیلی به خانواده های شهدا علاقه داشت يك بار که از او پرسیدیم، صادق جان شما چقدر به اینها علاقه داری؟ گفت خیلی زیاد چون ما هرچه داریم از شهدا داریم اینها اسلام را زنده کرده اند ما باید به اینها که طرفداران واقعی امام و اسلامند عشق بورزیم. (۲)

سید محمد هرگاه بچه یتیمی را می دید او را در آغوش می گرفت و نوازش می کرد. محبت او به فرزندان بی سرپرست درست مانند مجتبی بود که وی به فرزندان خود می کرد. این برای آن بود که آنها هر چند برای لحظه ای کوتاه احساس یتیمی نکنند. (۳)

با اینکه من مادر علیرضا بودم ولی او در گرفتاریها و ناراحتی شریک درد من بود. علیرضا هیچ موضوعی را از من پنهان نمی کرد و بسیار با من صمیمی و مهربان بود. (۴)

وقتی برادر محمدرضا به شهادت رسید به دلیل کهولت سن و از کار افتادگی پدر، مسئولیت خانواده برعهده محمدرضا افتاد در حالی که وی نوجوانی بیش نبود. برای رفاه خانواده ناچار شد درس را رها

کند و به کار خیاطی بپردازد. او آنقدر کار می کرد که پس از مدت کوتاهی چشم هایش بمقدار قابل توجهی ضعیف شدند. (۵)

روزی که رسول می خواست به جبهه اعزام شود، همه اعضای خانواده و نزدیکان قصد داشتند او را از منزل تا محل اعزام بدرقه کنند ولی او مانع شد و گفت نه لازم نیست به بدرقه من بیایید ما که علت مخالفت او را نمی دانستیم از صحبت او ناراحت شدیم در عین حال بر قصد بدرقه او پابرجا بودیم. ولی رسول همچنان ما را از بدرقه خود منع می کرد. علت را که سوال کردیم گفت در این اعزام جلال دوست من هم هست که مادری ندارد که او را بدرقه کند اگر شما را در این حال ببیند شاید بیاد مادرش بیفتد و ناراحت بشود و من نمی خواهم ناراحتی او را ببینم. (۶)

رسول در روابط دوستانه ای که داشت خیلی اهل شوخی و مزاح بود. يك روز که به منزل یکی از دوستانش رفته بود دختر صاحب خانه از او پرسیده بود عمو رسول چرا شما خانمتان را همراه خودتان به منزل ما نمی آورید و همیشه تنها می آید. رسول لبخندی زد و به او گفت در تعاونی ثبت نام کرده ام تا کی نوبت من برسد! (۷)

ابراهیم هرگاه بر سفره ای حاضر می شد که چندین نوع غذا در آن گذاشته شده بود فقط از يك نوع غذا می خورد. (۸)

ابوالفضل قبل از رفتن به جبهه چند مرغ و خروس و جوجه و يك گوسفند داشت که آنقدر در رسیدگی به آنها از خود عاطفه نشان می داد که همیشه قبل از اینکه خودش غذا بخورد به آنها غذا می داد. (۹)

-
- . مادر شهید سعید حمیدی خواه
 - . خانواده شهید صادق خدری (خدری)
 - . خانواده شهید سید محمد کبیری لیک
 - . مادر شهید علیرضا اصفهانی احمدآبادی
 - . از نزدیکان شهید ماشاءالله (محمد رضا) هندوانه چی
 - . خانواده شهید رسول احمدی
 - . از دوستان شهید رسول قره حسین نو
 - . از دوستان شهید رسول قره حسین نو
 - . خانواده شهید ابوالفضل آقایی

-۳۱-

وقتی ابوالفضل از جبهه به شهر به مرخصی می آمد به هنگام استراحت از رختخواب نرم و لطیف استفاده نمی کرد و می گفت ما باید به یاد رزمندگان عزیزمان که الان در سخت ترین شرایط در حال جنگ با دشمنان خدا و خلق خدا هستند باشیم. (۱)

عباسعلی خیلی علاقه به مطالعه و کتابخوانی داشت هر وقت فرصت پیدا می کرد خودش را با کتابهای مذهبی و علمی سرگرم می کرد. هر وقت از او می پرسیدیم چرا اینقدر مطالعه می کنی می گفت برای اینکه انسان وقتی بیکار باشد شیطان به سراغ او می آید. (۲)

محسن خیلی بفرکر خانواده های شهدا و مفقودین بود و همیشه از آنها سرکشی و دلجویی می کرد يك روز به من می گفت مادر این خانواده ها را تنها نگذار و به آنها سرکشی کن چون ما این انقلاب و اسلام مان را مدیون صبر و فداکاری این بزرگواران هستیم. (۳)

گاهی که می خواستم در حضور کیوان از کارهای خوب او برای آشنایان تعریف و تمجید کنم به شدت ناراحت می شد و می گفت مادر جان ترا بخدا این حرف ها را نزن. می ترسم با این حرفهای تو شیطان در وجود من حلول کند و این عبارات باور من بشود. از تو خواهش می کنم از این پس هرگز از من تعریف و ستایش مکن. (۴)

وقتی حسین در یکی از عملیاتها مجروح و برای ادامه درمان به شهر آمد با اینکه پای او زخم عمیق پرداخته و درد بسیاری را تحمل می کرد اما از آن جهت که مبادا مادرم از آه و ناله او نگران و ناراحت شود، نه تنها دردش را ظاهر نمی کرد بلکه حتی سعی می کرد که با لطیفه مجروح شدن خود را تحت الشعاع قرار دهد مثلاً می گفت بالاخره ما هم ترکش گیر شدیم اگر آهن ربا دارید در خدمت حاضریم! ما واقعاً احساس می کردیم ایشان دارد لطیفه می گوید و این فقط بخاطر رعایت حال مادرم بود. (۵)

تعطیلات تابستان هر سال که فرا می رسید چون خانواده ما به لحاظ اقتصادی در وضع نامناسبی بود حسین اوقات تفریح و فراغتش را به کار بنایی و کارگری در قم می پرداخت و درآمد حاصله اش را بدون اینکه چیزی برای خود نگه دارد به خانواده می داد. (۶)

همه ما از محمد راضی بودیم او در اوقات فراغتش به مزرعه می آمد و در کشت و برداشت بمن کمک می کرد گاهی هم که در منزل بود عصای مادرش بود. برخی اوقات به خانه خواهرش می رفت و در نگهداری کودکانش به او کمک می کرد. (۷)

وقتی مهدی و برادرش در بسیج محل ثبت نام کرده بودند و شب ها به پایگاه مقاومت می رفتند. مهدی همیشه به برادرش می گفت تو برو من بعداً می آیم. او در منزل می ماند و در کارهای خانه به مادرش کمک می کرد. ظرفها را می شست، لباسهای شسته را پهن می کرد و وقتی که احساس می کرد مادرش کاری ندارد به طرف پایگاه بسیج حرکت می کرد. (۸)

علی در خانه خیلی مؤدب بود و به من و مادرش خیلی احترام می گذاشت. اگر گاهی دراز کشیده بود و می فهمید که من وارد خانه شده ام بلافاصله از جا بر می خواست او هیچگاه پایش را جلوی من دراز نکرد. او به همه افراد خانه احترام می گذاشت و همیشه لبخند بر لب داشت. (۹)

-
- . خانواده شهید ابوالفضل تال
 - . خانواده شهید عباسعلی عباسی
 - . مادر شهید محسن طاهری
 - . مادر شهید کیوان آقا محمدقلی قدسی
 - . خواهر شهید حسین حیدر
 - . خواهر شهید حسین بابایی مقدم
 - . پدر شهید محمدفلاح
 - . پدر شهید مهدی نقدی
 - . پدر شهید علی ناهیدی

-۳۲-

وقتی احمد از هنرستان برمی گشت چون ساعت ها از نهار گذشته بود و من استراحت می کردم بدون اینکه مرا بیدار کند خودش غذا را گرم می کرد و بعد ظرف ها را هم می شست وقتی بیدار می شدم با ناراحتی به او می گفتم چرا مرا بیدار نکردی می گفت مادر جان مگر شما خدمتکار هستید؟ هر کس باید تا می تواند در خانه کمک کند. او وقت و بی وقت دست هایم را می بوسید و بمن اظهار محبت می کرد و می گفت مارد ترا خیلی دوست دارم وقتی با شوخی به او می گفتم اگر مرا دوست داری جبهه نرو می گفت ترا از جانم بیشتر دوست دارم ولی خدا را بیشتر و الان دین خدا در خطر است. (۱)

محمد مهدی خود را غمخوار مردم می دانست. یادم می آید زمان انقلاب - موقع بی نفتی - به مادرم می گفت: «جای مرا در اتا دیگر ببنداز». وقتی مادرم دلیلش را می پرسید، جواب می داد: «چون دیگران نفت ندارند اتاقتشان را گرم کنند، ما باید با آنها همدرد باشیم و درجای سرد بخوابیم تا از

درشان باخبر شویم». وقتی در خانه بود لباس هایش را خودش می شست و اجازه نمی داد اهل خانه به زحمت بیفتند. سرسفره هم هر وقت دو غذا بود لب به آنها نمی زد و می گفت: «مادر چرا اسراف می کنی؟ مگر نمی دانی بعضی ها به نان خالی هم محتاجند؟» (۲)

یک روز صبح که برای گرفتن وضو به داخل حیاط خانه رفتم بی اختیار چشمم به داخل ماشین افتاد که دو پای حنا بسته به شیشه آن تکیه داده بود. فرزندم را صدا کردم و به او گفتم ببین دست دیده ام و کسی داخل ماشین خوابیده است. آمد و نگاه کرد نو گفتم بله دست دیدی محمود است که دیشب از جبهه آمد و در ماشین خوابیده است. وقتی او را بیدار کردیم پرسیدم چرا در این هوای سرد در ماشین خوابیده ای گفت نخواستم مزاحم شما بشوم و در نیمه شب با آمدن شما را بیدار کنم. بعد با شوخی گفت هرچند خودم تا صبح بر اثر سرما و جستوخیز گریه ها روی سقف ماشین خوابم نبرد! (۳)

در محله ای که مادر آن زندگی می کردیم یک خانواده بهایی بود. یک روز احمد با شادی و شغف بسیار به منزل آمد و در حالی که روزنامه ای را که در دست داشت به ما نشان می داد گفت بیایید نگاه کنید و شکر کنید در یکی از صفحات آن روزنامه نوشته بود که آن خانواده از فرقه ضاله بهائیت تماماً بیزاری جسته و توبه کرده و مسلمان و شیعه شده اند. شادی احمد به آن خاطر بود که وی روزهای متمادی روی آنها کار فکری کرده بود. (۴)

علی علاقه زیادی در سرکشی به خانواده های شهدا از خود نشان می داد. او اصرار می کرد که در ایام عید خانواده و حتی دوستانش به خاطر همسایه های شهیدی که دادند لباس نو نپوشند تا باعث ناراحتی کودکان خردسال آنها که سایه پدر بر سرشان نیست نشوند. (۵)

ایامی که جعفر به مرخصی می آمد شب ها را به بسیج محل می رفت و تا صبح نگرهبانی می داد. نزدیک صبح هم که به منزل می آمد. روی زمین می خوابید. وقتی به او اعتراض می کردم که چرا روی تشک نمی خوابی و آن را پس می زنی می گفت جانی که برادران من در جبهه روی خاک می خوابند من به خودم اجازه نمی دهم روی بستر گرم و نرم استراحت کنم. (۶)

محمد علی هیچگاه با پدر و مادرش به بهشت زهرا نمی رفت. همیشه تنهایی به زیارت شهدا می شتافت وقتی از او علت این کارش را می پرسیدیم می گفتت از یتیمان شهدا خجالت می کشم اگر مرا با پدر و مادرم ببینند. (۷)

. مادر شهید احمد حیدری

. خواهر شهید محمد مهدی عباسی

- . مادر شهید محمود رضانیان
- . خواهر شهید احمدپور حسین
- . خواهر شهید علی نقدعلی
- . خواهر شهید جعفر چراغی
- . از نزدیکان شهید محمدعلی غفاری

-۳۳-

يك روز كه رسول را كه برای مرخصی به شهر آمده بود برای صرف شام به منزلمان دعوت كردیم هنگام خواب دیدم رختخوابی را كه برای او گذاشته بودیم جمع كرد و روی فرش خوابید. به او گفتم آقا رسول بگذار باشه روی فرش كه نمی شود خوابید خندید و گفت زن عمو مگر در قبر برای آدم رختخواب می اندازند. من از حالا باید خود را عادت بدهم كه بتوانم روی خاك بخوابم. (۱)

از برادرم يك خواهش دارم كه وقتی من به شهادت رسیدم موقع تشییع جنازه ام دو دست مرا از تابوت بیرون بگذارید تا مستکبران و كوردلان از خدا بی خبر بدانند كه هر كس می میرد هیچ چیز با خود به همراه نمی برد به جز اعمال نيك و بد خود. (۲)

من از مال دنیا چیزی نداشتم و نمی خواهم حتی يك ذره شهدت من باعث زحمت شما بشود. حتی اگر شده فرارم را ساده درست کنید. آن خرج و مخارجی كه می خواهید صرف برنامه شهادتم نمائید خرج جاهایی کنید كه استفاده اجتماعی دارد. (مثل ساختن حمام، مدرسه و پایگاه بسیج) برایم عكس یادگیر تجملات زائد و اضافی تهیه نکنید در مجالس و مراسم من از بلندگو یا دیگر وسایل و چیزهایی كه باعث مزاحمت می شوند كم استفاده کنید و مجالسم را تزیین نکنید. (۳)

نصیحت برادرانه این حقیر به شما عزیزان این است كه تفرقه را از خود و از بین جامعه بزدانید و كمتر صحبت کنید و پر بار و با ارزش صحبت کنید. مرگ را همیشه بیاد داشته باشید كه ترمزی محكم برای جلوگیری از منت ها و كبر و غرور است. برای هر چیز كه اندازه ای كه از نظر حق ارزش دارد منزلت و قیمت و ارزش قابل شویید و تا پایه درست نكرده اید به ساختمان سازی مشغول نشوید. یعنی تا معنویت را در خود تقویت ننموده اید این همه در پی دنیا روانه نشوید كه كوله بارتان به غیر از پشیمانی چیزی نخواهد داشت آزاده باشید چرا كه آزاده هیچگاه تن به ذلت و خواری نمی دهد. (۴)

خواهرم، راضیه جان، حجابت را خیلی محكم حفظ كن و به بعضی ها نگاه نكن كه پیروی شیطان را می كنند وجود خودشان را مانند افساری برای شیطان درست می كنند تا شیطان بتواند كارش را انجام دهد و این افسارها را به گردن بعضی ها بیندازد شما نگاه نكن كه اگر حجاب داشته باشی و فكر درست

داشته باشی مسخره ات می کنند البته آنها شیطان هستند شما به حضرت فاطمه نگاه کن که چگونه زیست و چگونه خودش را حفظ کرد و به زر و بر دنیا هم توجه نکن مثلاً نگو فلان شخص این چیز را دارد من هم باید این چیز را داشته باشم... البته منظور من این نیست که دنیا را کلاً رها کنی نه بلکه دنیا مرزعه آخرت است... (۵)

. از نزدیکان شهید رسول احمدی

. وصیت نامه شهید محسن بهرامی

. وصیت نامه شهید معصوم نیک رنجبر

. وصیت نامه شهید سیدمحمد ناصر علوی

. دست نوشته شهید محمدباقر پوردهقان

۳۴-

فصل چهارم

مظاهر عالی اخلاص و ایثار

الف : اخلاص

جواد در اواخر سال ۶۳ از ناحیه پا مجروح شد و به همراه سایر مجروحان عملیات (بدر) به تهران منتقل شد. قبل از انتقال به تهران طی تماسی با خانواده اظهار کرد ممکن است به همراه گروهی از مجروحین به تهران بروم اما نگفت که خود او هم مجروح شده است. پس از تلفن جواد ما نگران شدیم و خودمان را به تهران رساندیم در بیمارستان بود که متوجه مجروحیت جواد شدیم و دریافتیم که او به دلیل اینکه میداد با اظهار مجروحیت از ارزش عمل و اخلاص او کاسته شود چیزی بماند نگفت. (۱)

یکی از روزها که محمود برای مرخصی از جبهه به شهر آمده بود گفت می خواهم به دیدن یکی از مجروحین بروم. از مادرم هزار تومان پول گرفت و از منزل خارج شد وقتی به منزل بازگشت مادرم از او پرسید پول را چه کار کردی؟ محمود چیزی نگفت سرانجام با اصرار مادرم مجبور شد بگوید و دلیل نیازی که آن مجروح به پول داشت پول را زیر تشک او گذاشتم که نفهمد چه کسی به او پول داده است.

پس از این اظهارات بسیار ناراحت شد و به نماز ایستاد و می شنیدیم که می گریست و می گفت خدایا مرا ببخش که گفتم. خدایا شرمنده هستم که اظهار کردم. (۲)

علی در شبی که فردای آن به شهادت رسید تا صبح نخوابید و تمام شب را مشغول عبادت با خدای خود بود. او هر شب برای اینکه کسی متوجه نشود که نماز شب می خواند در چادر می خوابید و با غلت زدن از آن خارج می شد تا کسی احیاناً متوجه بیدار شدن او برای نماز شب نباشد. (۳)

محمود بیشتر دوشنبه ها را روزه مستحبی می گرفت اما نمی گذاشت کسی از اهل خانه متوجه این مسئله بشود. يك روز که مادرم به او گفت چرا به من خبر نمی کنی که برایت افطاری درست کنم پاسخ داد کاری که برای خداست نباید بازگو شود. (۴)

رضا بدون اینکه به ما خبر بدهد به کمک و یاری همسایگان می رفت. هر وقت به او گفتم لااقل ما را در جریان بگذار که ماهم کمک کنیم می گفت نه بهتر است این کارها را به شما نگویم که از اجر کارم با این گفتن ها کاسته شود. (۵)

سید با این که در عملیات فکه شرکت کرده و عده زیادی از نیروهای کافر بعثی را به هلاکت رسانیده بود اما لب به سخن نمی گشود در بازگشت از جبهه که برای مرخصی به شهر آمده بود مردم محل که به بازدید او می آمدند وقتی از او می پرسیدند برای ما تعریف کن در عملیات چه کار کردی و چطوری نیروهای دشمن را به هلاکت می رساندی. او چیزی نمی گفت فقط می گفت این خداست که آنها را

. خواهر شهید جواد قربانی

. خواهر شهید محمود باباصفر علی

. از همزمان شهید علی (پیام) شریفی

. خواهر شهید محمود باباصغر علی

. محمدرضا بازگیر برادر شهید رضا کچیان بازگیر

-۳۵-

می کشد. (۱)

يك روز محمد می گفت مادر، دوست دارم تنها بمیرم بدون آنکه کسی مرا بشناسد در جانی که فقط من باشم و خدا. دوست دارم بدنم زیر آفتاب سوزان بیوسد و جسد مرا حیوانات بخورند اما به اندازه سر سوزنی در خودم خودخواهی نداشته باشم. او که در عاشورا متولد در اربعین امام حسین آن طور که می خواست به شهادت رسید و به مدت هشت ماه بدن مطهرش در بیابانهای تنگه کورک در غرب کشور در زیر آفتاب گرم و سوزان باقی ماند. (۲)

يك روز امير به یکی از دوستانش که به دلیل اقامت زیاد در جبهه و نرفتن به مرخصی برای خانواده اش اظهار دلتنگی می کرد گفت سعی کن همیشه خداوند را در وجودت احساس کنی. تو اگر زیاد به خانواده ات وابسته باشی محبت خداوند در دلت کمتر می شود. تو باید محبت خداوند را مانند يك لیوان پرآبی تصور کنی که محبت و علاقه و خانواده و دوستان مثل ریختن سنگریزه در آن است. به میزانی که در داخل این لیوان سنگ ریزه بیاندازی آب آن را خارج کرده ای. (۳)

يك شب که مسعود را در مسجد دیدم از او پرسیدم در جبهه چه می کنی گفت در ابتدا آری پی چی زن گردان بودم ولی وقتی فرماندهی گرفت ما به حد کافی آری پی چی زن داریم اما برای حمل مجروح به افرادی نیاز داریم وقتی شنیدم بعضی گفتند ما آمده ایم تانک بزنیم و عراقی بکشیم حالا برویم حمل مجروح، ناراحت شده و به فرمانده گفتیم من حاضر هستم. حالا که وظیفه چنین اقتضا می کند که در خدمت مجروحین باشم چنین می کنم و افتخار هم می کنم. (۴)

امیر بهرام مجروح شده بود اما چون نمی خواست من از این امر مطلع باشم از بیمارستان به من تلفن می زد اما از مجروح شدن و بستری بودن خود اصلاً سخنی به میان نمی آورد. ترکش خمپاره باعث قطع عصب دست راست او شد ولی امیر بدون توجه به این موضوع پس از بهبودی نسبی دوباره رهسپار جبهه ای غرب شد در آن جا بر اثر انفجار گلوله مستقیم تانک از قلعه به پایین پرت شد و درباره راهی بیمارستان گردید ولی باز از این مجروحیت خود ما را مطلع نکرد. (۵)

يك شب که مهمانی محمد بودیم موقع نماز مغرب و عشا که فرار رسید اصرار زیادی به او کردیم که جلو بایستد تا به او اقتدا کنیم ولی محمد قبول نمی کرد ولی مکشی کرد ناگهان گفت می ترسم این جلو نرفتن و قبول نکردن من دسیسه و وسوسه شیطان باشد لذا به خاطر مبارزه با شیطان، امام جماعت شما را قبول می کنم و این آخرین نمازی بود که ما به محمد اقتدا می کردیم. (۶)

امیر به رغم حضور مستمرش در جبهه ها هیچ صحبتی از وضعیت و مسؤولیت های خود در جبهه نمی گفت در طول مدت سالها زندگی مشترکمان تنها يك بار بی اختیار گفت من برای يك عملیات انتحاری در داخل خاک عراق به همراه تنی چند از بچه ها ثبت نام کرده ام. امیر برای شهادت خود را به آب و آتش می زد تا سرانجام بدان رسید. (۷)

عباس به هنگام شهادت مسؤول گروه تخریب قرارگاه کربلا بود اما او نه از این مسؤولیت و نه از مسؤولیت های مهم قبلی خود هیچ چیز نمی گفت. هر بار که از او می پرسیدم در جبهه چه می کنی از او جوابی جز این که : هیچی، خدمتگزار بچه های رزمنده هستیم. نمی شنیدیم. (۸)

- . از همزمان شهیدی سیدنازار احمدی موسوی
- . مادر شهید محمدحسین امانی همدانی
- . از همزمان شهید امیر (احمد) اربابی
- . از همزمان شهید مسعود کرمانی
- . مادر شهید امیر بهرام چنگیزی آشتیانی
- . از دوستان شهید محمدعلی قپانسوری
- . فریده بنی نجار همسر شهید امیر عطاپور
- . از نزدیکان شهید عباس عسگری

-۳۶-

وقتی به تربت حیدریه فرستادند اعلام شد برای خون دادن به مجروحینی که در بیمارستان بستری شده اند به خون نیاز فوری هست. عباس فوری به بیمارستان مراجعه کرد و خون داد. به او ۲۴ ساعت استراحت دادند. کمی بعد اعلام کردند به هر کس خون داده است ۵ روز مرخصی تشویقی داده می شود ولی عباس نپذیرفت و گفت من خونم را به خاطر خدا داده ام و آن را به این چیزها نمی فروشم. بالاخره بچه ها با اصرار زیاد او را به مرخصی فرستادند. (۱)

قبل از عملیات کربلای ۵ بچه های واحد اطلاعات و شناسایی لشکر از جمله شهید کیانپور که به رغم مسؤلیت جانشینی واحد اطلاعات خودش شب ها همراه بچه ها به شناسایی می رفت زحمات زیادی برای شناسایی مواضع دشمن کشیدند. شهید کیانپور به من اطلاع داد که بچه های شناسایی با وجود همه موانع و سیم های خاردار و میدانهای مین و آب گرفتگی ها خودشان را به دژ شلمچه که دژ محکم و تسخیر ناپذیر دشمن بود رسانده اند. چون او نمی گفت که خودش هم همراه بچه ها در این عملیات شناسایی بوده من باورم نمی شه که بچه ها بتوانند از آن همه مانع بگذرند لذا با این که او را فرد بسیار صادقی می دانستم به او گفتم تا نگویی چه کسی خودش را به دژ دشمن رسانده و اسم نبری باور نمی کنم. او وقتی دید گزارش او را نمی توانم باور کنم و چون خیلی به امام ارادت داشت گفت به جان امام قسم بچه ها رفته اند. گفتم نه باید اسم ببری لذا مجبور شد خودش را لو بدهد و گفت حاجی من خودم تا دژ رفته ام. (۲)

يك بار که کرم به مرخصی آمد لباسهایش را که در آورد دیدم سوراخ سوراخ شده است از او پرسیدم چی شده؟ گفت صبح داشتم وضو می گرفتم يك خمپاره ۶۰ عراقی ها در نزدیکی تانکر آب به زمین خورد اما خدا نخواست من شهید بشوم يك بار دیگر هم که به طور سطحی زخمی شده بود باز چیزی به ما نگفت و ما از دوستانت بشنوم خنده ی کرد و گفت این چیزها گفتن ندارد فقط

يك چیز گفتن دارد آن هم یا پیروزی است یا شهادت.(۳)

سید محمد ناصر پس از عملیات بدر به شهر آمد يك روز دیدم با صابون و پمادی مخصوص پاهایش را به دقت شستشو می دهد ولی سعی می کرد به گونه ای این کار را انجام دهد که ما متوجه تاولهای پاهایش نشویم. يك روز که به طور اتفاقی چشمم به تاولهای بزرگ و عفونی پاهای او افتاد از او توضیح خواستم، طفره رفت و چیزی نگفت. وقتی موضوع را با یکی از دوستانش مطرح کردم گفت در منطقه شیمیایی شده است. با این که معالجه پاهای سید چند ماه طول کشید لکن او هرگز در این باره صحبتی با اهل خانه نکرد.(۴)

ندارد علی همیشه خودش را نسبت به دیگران کوچک می شمرد و می گفت ارزش موریانه ها و حتی کرمهای آبهای گندیده از من غر گناه بیشتر است. بعد می گفت درست است که من انسان هستم و انسان هم اشرف مخلوقات است اما من کجا انسان بودن کجا!.(۵)

با این که امیر از محدود افرادی بود که پا به پای سردار شهید اسلام دکتر چمران در لبنان و کردستان مبارزه کرده در جنوب هم با او بود اما هیچ گاه سعی نکرد حتی برای يك بار هم که شده عکسی به یادگار با او بگیرد. این امر حتی مایه تعجب شهید چمران هم شده بود به طوری که می گفت من از آقای عطاپور تعجب می کنم که با این که همه با من بوده است اما حتی یم عکس با من ندارد و عجیب تر این که وقتی دیگران می آیند و با من عکس می گیرند خودش را به کناری می کشد که در عکسها نیفتد.

-
- . از همزمان شهید عباس فهیمی
 - . سردار سرتیپ پاسدار علی فضلی
 - . برادر شهید کرم رضاپور
 - . برادر شهید سید محمد ناصر علوی
 - . همزم شهید نادر علی میردادی

-۳۷-

استنکاف امیر این گونه کارها بدان علت بود که وی نمی خواست ذره ای شائبه عمل غیرخالصانه در کارهای او وارد شود.(۱)

با توجه به موقعیت کردستان و شرایط خاصی که در منطقه پاوه حاکم بود عبور و مرور در روز به علت این که منطقه زیر دید و آتش ضدانقلاب در مسیر و راهها کمین می گذاشت لذا ارسال آذوقه و آب به سنگرها خیلی مشکل بود. کوروش در این مواقع بدون ترس و با توکل به خدا جیره غذایی و آب مورد

نیاز بچه ها را سنگر به سنگر می رسانید با این همه هیچگاه از کارهای خودش در این شرایط سخت چیزی تعریف نمی کرد بلکه همیشه از شجاعت و رشادت دیگران صحبت می کرد. (۲)

احمد در عملیات کربلای ۵ مجروح شد ولی ما از مجروحیت او خبر نداشتیم. وقتی با بدن مجروح به منزل آمد از او پرسیدیم: احمد چه شده؟ گفت هیچی خواستم کمی آهن از جبهه بیاورم بازرسی نمی گذاشت لذا ترجیح دادم آن را در داخل بدنم مخفی کنم. بعد معلوم شد منظورش ترکش هایی بوده که در يك پا و دو بازویش رفته بود. با این که وجود این ترکش ها او را خیلی اذیت می کرد اما وقتی از او پرسیدیم درد می کند می گفت مگر چه شده که درد بکند! (۳)

عباس خیلی دوست داشت گمنام زندگی کند در یکی از دست نوشته های او پس از شهادت چنین آمده است

دوست دارم که در سنگر آرام بگیرم***گمنام سفر کردم و گمنام بمیرم

- در یکی از دست نوشته های شهید محمدعلی قپانوری این شعر نوشته شده است :
یارب به ما تو قدرت ترك خطا بده***توفیق بندگی بدون ریا بده (۴)

مادر جان، از مردم هیچ توقع و انتظاری نداشته باش. مبادا خدای نکرده توقع داشته باشی مردم به خاطر شهادت من به شما احترام و تکریم نمایند. طوری باید مقام خودت را پیش خداوند بالا و والا بدانی که حتی انتظار سلام را هم از آنها نداشته باشی. (۵)

يك بار که از علی پرسیدیم راستی این همه از جبهه بوده ای نگفتی چه کاره هستی. خنده ای کرد و می خواست متوجه زحمات و مسؤولیت های او در جبهه نشویم گفت هیچی. صدا میان روی دیوارها شعار می نویسند ما هم می رویم آن را رنگ می زنیم!

او در رابطه با کارهای خیری هم که پشت جبهه می کرد همین گونه با ما برخورد می کرد. (۶)

اسماعیل در تظاهرات قبل از انقلاب در مقابله با گاردیهای رژیم شاه مجروح و زخمی شد اما نگذاشت کسی از این قضیه مطلع شود. (۷)

محمد در عملیات ها به عنوان تك تیرانداز و یا آرپی.جی.زن شرکت می کرد به دلیل قابلیت هایی که داشت به او اصرار می کردند مسؤولیت های بالاتری را بپذیرد ولی او با اخلاصی که داشت از ترس این که مبادا شـبـه ای نـفـسـانی در پـذـیرش ایـن مـسـؤولیتها داشـته

باشد امتناع می کرد. در آخر بر اثر اصرار زیاد همزمانش که به او عشق می ورزیدند مجبور شد ابتدا فرمادهی هر دسته و سپس معاونت گروهان را عهده دار شود. (۸)

- . فریده بنی نجار - همسر شهید امیر عطاپور
- . از نزدیکان شهید کوروش فامیلی
- . خواهر شهید احمد امین پور
- . شهید عباس امیدعلی
- . از وصیت نامه شهید معصوم نیک رنجبر
- . خانواده شهید علی برخوردار
- . دوست شهید اسماعیل قاسمی
- . برادر شهید محمد بابلی

-۳۸-

محمد همیشه از کارهای دیگران در جبهه تعریف و ستایش می کرد وقتی از او می پرسیدیم. خوب خودت در جبهه چه می کنی؟
می گفت: هیچی بابا تماشاچی هستیم بچه ها وارد عملیات می شوند و ما آن پشت جبهه ها می مانیم و نگاه می کنیم. بعد از دوستان او فهمیدیم که او همیشه در خط مقدم بوده است. (۱)

بچه های محل هیچ وقت علی را با لباس سپاه نمی دیدند اصلاً بعضی از آنها نمی دانستند که او پاسدار است. يك روز که از او پرسیدم چرا با لباس فرم رفت و آمد نمی کنی گفت می ترسم مبادا خطایی از من سر بزند و مردم آن را به حساب مکتب من بگذارند. پس از شهادت دوستانش می گفتند علی در شب عملیات پوتین های بچه ها را بدون این که بفهمند واکس زد و تمیز کرد. (۲)

حاجی را هیچ کس با لباس سپاه نمی دید با این که او یکی از نیروهای رزمنده سپاه بود می گفت من لیاقت ندارم که مردم مرا به این نام و عنوان بشناسند و ببینند. (۳)

وقتی حمید شنید یکی از دوستان او در مجلسی که در قم تشکیل شده از فداکاری و رشادت او صحبت کرده است به شدت ناراحت شد و گفت من که کاری نکرده ام که از من تعریف کرده است اگر من لیاقت داشتم که شهید می شدم. (۴)

محمد حسن خیلی با اخلاص بود با این که او مسؤولیت های مهمی در حفاظت ریاست جمهوری و

شهید رجایی، بهشتی و کسانی همچون آیت ا... موسوی اردبیلی و آیت ا... خامنه ای بر عهده داشت وقتی از او مه با لباس شخصی رفت و آمد می کرد می پرسیدند شما در کجا مشغول هستی با لبخند می گفت : تهران و خدمتگزار ملت. (۵)

یکی از کارهای علی حسین این بود که در اکثر اوقات به طور مخفی و در ساعاتی که کسی در مسجد نبود به مسجد می رفت و آن را برای نماز جماعت و تشکیل جلسات قرآن جارو و نظیف می کرد. (۶)

يك شب که محمدرضا در منزل من مهمان بود موقع وضو گرفتن و نماز خواندن چراغ را خاموش می کند و در تاریکی نماز می خواند وقتی نسبت به این کار او حساس شدم و دقت کردم دیدم انگشت پایش در جبهه قطع شده و او نمی خواست ما از این امر مطلع بشویم. (۷)

با این که برادرم محسن زیاد به جبهه می رفت و در عملیات های زیادی شرکت داشت هر گاه از او می پرسیدم در جبهه چه مسوولیتی داری و چه می کنی می گفت هیچی من در جبهه يك بسیجی پابرهنه ای بیشتر نیستم. (۸)

فرامرز دوست نداشت که حتی يك نفر موقع رفتن به جبهه او را ببیند. لذا موقع اعزام که فرا می رسید او صبر می کرد همه بروند بعد خودش به تنهایی از روستا به هشتگرد می رفت و می گفت من نمی خواهم کسی مرا ببیند. او کارهای خودش را در جبهه به کسی نمی گفت و اظهار می داشت اگر کارهای من آشکار شود ثواب آن از بین می رود. (۹)

-
- . خواهر شهید محمد قنبر
 - . برادر شهید علی برخوردار
 - . همسر شهید حاج علی حاجبی
 - . داماد شهید حمید فرقانی
 - . برادر شهید محمد حسن ساکت بی طرفان
 - . شهید علی حسین جعفری
 - . داماد شهید محمدرضا صالحی
 - . خواهر شهید محسن ظاهری
 - . همسر شهید محمد حسین بدخشان ظهوری

محمدحسین از سالهای نخست جنگ در جبهه بود اما خیلی گمنام و ناشناس کمتر کسی می دانست که او هم لیسانس کامپیوتر است و هم در وزارت خارجه مسئولیتی بر عهده دارد او در اوقات فراغت خود به آسایشگاه جانبازان می رفت و بدون هیچ توقع و چشمداشتی به آنها زبان انگلیسی می آموخت. تا زمان شهادتش کسی نمی دانست که چشم راست او مصنوعی است و در اثر شلیک گلوله ضدانقلاب یک چشم او بینایی خود را از دست داده است. (۱)

ب : اینار

ابوالقاسم در جبهه نسبت به بسیجی های ۱۶ - ۱۷ ساله خیلی بیشتر سن داشت او با ۳۳ سال سن برای بزرگتر را داشت. ابوالقاسم خیلی هوای بچه ها را داشت. شاهد بودم در گرمای طاقت فرسای جنوب وقتی تانکر آب به خط می آمد با آن که ساعتها هم تشنه بودند او اصرار عجیبی به سیراب کردن بچه ها داشت و می خواست سقای بسیجیان امام باشد. (۲)

عبادا... مسوول تدارکات رسانی به محور بود. یکی دو روز بعد از عملیات بیت المقدس ۲ به ایشان گفته شد بیایید و یک دستگاه توپوتا جهت حل تدارکات رسانی به خط بگیرید. علت آن بود که در بلندی های سخت گردهرش ماشین تدارکات خراب می شود و عبادا... ناگزیر ظرف پر از شیر و غذا را به پشت خود گرفته و با خود به واحدهای مختلف رسانید او در این راه زحمات فراوانی متحمل می شد اما همیشه لبی خندان داشت. (۳)

در منطقه پدافندی روباز سردشت سعید حدود یک ماه به عنوان مسوول گروهان بود با توجه به مشکلات فراوان این منطقه گاهی به مدت چند روز سهمیه و غذای گروهان نمی رسید در این چند روز سعید نانهای کپک زده قبل را که غیرقابل استفاده بود تا حدی تمیز می کرد و خود و بچه های سنگرش آنها را می خوردند و نانهای ذخیره و قابل استفاده را به سایر رزمندگان می دادند. (۴)

دوستان عباس می گویند چن شبی بود که عباس را نمی دیدیم او یک دفعه صبح پیدایش می شد وقتی از او می پرسیدیم شبها کجا هستی؟ چیزی نمی گفت، تا این که بعدها متوجه شدیم او به تنهایی به میدان مینی که بین ما و عراقی ها بود می رفت و مین ها را برای باز کردن یک معبر در عملیات خنثی می کرد. (۵)

به خاطر سرمای شدید منطقه سردشت و بارش برفهای زیاد در این منطقه چکمه از ضروری ترین لوازم رزمنده بود. به علت کمبود چکمه سعید را می دیدند که با کفش های معمولی که در آن وضعیت برفی اصلاً جوابگو نبود در منطقه به بچه ها سرکشی می کرد

و چکمه های موجود را به برادران بسیجی گروهان خود می داد. (۶)

در ایامی که عباس در جبهه بود بخصوص وقتی عملیات می شد سعی می کرد اگر مصدوم یا مجروحی احتیاج به کمک دارد به آنها کمک کند و یا به عقب ببرد. کمک او گاهی شامل اسرای مجروح عراقی هم می شد. وقتی اسرای عراقی اظهار تشنگی یا گرسنگی می کردند فوراً آنها را سیراب می کرد. در حالی که تا لحظاتی قبل آنها با تمام توان علیه نیروهای اسلام تیراندازی می کردند. (۷)

. خانواده شهید محمدحسین بدخشان ظهوری

. هم‌رزم شهید ابوالقاسم قرین دوست

. از نزدیکان شهید عبادا... اسدی

. برادر شهید نظری

. از نزدیکان شهید عبای عسگری

. برادر شهید سعید نظری

. از نزدیکان شهید عباس عسگری

-۴۰-

در عملیات نصری که از عملیاتهای سخت و کوهستانی بود سعید شرکت داشت پس از این که عملیات با موفقیت به پایان رسید در حالی که خود مجروح بود یکی از برادران هم‌رزم مجروح خود را در آن ارتفاعات صعب العبور به عقب آورد، این اقدام او مورد تحسین فرمانده عملیات قرار گرفت. (۱)

قیس علی در عملیات کربلای ۵ شجاعت بسیاری از خود نشان داد. او چند ردیف تیر تیربار ام. ژ.س به خود بست و با سایر بچه ها به خط عراقی ها زد. پس از تار و مار شدن نیروهای عراقی و سقوط خط اول، خود را به خط دوم دشمن رسانید چاقوی تیز و بلندی را که از خانه همراه داشت در آورد و غافلگیرانه به چند تن از نیروهای دشمن حمله کرد و آنها را از پای در آورد. به خاطر این رشادتها در لشکر ۱ سید الشهداء بنام دلیر مرد شلمچه لقب گرفت و از طرف فرماندهی سه عدد سکه بهار آزادی به عنوان تقدیر به وی اعطا شد اما وی آنها را به رزمندگان واحد خود هدیه کرد. (۲)

یک روز یکی از کارگرانی که روی زمین ما کار می کرد ندانسته با تراکتور سایبانی را که پدرم درست کرده بود عقب عقب رفته و آن را خراب کرد احمد به خاطر این که مبادا پدرم با آن کارگر رفتار و برخورد تندی نداشته باشد، عمل آن کارگر را بر عهده خود گرفت. (۳)

چون احمد از ناحیه چشم آسیب جدی دیده بود او را برای عمل جراحی به آلمان فرستادند. پس از این که حدود ۴۵ روز گذشت تا نوبت جراحی او رسید در همانوقت يك بیمار اورژانسی آلمانی را که از ناحیه چشم آسیب دیده بود به بیمارستان آوردند. احمد تا متوجه وضعیت او شد نوبت عمل خود را به آن فرد آلمانی واگذار کرد. (۴)

محمد علی هیچ وقت لباس نو نمی پوشید وقتی از او علت این کار را می پرسیدند می گفت شاید دوستان من این قدرت مالی را نداشته باشند که لباس نو بخرند و با دیدن لباسهای من ممکن است از وضع خودشان خجالت بکشند و یا احساس حقارت کنند. (۵)

شب خوابندان عباس همه آشنایان ما جمع بودند و احساس شادی می کردند. يك دفعه عباس وارد جمع شد و مادرش را صدا کرد و گفت : خواهش می کنم چون عزیزا... گودرزی همسایه ما مفقد الاثر است به خاطر خانواده آنها کاری کنید که صدای شادی شما طوری بلند نشود که باعث آزدگی خاطر مادر او بشود. (۶)

چند روز قبل از شهادت به محمد مرخصی داده شد ولی تا فهمید که یکی از دوستانش به علت بیماری مادرش احتیاج به مرخصی دارد و کسی نیست جای تو بماند لذا نمی تواند به مادرش سرکشی کند قبول کرد جای او بماند و نوبت مرخصی خود را به دوستش واگذاشت و دو سه روز بعد به شهادت رسید. (۷)
رحیم با این که فرمانده تیپ ۱۷ علی بن ابی طالب (ع) بود اما خیلی با بچه ها صمیمی بود و از هر گونه ریا و کبر و غرور مبرا بود به همین دلیل یکرنگی او بچه ها به او لقب عمو رحیم داده بودند بعد از عملیات با ایشان به جلو می رفتیم که به يك نفر بر پی. ام. پی. که مجروحین عملیات را حمل می کرد برخورد کردیم وقتی نزدیک نفر بر شدیم یکی از مجروحین که روی نفر بر دراز کشیده بود تا چشمش به رحیم افتاد انگار دنیا را به او داده اند فوری نیم خیز شد و گویی مجروحیتش را فراموش کرد و دوباره گفت عمو رحیم،

-
- . حمید نظری برادر شهید نظری
 - . برادر شهید قیس علی فرمانی
 - . خواهر شهید احمد امین پور
 - . خواهر شهید احمد امین پور
 - . خواهر شهید محمد علی (امیر) فاضل
 - . خواهر شهید عباس امید علی
 - . همرزم شهید محمد امیرقلی

- ۴۱ -

عمو رحیم. آقا رحیم هم او را دلداری داد و در کمال مهربانی به سر و صورتش بوسه می زد. (۱)

وقتی به ملاقات محمد که در اثر اصابت ترکش به شدت مجروح شده و روده اش را از شکمش خارج و در وسایل طبی پیچیده و نگهداری می کردند رفتیم با این که می بایست پس از عمل جراحی اول عمل دیگری هم روی او انجام شود رو به من کرد و گفت پدر جان موقع عملیات خیبر است. ممکن است مجروحین این عملیات خدای نکرده زیاد باشند لذا تو کاری بکن که من به خاطر آنها بیمارستان را ترک کنم و در خانه معالجه ام را ادامه دهم و تختم را برای مجروح دیگری خالی کنم. (۲)

در يك زمستان سرد که برف زیادی باریده بود حسن از منزل خارج شد که به مدرسه برود لحظاتی بعد سراسیمه به منزل بازگشت و از مادرش سراغ پوتینی را که از سال قبل داشت گرفت مادر خیال کرد چون برف زیادی آمده بود می خواهد آنها را بپوشد ولی حسن آنها را گرفت و با عجله از خانه بیرون رفت. غروب که به منزل آمد مادرش از او پرسید تو که پوتین ها را نپوشیدی پس آنها را چه کار کردی؟ حسن گفت وقتی داشتم به مدرسه می رفتم پسر یتیمی را دیدم که وضع مالی خوبی نداشت و بیشتر از من به این پوتین نیاز داشت چون دیدم کفشهای او خیس شده و پاهایش از سرما یخ کرده است پوتین هایم را به او بخشیدم که سرما نخورد. (۳)

در یکی از شب های سرد زمستان سال ۶۶ حدود ساعت ۹ شب کوروش به منزل من در سنندج مراجعه کرد و در حالی که تب و لرزش شدیدی داشت گفت می خواهم مهمات به بانه ببرم. من با توجه به وضعیت جسمانی او و ناامنی جاده در شب به او گفتم تو امشب را استراحت کن حالت بهتر شود از طرف دیگر جاده نا امن است ولی او نپذیرفت و گفت نه چون من به بچه ها قول داده ام که امشب حتماً مهمات مورد نیازشان را به جبهه می رسانم باید به قول خود عمل کنم هر چند خطر مرا تهدید می کند به خدا توکل می کنم. (۴)

من و سید در دو دسته مجزا بودیم. پس از این که رودخانه ای عبور کردیم همه نیروها را به يك غار بزرگی جهت تجدید قوا هدایت کردند. روی مهمات دراز کشیده بودم که چشمم به حسن افتاد دیدم کیسه خواب ندارد. به او گفتم حسن جان کیسه خوابت کجاست پاسخ داد یکی از بچه ها موقع عبور از رودخانه به داخل آب افتاد لذا من کیسه خواب خودم را به او دادم. به او گفتم حالا خودت چه کار می کنی گفت مسئله ای نیست. (۵)

غلامحسین فرمانده گروه گشتی و شناسایی ما بود. يك بار که به شناسایی مواضع دشمن در غرب کشور رفتیم به کمین نیروهای عراقی برخورد کردیم. نیروهای عراقی ما را محاصره کردند ما برای این

که هر چه سریعتر و سبک تر خود را از محاصره آنها خارج کنیم مقداری از وسایل خودمان را جا گذاشتیم و حرکت کردیم. غلامحسین وقتی متوجه این حرکت ما شد گفت من باید بروم و وسایل تان را بیاورم. هر چه بچه ها به او گفتند گرفتار عراقی ها می شوی و ترا اسیر می کنند می گفت نه من مسؤول هستم و باید هر چه هست بیاورم. این را گفت و مجدداً خود را به آن محل رسانید بچه ها زمانی برای الحاق او به خودشان تعیین کردند و وقتی دیدند از آمدن او خبری نیست پیش خود تصور کردند که به اسارت عراقی ها در آمده است ولی بعد از چند ساعت دیدند با همه تجهیزات جا مانده به پایگاه برگشت. (۶)

. برادر شهید رحیم آنجفی

. پدر شهید محمد معظمی گودرزی

. از نزدیکان شهید سید حسن حسینی تلاوت

. از نزدیکان شهید کوروش فامیلی

. برادر شهید حسن حسینی تلاوت

. هم‌رزم شهید غلامحسین شهبازی

-۴۲-

من در والفجر ۸ و کربلای ۵ با خیر شدم که ستاری گاهی در ۲۴ ساعت هیچ نمی خوابد. بخاطر این که هم وظیفه پدافند و مراقبت بر عهده داشت و ه باید وسایل پدافند را به فوریت از جایی به جایی منتقل می کرد تا دشمن آنها را شناسایی نکند چرا که دشمن با ابزارهای نو به دست آمده توانست آنها را شناسایی نکند چرا که دشمن با ابزارهای نو بدست آمده می توانست آنها را شناسایی و مندم کند. بدین ترتیب او دیگر فرصت خواب پیدا نمی کرد. کجا؟ در زیر عیاران هوایی دشمن. من در این جا در تهران دلم به حال او سوخت که این جور دارد در آن جا فداکاری می کند شهید ستاری آن روز مسؤول پدافند نیروی هوایی بود. (۱)

يك بار که صاحب کارخانه به کارگران حقو می داد در بین کارگران نوجوان سیزده ساله ای بود که چون در آخر صف بود به او پول زیادی نرسید. غلامعلی که شاهد قضیه بود به صاحب مکار اعتراض کرد و جواب شنید پولم تمام شد. غلامعلی حقو خودش را فوراً به او داد و به صاحب کار گفت من حقوقم را به ایشان می دهم بعداً هر وقت پول به دستتان رسید حقو مرا بدهید. (۲)

يك شب همسایه ای در منزل ما را به صدا در آورد و گفت نوه هایم شیر ندارند اگر شما شیر دارید مقداری به من بدهید تا فردا صبح که خودمان شیر تهیه می کنیم بچه ها گرسنگی نکشند ما يك قوطی

شیر در منزل بیشتر نداشتیم که فرزندمان از آن تغذیه می کرد باقر دو پیمانہ از آن را جدا کرد و بقیه اش را به آن همسایه داد و گفت بفرمایید این هدیه ما به نوه ای شماسست لازم نیست آن را پس بدهید. (۳)

وقتی علی و یازده نفر از همزمانش در خط مقدم جبهه فاو مورد پاتک شدید دشمن بعضی قرار گرفتند که با يك ستون زرہی و تجهیزات کامل به آنان حمله می کرد تا تعداد کم نیروهای اسلام را دید در کمال شجاعت و ایثار به دوستان خود گفت بچه ها اگر مهماتتان تمام شد و نتوانستید مقابله کنید سریعاً عقب نشینی کنید. فقط يك مسلسل تیربار به من بدهید و مرا با اینها تنها بگذارید ولی بچه ها قبول نکردند و با شجاعتی کم نظیر در مقابل آن پاتک سنگین ایستادگی کردند. (۴)

در شب حمله مقداری کنسرو برای رزمندگان آورده بودند وقتی آنها را بین بچه ها تقسیم کردند به چند نفر از آنان کنسرو نرسید وقتی محسن این موضوع را احساس کرد از سهم خود صرف نظر کرد با این که حدود دو روز بود چون که غذا به به خط نرسیده بود گرسنه مانده بود. به هنگام این ایثار خوشحال و شادی در چهره اش موج می زد. (۵)

دوستان محمود می گویند وقتی او مجروح شد زود خودمان را به او رساندیم تا به عقب انتقال دهیم ولی او قبول نکرد و مصرانه از ما می خواست اول مجروحین و شهدا را به عقب ببرند. دوستانش بناچار به تخلیه دیگران مشغول شدند و وقتی به سراغ محمود آمدند دیدند به شهادت رسیده است. (۶)

پس از ساعتها پیاده روی و تمرین و آموزش آبی و خاکی که از صبح شروع و تا غروب ادامه داشت وقتی دسته ما خسته و کوفته به مقر رسید و در حال استراحت بود از سوی فرماندهی گردان خبر رسید که امشب دسته بگمان است و باید از مقر گردان نگهداری بکند. احمد فرمانده دسته که نیروهای تحت امر خود را امانت های الهی می دانست با آن که در تمرین و مانور آن روز از همه بیشتر خسته شده بود خود يك تنه در آن هوای سرد به جای بچه ها نگهداری داد و کسی را برای این کار در خواب بیدار نکرد. (۷)

. آیت ... خامنه ای - صف ش ۱۷۹

. خواهر شهید غلامعلی ولی دوتپه

. همسر شهید باقر نیک نفس قلعه جوقی

. از همزمان شهید علی فتاح پور

. همزمان شهید محسن طاهری

. مادر شهید محمود مشکینی

. از همزمان شهید احمد کریم زاده

- ۴۳ -

در گرماگرم حمله دشمن به شهر مظلوم خرمشهر که آتش نیروهای بعضی از هر طرف بر بسیجیان اسلام باریدن گرفته بود محمدرضا مجروح شد. شهید محمدحسین فهمیده با این که جثه ریزی داشت او را به نقطه امن تری که چند نفر از بچه ها بودند منتقل کرد و خود مجدداً به محل درگیری برگشت. محمدرضا وقتی دوروبر خود را نگاه کرد و اثری از محمدحسین ندید رو به بچه ها کرد و گفت مرا بگذارید و مواظب حسین ریزه (این لقب به علت کم سن و سال بودن حسین به او داده شده بود) باشید پس از این جملات ناگهان صدای انفجاری همه را بخود آورد وقتی به خود آمدند و علت را پیگیر شدند فهمیدند حسین با نارنجکهایی که به کمر بسته بود خود را به زیر یکی از نارنجکهایی که قصد داشت به طرف بچه ها پیشروی کند انداخته و آن را منفجر کرده است با این کار حسین بچه ها روحیه بیشتری گرفتند و بقیه تانک ها را که قصد پیشروی به طرف شهر داشتند منفجر کردند. (۱)

در یکی از عملیاتها کلیم ا... و یکی از دوستانش که به تازگی ازدواج کرده بود مجروح و خون زیادی هم از او رفته بود وقتی خواستیم زخمهای او را موقتاً پانسمان کنیم و به عقب بفرستیم رو به ما کرد و گفت خواهش می کنم اول این مرا که تازه ازدواج کرده و به اورژانس برسانید چون همسرش چشم به راه اوست. اصرار ما فایده نداشت و او مجبورمان کرد که اول دوستش را به اورژانس ببریم ولی هنوز آمبولانس حرکت نکرده بود که دیدیم وی به شهادت رسید. وقتی خبر شهادت او را به کلیم ا... دادیم بسیار ناراحت شد و گریه کرد و گفت همه این سعادت ندارند که به لقاءالله برسند خوشا به حالش که به آرزویش رسید. (۲)

پس از شهادت احمد دوستان او به ما می گفتند که وی در عملیات ها خیلی پر کار و فعال بود. در لحظات اولیه که مواضع فتح شده بودیم و عده ای از همزمانان مجروح شده بودند چون هنوز آمبولانس نیامده بود و دشمن هم روی ما اجرای آتش می کرد احمد را می دیدیم که با سرعت تمام با دست های خالی سنگر انفرادی حفر می کرد تا مجروحین را در آن جای دهد خوب که نگاه کردیم دیدیم از نوک انگشتانش خون جاری شده ولی او هیچ اعتنایی به این امر نداشت. (۳)

هر وقت از منطقه به خانه می آمد دو سه روز بیشتر نمی ماند. وقتی از او می پرسیدیم : «چرا این قدر زود می روی مگر به شما مرخصی نمی دهند؟» جواب می داد : «به همه دو یا سه روز بیشتر نمی دهند.» بعد از شهادتش، فهمیدیم که او از سهمیه ۱۰ روز مرخصی خود یک هفته اش را به رزمندگان

متأهل می داده و خودش بجای آنها در منطقه می مانده است. (۴)

شب ۳۱ شهریور ۵۹ که جنگ شروع شد با هوشنگ به زیارت امام رضا رفته بودیم چراغها خاموش شد و خدام حرم، زوار را به این دلیل که وضع فو العاده ای پیش آمده از حرم بیرون می کردند. وقتی مرا به منزل رسانید فوراً برگشت. به او گفتم کجا می روی گفت عده ای از زوار آقا به خاطر تاریکی و خاموشی در خیابانها سرگردان هستند می روم به آنها کمک کنم. (۵)

در سرمای شدید زمستان سال ۵۷ که کمبود شدید نفت بخاطر اوضاع خاص انقلاب خیلی در مردم مسئله ساز شده بود علیرضا برای اینکه جلوی اعتراض بعضی ها را بگیرد صبح زود که برای نماز بلند می شد به شعبه نفت می رفت و به تك تك خانه ها نفت می رسانید. عصر هم که از مدرسه برمی گشت کار صبح را ادامه می داد او در آن سرما خیلی به زحمت می افتاد ولی راحتی خود را فدای آسایش و رضایت اهل محل می کرد. شب که به خانه می آمد تمام سر و وضع او آغشته به نفت بود. (۶)

. همزمان شهید محمدرضا شمس

. همزمان شهید کلیم ... فلاح نژاد

. خواهر شهید حسین احمدپور

. خواهر شهید تورج خزایی

. مادر شهید هوشنگ ابوالحسنی

. پدر شهید علیرضا ناهیدی

.. ۴۴ ..

محمود به عنوان فرمانده گردان در عملیات بیت المقدس شرکت کرد. در این عملیات مأموریت داشت با نیروهای خود پاسگاهی را در منطقه شلمچه به تصرف درآورد. پس از گذشتن از باتلاها و موانع ایذایی خود را به نقطه مورد نظر رساندند، اما به محاصره نیروهای عراقی درآمدند. حین درگیری تیری به سینه او اصابت کرد. به هر زحمتی که بود به نیروها فرمان عقب نشینی داد. با آن که خون زیادی از او رفته بود حاضر نشد او را به عقب برگردانند چون همه اش نگران آن بود که مبادا رزمنده ای جا بماند و یا اسیر شود. بر اثر این ایثارگری سرانجام روز ۶۱/۲/۱۶ به شهادت رسید و جنازه مطهرش در منطقه باقی ماند. چهار سال بعد پدرم هم در عملیات کربلای پنج به درجه رفیع شهادت رسید و جنازه ایشان هم به دست ما نیامد. سال بعد یعنی ۱۳۶۶ برادر علی مشکینی هم در عملیات بیت المقدس ۲ در ماوت کردستان عراق جوادانه شد. (۱)

حدود ساعت ۱۰ شب بود که نادر به منزل آمد. با آن که ما می دانستیم در جبهه مجروح شده است، اما او سعی می کرد ناراحتی خود را مخفی کند و آن را کوچک جلوه دهد. او که يك دستش را به سختی حرکت می داد، می گفت: «دستم از کتف به پایین موج گرفته است و دو نفر از هم سنگرانم از ناحیه پا و دست مجروح و در بیمارستان بستری هستند.» ما در هر روز برای پانسمان به بیمارستان می رفت و به دوستانش، هم سر می زد يك روز که به عیادت آن دو بسیجی رفته بودیم، یکی از آنها به ما گفت: «شب عملیات نادر با اینار و فداکاری زیاد با آن که خودش مجروح و بی حال بوده ما را نجات داد بعد از خداوند سبحان ما سلامتی و زندگی مان را مدیون ایشان هستیم. او ما را یکی یکی عقب کشید و به هر زحمتی بود زخم های ما را بست و به ما روحیه داد و به عقب آورد.» (۲)

يك شب دیدم دم در اتا پسر کفش نسبتاً خوبی قرار دارد. اول فکر کردم مهمان دارد، بعد دیدم نه کسی نیست و او يك کفش نو خریده است. با خود گفتم: «چه کار خوبی کرده است چون این پوتین ها سنگین است. حتماً می خواهد با این کفش ها سرکار برود.» خوشحال شدم. فردا شب که منزل آمد، دیدم باز همان پوتین ها پای اوست. با خود گفتم حتماً آنها را برای مهمانی ها و جلسات گذاشته است لذا چیزی از او نپرسیدم وقتی به جبهه رفت و بعد از ۱۲ روز در عملیات خیبر به شهادت رسید.

بعد از مدتی برای کاری به پایگاه شهر ری رفتم وقتی می خواستم بیایم دیدم همان کفش های علیرضا دم در نمازخانه آنجاست. روحانی و امام جماعت آنجا گفت: «این کفش را پسر شما برای کسانی که می خواهند بروند وضو بگیرند خریده تا از آن استفاده کنند!» (۳)

در يك عملیات اندام یکی از انبارهای مهمات بعثیان عراقی هدف ما بود عباس با چند تن از همزمان با يك تویوتا به طرف مقصد حرکت می کنند. به هنگام رسیدن آنها متوجه می شوند که تنها فتیله کوتاه و زودسوز به همراه دارند که به محض روشن شدن به فاصله چند ثانیه ایجاد انفجار می کند به هر حال عباس برای روشن کردن فتیله اعلام آمادگی می کند. با اینکه شهادت خویش را حتمی می دانست، به بچه ها می گوید: شما ماشین را روشن کنید و حرکت کنید. اگر من به شا رسیدم که هیچ. اگر نرسیدم شما به پایگاه برگردید. دوستان از او خداحافظی می کنند. عباس فتیله را روشن می کند و ماشین هم حرکت می کند. دوستان او می گویند: فاصله ای در عملیات والفجر ۲ در یکی از محورهای عملیاتی دشمن همراه با آتش سنگین توپخانه در آن محور اقدام به پاتک کرد. در حالیکه تلفات ما زیاد بود، دستور عقب نشینی دادند. من نیز مجروح شده بود. در آن منطقه هر نفر قادر بود فقط خود را به عقب ببرد لذا تخلیه

. برادر شهیدان محمود و علی مشکینی

. پدر شهید نادر محبی فروزان

. پدر شهید علیرضا اصفهانی احمدآبادی

-۴۵-

مجروحین و شهدا مشکل و غیرممکن بود. بیشتر بچه ها عقب نشینی کردند. ستار نیز جزء نفرات آخری بود که باید به عقب برمی گشت. ناله مرا که شنید به بالینم آمد. او تیربارچی دسته دیگری بود. زیر بغلم را گرفت. به او اصرار کردم تو سعی کن خودت را نجات بدهی. من شهید خواهم شد تو زحمت بیهوده نکش. اما ستار دلاور، مصمم و استوار در حالی که توپخانه دشمن جهنمی از آتش را در منطقه بوجود آورده بود جواب داد :

«نه یا هر دو می رویم و یا هر دویمان با هم دیگر شهید می شویم.» و در حالی که خود سلاح داشت، بدن مجروح مرا، یکی دو ساعت بر دوش خود حمل نمود تا به واحد سیار بهداری رساند. و این در شرایطی بود که رفت و آمد معمولی در آن منطقه مشکل بود چه برسد به اینکه اسلحه ده، پانزده کیلویی را با یک نفر مجروح حمل نمایی. آری من جانم را مدیون ستار می دانم و هیچوقت شجاعت و مردانگی او را فراموش نخواهم کرد. (۱)

. از همزمان شهید ستار ترکمان

-۴۶-

فصل پنجم

زیباترین عشق ها

الف : عشق به سیدالشهدا

حسن همیشه در صف عزاداران امام حسین بود. روزهای عزاداری امام حسین با پای برهنه در مراسم عزائی که در محل برگزاری می شد شرکت می کرد. روز عاشورا حالات عجیبی به او دست می داد. سر و صورتش را گل می مالید و پارچه سیاهی را به پیشانیش می بست و شال سیاهی هم به گردن می آویخت و با پای برهنه عزاداری می کرد. هر کس به این حال و وضع او نگاه می کرد گریه اش می گرفت يك بار بعد از اتمام مراسم به او گفتم این همه با پای برهنه راه رفته ای اگر پایت درد می کند سوار ماشین شو گفت نه، من اگر می خواستم راحت باشم کفش می پوشیدم ولی می خواهم با پای برهنه درد و رنج اهل بیت امام حسین (ع) را که در عصر عاشورا با پای برهنه روی خارها راه می رفتند و می دیدند احساس کنم تا بتوانم بهتر برای امام حسین (ع) عزاداری کنم. (۱)

شیوه و مرام راه علی این بود که هرگاه در مجلسی که نشسته بود تشنه بود و آب می خواست می گفت جان حسین که شهید شده آب بمن بده. همه شاهد بودند وقتی در مجلس نام امام حسین برده می شود راه علی زار زار گریه می کند و اشک می ریزد. (۲)

مرتضی عادت داشت روزهای تاسوعا و عاشورای حسینی با پای برهنه در صف اول عزاداران حسینی شرکت نماید. وقتی مصیبت امام حسین خوانده می شد آنقدر گریه می کرد که از کثرت گریه چشمهایش قرمز می شد. تقریباً همه روزه بعد از نماز صبح به عشق زیارت سیدالشهدا زیارت عاشورا را می خواند. (۳)

قبل از شروع عملیات علی را دیدیم که با صدای قشنگی قرآن می خواند. ناگهان خمپاره ای در نزدیکی او فرود آمد و ترکش آن به گلوی سید نشست و بلافاصله خون فواره زد. با کمال حیرت دیدیم پس از اصابت ترکش علی تلاوت قرآن را رها کرد و فرازهایی از زیارت عاشورا را با آن حالی که داشت ادامه داد و حدود ربع ساعت به شهادت رسید. (۴)

به هنگام شهادت احد ما در کنار او بودیم بعثت خونریزی زیاد شدیداً تشنه شده بود و از لبهایش می شد شدت تشنگی را دریافت. بلافاصله برایش آب آوردیم اما هرچه اصرار کردیم نخورد. وقتی اصرار بیش از حد ما را دید لبهای خشک و خونین خود را تکان داد و آهسته گفت من در این لحظات شهادت از آبی که نصیب آقا حسین نشد و تشنه جان داد استفاده نخواهم کرد. این را گفت و لحظاتی بعد به شهادت رسید. (۵)

هنگامی که در منطقه عملیاتی باب الله را دیدم خیلی احساس تاسف می کرد که چرا دیر به جبهه آمده است او می گفت ما می بایست از روز اول جنگ در این جبهه ها حاضر می شدیم روز شهادت او مصادف با دهم ماه مبارک رمضان بود در مقطع شهادت هرچه بچه ها خواستند آب به او بدهند قبول نکرد حتی خواستند کمی لبهایش را تر کنند نپذیرفت و گفت من می خواهم مانند سرور شهیدان آقا امام حسین (ع) تشنه به دیدار خدا بروم. (۶)

-
- . محمدرضا غفوریان برادر شهید حسن غفوریان
 - . مومن احمدی از نزدیکان شهید راه علی احمدی
 - . از نزدیکان فرمانده شهید مرتضی جاویدی
 - . از همزمان شهید سید علی محمودیان نوش آبادی

. از همزمان شهید احد آقایی
. از دوستان شهید باب الله یوسفی

-۴۷-

يك روز که با یدالله در مورد آرزوهایش در آینده و در جنگ صحبت می کردیم گفت من دوست دارم که در جبهه مانند امام حسین به هنگام شهادت سرم از بدنم جدا شود تا روز قیامت با افتخار به امام حسین بگویم من این سر را در راه تو و قرآن تقدیم کرده ام.(۱)

احسان در پاسخ به نامه مادرش که از او خواسته بود به خانه برگردد نوشت مادر من دیگر جزو لشکر امام زمان شده ام. به من فکر نکن. جبهه مدرسه عشق به امام حسین (ع) است و من هم اگر لیاقت داشته باشم یکی از شاگردان او خواهم بود.(۲)

سید مصطفی از همان کودکی به مراسم سینه زنی و عزاداری امام حسین بخصوص شام غریبان عشق و علاقه خاصی داشت. او در شام غریبان لباسهای کهنه خود را می پوشید و به یاد طفلان امام حسین پاهای خود را برهنه می کرد و تا نیمه های شب، این حالات به عزاداری می پرداخت و سپس به منزل می آمد.(۳)

وقتی محمدرضا نوجوان بود ماه محرم که فرا می رسید مصرانه از پدرش می خواست او را به مسجد ببرد تا در مراسم سینه زنی امام حسین شرکت کند. یم روز که من او را به مجلس روضه ای برده بودم بمن گفت مادر ای کاش من در زمان امام حسین به دنیا می آمدم تا می توانستم به یاری آن حضرت رفته و یزید را بکشم.(۴)

يك روز که از برادرم علیرضا پرسیدم چرا اینقدر عاشق جبهه هستی پاسخ داد فقط به این خاطر که ما رزمندگان عاشق و پیرو مولایمان امام حسین هستیم و دیگر اینکه در این راه هرکس به شهادت برسد ثواب دو شهید را می برد یکی آنکه برای برپا ماندن اسلام و نابودی کفر شهید شده است دوم آنکه برای رسیدن به کربلای امام حسین جان داده است پس چه خوش سعادت است که کسی در این راه شهید بشود بعد گفت ای کاش من هم این سعادت را بدست بیاورم که در این راه به شهادت برسم.(۵)

در ایام ماه محرم هرچه به منصور پول تو جیبی می دادم خرج مراسم عزاداری سیدالشهداء می کرد و همه دارائیش را به تکیه محل می زد. وقتی او را به این خاطر دعوا می کردم می گفت برای امام حسین دادن سر و جان هم کم است چه رسد به پول تو جیبی(۶)

عبدالله هفت ساله بود که حالات عجیبی از خود نشان می داد. نیمه های شب ناگهان از خواب می پرید و سینه می زد و حسین حسین می گفت مادرم که نگران حال او بود به یک دعانویس مراجعه کرد غافل از آن که وی عاشق و شیدای امام حسین است و در راه او جان خواهد یافت. (۷)

وقتی اکبر در جبهه مجروح شد، برای ادامه درمان او را به شهر آوردند و در بیمارستان بستری کردند. شبی که او را از بیمارستان به خانه آوردند با اینکه ترکش به پای او خورده و با عصا به سختی راه می رفت و هنوز پایش خونریزی داشت عصاها را زیر بغل گرفت و به مسجد رفت و برای امام حسین عزاداری کرد. (۸)

وقتی احمد یازده ساله بود از شدت علاقه ای که به امام حسین داشت در ماه محرم اتا کوچکی از منزلمان را به صورت تکیه در

-
- . برادر شهید یدالله زنگنه
 - . از نزدیکان شهید احسان مطیعی
 - . مادر شهید سید مصطفی حاجی امینی
 - . مادر شهید محمدرضا صالحی
 - . خواهر شهید علیرضا مرزبان صدیق
 - . پدر شهید منصور جوادیون اصفهانی
 - . برادر شهید عبدالله درگوفر
 - . برادر شهید اکبر جهانگیریان

- ۴۸ -

می آورد و همسن و سالهای خود را دعوت می کرد و برای آنها نوحه می خواند. (۱)

یک شب که با محمد در سنگرمان نشسته بودیم و از آرزوهایمان در جنگ صحبت می کردیم محمد به من گفت دلم می خواهد زمانی که به کربلا نزدیک می شویم و همه بچه ها مشغول نبود با نیروهای دشمن هستند من زودتر از همه بدوم و خودم را به قبر شش گوشه امام حسین برسانم و از میان رزمندگان اسلام اولین کسی باشم که قبر آقا امام حسین را زیارت می کند. (۲)

همرزمان علی پس از شهادت او که به منزل ما آمدند می گفتند حین پیشروی که علی مجروح شد به یکی از همزمانش که بعدها به شهادت رسید. گفت فلاتی لطفاً مرا بلند کن و بطرف کربلا بخوابان وقتی آن برادر علی را رو به طرف کربلا گردانید شنید که یکباره علی دست ادب به سینه اش نهاد و گفت

السلام عليك يا ابا عبدالله و رحمة الله و برکاته و لحظاتی بعد در همان صورت به شهادت رسید. (۳)

هرگاه اکبر نام مقدس امام حسین را می شنید قلبش می شکست و اشک از چشمش جاری می شد. عزاداری او با بقیه فر می کرد لذا یکی از بچه ها با تعجب از او پرسید چرا اینقدر سینه می زنی؟ اکبر به او گفت عشق اهل بیت یعنی این. بعد گفت در آن دنیا اگر از من خواهند پرسید با این دست و سینه چه کرده ای خواهم گفت برای آقام امام حسین سینه زده ام. (۴)

مالك علاقه زیادی به زیارت عاشورا داشت و خواندن آن را چه در جبهه و چه در شهر ترك نمی کرد از جمله صحبت های او که زبانه زد دوستانش شده این بود که می گفت من وقف امام حسین هستم و باید در این راه بروم. (۵)

اکبر به امام حسین (ع) ارادت خاصی داشت. اوایل ماه محرم سال ۶۵ بود که به جبهه رسید و در عملیات کربلای ۲ - آزادسازی مهران - شرکت کرد شب اول ماه محرم در خواب دید که همان طور که علی اکبر امام حسین (ع) با لب تشنه به شهادت می رسد او نیز به معشو خود می رسد. صبح خواب خود را برای فرمانده بیان کرد. شب عملیات همه او را می دیدند که به عشق کربلای امام حسین بسیار گریه می کند و به دوستان نزدیکش بودند شهادت و پیوستن به امام حسین را می دهد. فردای آن روز در حالی که ذکر خدا را بر لب داشت به شهادت رسید. (۶)

حین عملیات دشمن متوجه ما شد و با دوشکا ما را به رگبار بست يك پای مجید در اثر اصابت گلوله قطع شد. قرار شد هر طور شده خود را به عقب برساند و ما به پیشروی خود ادامه بدهیم. وقتی به همان موضع برگشتم دیدم پای دیگر او هم قطع شده و خون زیادی از او رفته و در آستانه شهادت است. وقتی به کنار او رسیدم و سر او را از زمین بلند کردم تنها کلمه ای که با صدای ضعیف از او شنیدم ذکر یا حسین بود. (۷)

وقتی سید جلال در عملیات شکست حصر آبادان در اثر ترکش خمپاره مجروح شد و خون زیادی از او رفت و تشنگی بر او عارض شد هر قدر بچه ها به او خواستند آب بدهند از نوشیدن آب خودداری می کرد و می گفت می خواهم مثل جدم ابا عبدالله حسین با لب تشنه به شهادت برسم آخر الامر همانگونه که خواسته بود به شهادت رسید. (۸)

- . علی اصغر ابراهیمی داماد شهید محمد قنبر
- . خانواده شهید علی شادیوری
- . خواهر شهید اکبر احمدی
- . برادر شهید مالک اوزم چلوئی
- . برادر شهید اکبر توانگر رنجبر
- . هم‌رزم شهید مجید وفایی
- . برادر شهید نجف علی نظیر فخر

-۴۹-

روش منصور در جبهه این بود که پس از نماز جماعت بلافاصله غذا را گرم و ظرفهای غذا را آماده می‌کرد و سفره را پهن می‌نمود وقتی بچه‌ها از نماز برمی‌گشتند غذا را آماده جلوی آنها می‌گذاشت و از این کار خود هم خیلی خوشحال بنظر می‌رسید او همیشه می‌گفت من خادم امام حسین هستم و به عشق امام حسین به این بچه‌ها خدمت می‌کنم. خدمت به رزمندگان اسلام خدمت به رسول الله و ائمه هدی است. (۱)

در عملیات والفجر يك که پدرم به همراه چند تن از افراد محل برای دیدن برادرم به جبهه رفته بود. بعد از برگشتن نقل می‌کرد وقتی که برادران آماده عملیات بودند، ما همگی گریه‌مان گرفت. نجف علی پیش ما آمد و گفت: «چرا بی‌جهت گریه می‌کنید و روحیه‌سایرین را تضعیف می‌نمایید؟ بروید و سوره وَالْعَصْر را بخوانید تا قلبهایتان تسکین پیدا کند. ما به امید خدا می‌رویم و کربلا را فتح می‌کنیم. آنوقت همگی به همراه هم می‌توانیم به زیارت قبر شش گوشه آقا امام حسین (ع) برویم.» تا پیروزی نهایی در سنگر خواهم ماند و راه امام حسین (ع) را ادامه خواهم داد، او مژده زیارت کربلا را هم به پدرم داد. (۲)

این شعر همیشه ورد زبان شهید علی یزدانیان بود:

در معبد عشق جان فدا باید کرد***یعنی به حین افتدا باید کرد
بی‌سر بهلقای یار باید رفتن***دینی است که اینگونه ادا باید کرد

در دست نوشته ای از شهید ایرج غلامی آمده است:

در وادی عشق نقض پیمان نکنیم***گر جان طلبد دریغ از جان نکنیم
دنیا اگر از یزید لبریز شود***ما پشت به سالار شهیدان نکنیم

شهید محمدعلی قبانوری این اشعار را خیلی دوست داشت و آن‌ها را زمزمه می‌کرد :

با قلب بشر مونس و دمساز حسین است***در خلوت دل هم‌ره و همراز حسین است
آن عاشق فرزانه و معشو دو عالم***در طافك غلغله انداز حسین است
هر آیتی از جانب حق معجزه ای بود***آن آیه که هر دم کند اعجاز حسین است
راهی که بشر را به خداوند رساند***عشق است و در این فاصله پل ساز حسین است
در راه نگهداری قرآن محمد***سرباز فداکار سرافراز حسین است
شاهی که به حرّ بن یزید از ره اکرام***بگذشت و نمود آن همه اغراز حسین است
ماهی که به هر کلبه تاریک بتابد***شاهی که به سائل نکند ناز حسین است
از مردم دنیا مطلب حاجت خود را***درخواست از او کن که سبب ساز حسین است
گر خلق تو را از در خود جمله برانند***آنکس که پناهت بدهد باز حسین است

در وصیت نامه شهید ابوالقاسم دوست قرین این اشعار آمده است :

برادر شهید نجف علی نظیر فخر .
برادر شهید نجف علی نظیر فخر .

..۵۰

بر سنگ قبر من گو بنویسند نام من***این کشته راست نام بلند غلام عشق (یا حسین)
نامه آخر آنکه دل در هوای اوست***تا سیر کنم به غمزه شبی در تمام عشق (یا حسین)
به روز وصل گو زخم ببندند که تا***بر سنگ فرش جبهه نویسند مرام عشق (یا حسین)

در دست نوشته ای از شهید محمدعلی قبانوری این دو بیت شعر آمده است

گفتم به بنفشه که چرا سردوشی***پیوسته لباس تسلیت می پوشی
گفتار ز عذارای زینب بر من***ماندست سیه پوشی و سر بر دوشی

... برایم اشک نریزید و جامه سیاه نپوشید زیرا شهید هرگز نمی‌میرد و روح او در همه جا سایه افکنده و اگر خواستید گریه کنید برای امام حسین (ع) گریه کنید زیرا ما هرچه داریم از اوست این عشق به امام حسین است که ما را به مبارزه با ستمگران و استعمارگران تا آخرین قطره خون کشانیده

است. (۱)

خون شهیدان ما که تداوم خون کربلاست سراسر گیتی را رنگین خواهد نمود و بشریت را از خواب غفلت بیدار خواهد کرد. (۲)

آقا دوست دارم گوشه ای بنشینم و زیر لب، صدایت کنم. تو هم مقابلم بنشینی و من آنقدر به تو نگاه کنم، که از هوش بروم. بعد به هوش بیایم و ببینم سرم، روی دامن شماست. حسن کنم بوی خوشی از نسیم تنت به مشام می‌وزد. آنوقت، با اشتیا در آغوش بگیرم و بعد، تو با دستهای مبارکت، اشکهای چشم مرا پاک کنی. سرم را به سینه ات بچسبانی، آنوقت احساس می‌کنم که وصال حقیقی، روی داده است. بعد به من وعده شهادت بدهی و من خودم را نشسته بر بالهای ملانک، احساس کنم! ... دوست دارم از آتش عشق تو مثل شمع بسوزم و آب شوم و روی دامنانت بریزم و هلاک شوم و جان بدهم. (۳)

پدر و مادر عزیزم نگران من نباشید. ما اینجا میهمان حضرت فاطمه (س) و تمامی معصومین هستیم. مادر، هر وقت که دلم تنگ می‌شود یاد فاطمه زهرا (س) می‌کنم و دلم آرام می‌گیرد. هر وقت هوای پدر می‌کنم، یاد حضرت علی (ع) می‌کنم و هر وقت دلم یاد برادران و خواهرانم می‌کند، یادی از مدخله کربلا می‌کنم و دلم آرام می‌گیرد و شما نیز هر وقت دلتان برای من تنگ شد، به یاد مظلومی حضرت زهرا (س) و مظلومی سیدالشهداء کنید. مادرم اگر خواستید گریه کنید، برای مظلومی حضرت زهرا (س) و فرزندش حسین (ع) گریه کنید. (۴)

الف : عشق به امام خوبها

اوایل پیروزی انقلاب که مشکل کمبود نفت مطرح شد و نفت به سختی در دسترس بود. برادرم یدالله سهمیه نفت خود را به کسانی می‌بخشید که سرپرستی نداشتند و نمی‌توانستند نفت شهید کنند. وقتی پدرم به او گفت تو که نفت خودت را به افراد مستحق و بی‌سرپرست می‌دهی با این سرما چه می‌کنی؟ گریه می‌کرد و می‌گفت پدر، الان امام عزیز ما هم مثل اینها در خانه اش سرما می‌کشد من هم که مقلد ایشان هستم باید در خانه سرد زندگی کنم. (۵)

علاقه صابدین به امام آنقدر زیاد بود که نسبت به شکوه و شکایت برخی افراد نسبت به اوضاع جاری انقلاب و یا حضرت امام او

. از وصیت نامه شهید مجید حاجی اسفندیاری

. وصیت نامه شهید کورش فامیلی

. مکالمه طلبه شهید محمدحسین نواب با سیدالشهدا در شب عملیات

. شهید حسین سبحان

. برادر شهید یدالله زنگنه

-۵۱-

را بشدت ناراحت و غمگین می کرد. صابرین همیشه در اینگونه مواقع با غیرت و شور خاصی با طرف مورد نظر جدال می کرد و از حقانیت امام دفاع می کرد. (۱)

او ایل جنگ که امام مریض شده بودند وقتی اعلام شد که امت اسلامی ایران برای بهبودی حال ایشان سه روز روزه بگیرند ایرج با اینکه دوازده سال بیشتر نداشت ولی با عشق زایدالوصفی که به امام داشت هر سه روز را روزه گرفت. (۲)

وقتی حضرت امام در پیام نوروزی شان در سال ۵۹ به مردم فرمودند که عید خودتان را با جنگ زدگان تقسیم کنید. رضا کفشی را که بمناسبت عید خریده بود به ستاد کمک به جنگ زدگان تقدیم کرد و به پدرم گفت. برای من همین کفش های کهنه ای که دارم کافی است مهم این است که پیام امام اجرا بشود. (۳)

پس از صدور فتوای قتل سلمان رشدی توسط امام خمینی که به مقدسات اسلامی توهین کرده بود امیر که به شدت از عوارض ناشی از بیماری شیمیایی رنج می برد با حسرت و تاسف می گفت اگر وضع جسمی ام مثل سابق بود هرطور شده خودم را به این خبیث می رساندم و بر اساس فتوای امام او را به درک می فرستادم. اما چه کنم که قدرت بدنی من از دست رفته است. (۴)

تمام گفته های پدرم از امام بود. ایشان علاقه عجیبی به حضرت امام داشت. هر وقت صبح که برای اقامه نماز برمی خواست همیشه اول تصویر حضرت امام (ره) را که در خانه بود می بوسید و صلوات می فرستاد بعد وضو می گرفت. يك روز که به او گفتم چرا این کار را انجام می دهی؟ گفت : من هر روز صبح که این عکس را نبوسم تمام آن روز حالم خوب نیست. او چند روزی پیش از شهادتش با منزل تماس تلفنی گرفت و خوابی را که دیده بود برای ما بیان کرد پدرم می گفت : دیشب خواب دیده ام امام خمینی در خانه کنار شما نشسته است و صحبت می کند و این را بدانید که امام همیشه در کنارتان است تا تنهایی را احساس نکنید. (۵)

در سفری که حمزه به تهران کرده بود در مراجعت بسیار خوشحال بود و می گفت : شما نمی دانید در این سفر من از چه فیض بزرگی برخوردار شدم وقتی سوال شد گفت : من دستی را که امام در کوچکی بوسه می زد و در دست می گرفت بوسیدم (منظور دست حاج سید احمد آقا یادگار امام بود)

همزه می گفت من سلاله پاك خمینی عزیز را از نزدیک مشاهده کردم. آنچنان شیفته امام بود که بعضی مواقع در روستا پیش پیرمردان و پیرزنان می نشست و داستان رسول خدا و قریش را برای آنها تعریف می کرد و امام را به پیغمبر (ص) تشبیه می کرد و از آنان می خواست که خدای ناکرده مانند قریش نباشند. (۶)

محمدحسن علاقه بسیاری به امام خمینی داشت تا جایی که يك شب قبل از ورود ایشان به ایران به فرودگاه رفت و شب را هم در آن سرما پشت وانت باری تا صبح سپری کرد او در زمانی که امام در قم تشریف داشتند نامه ای به امام نوشت و از ایشان در مورد کارهای خود راهنمایی خواست که امام هم با آن خط زیبایی خود در پایین نامه او جواب کوتاهی مرقوم کرده اند که راه شما راه خوب و درستی است. (۷)

فره مند علاقه بسیاری به امام و سخنان ایشان داشت. آخرین باری که به جبهه رفت بسیار سفارش حمایت از امام و عمل به فرامین ایشان را می کرد. (۸)

. از نزدیکان شهید صابرین برازنده

. برادر شهید ایرج غلامی

. از نزدیکان شهید رضا حجازی

. فریده بنی بخار همسر شهید امیر عطاپور

. سلمان خواست خدایی فرزند شهید اردشیر خواست خدایی

. باز علی معینی پدر شهید حمزه معینی

. خواهر شهید محمدحسن شمس الهی

. از نزدیکان شهید فرهمند استواری

- ۵۲ -

حسن به مادرش می گفت : هر وقت عبدالله (فرزندش) را صدا می زنی و می خواهی بابا را به او یاد داده و نشان بدهی، عکس امام را به او نشان داده و بگویدی او بابای شماست. (۱)

در یکی از ملاقاتهایی که با امام داشتم یکی از دوستان طلبه ام بنام حاج علی فلاح بسیار شجاع و دائم در جبهه بود و انگشتهایش هم قطع شده بود را در منزل امام دیدم بمن گفت : دیشب خواب دیده که امام فردا ملاقات دارد. لذا صد صلوات نذر کرده و خود را به ترمینال رسانده بود در ترمینال وضع ماشین را خیلی ناجور دیده بود ۵۰ صلوات دیگر نذر کرد و براحتی سوار ماشین شد و به تهران

آمد می گفت : به جماران که رسیدیم دیدم جمعیت زیادی اطراف منزل امام هستند و تازه من کارت ملاقات هم ندارم صلواتها را به پانصد تا رساندم و بالاخره به سه راهی حسینی رسیدم بعد بمن گفت من تا اینجا آمده ام از اینجا به بعد دیگر بعهده تو. من هریک از کارتهای نزدیکانم را که برای اولین بار به ملاقات امام می آمد به او دادم و او در حسینی به ملاقات امام نایل شد. (۲)

مصطفی قبل از انقلاب در مغازه ای که داشت يك حلقه چاه حفر نموده بود و در ته چاه اعلامیه های امام را چاپ و منتشر می نمود. (۳)

محمود همیشه می گفت از خداوند تبارك و تعالی خواهان این هستم که به مسلمین توفیق عنایت کند که قدر این رهبر پیامبرگونه را بدانند و پیروی از فرمان سعادت‌مندانه اش بکنند. (۴)

بارها از مجید می شنیدیم که می گفت ما باید تا توان داریم جان خود را فدای این رهبر بزرگ بکنیم چون امام ما يك رهبر استثنایی است. (۵)

آخرین روزی که حسین در منزل بود رو به مادرم کرد و گفت مادر، می خواهم بدانم آیا رهبر عزیزمان، امام خمینی را دوست داری یا نه؟ وقتی جواب مثبت مادرم را شنید پرسید حالا می خواهم بدانم آیا حاضر هستی که از ۵ فرزند خود يك پسر را در راه امام خمینی که راه انبیا و اولیاست تقدیم کنی. پاسخ مادرم جز اشک چیز دیگری نبود. حسین روز بعد به جبهه رفت و دیگر بازنگشت. (۶)

در آخرین مرحله ای که عبدالرحیم به جبهه می رفت رو به من کرد و گفت همسر من این آخرین باری است که به جبهه می روم و ممکن است دیگر برنگردم. بر توست که فرزندم را زینوار تربیت کنی و در تربیت آنها که پیرو خط امام و اسلام باشند کوتاهی نکنی. من هیچکس جز امام خمینی را برای سرپرستی بچه هایم ندارم. (۷)

سفارش من به ملت شهیدپرور ایران آن است که امام را تنها نگذارید زیرا این پیر جماران چشم ماست، جانمان را از دست می دهیم، چشممان را هرگز بدانید که ولایت فقیه نوری است که خفاشان بعثیون کافر قادر بدیدن آن نیستند. (۸)

ای جوانان نکند در رختخواب ذلت بمیرید که حسین (ع) در میدان نبرد شهید شد. ای جوانان مبادا در غفلت بمیرند که علی (ع) در محراب عبادت به شهادت رسید و مبادا در حال بی تفاوتی بمیرید که علی اکبر حسین (ع) با هدف شهید شد. اگر فیض شهادت نصیب شد آناتکه پیرو خط سرخ امام خمینی (ره) نیستند و به ولایت او اعتقاد ندارند بر من گریه نکنند و بر جنازه من حاضر نشوند اما

-
- . از نزدیکان شهید حسن امیری فر
 - . سردار سرتیپ پاسدار علی فضلی
 - . همسر شهید مصطفی واعظی
 - . خانواده شهید محمود ماندنی
 - . خانواده شهید مجید خمسه ای
 - . خانواده شهید حسین عباسیان
 - . همسر شهید عبدالرحیم تدین
 - . دست نوشته شهید عبدالحسین رضانی

- ۵۳ -

باشد که دماء شهدا (خونهای شهدا) آنان را نیز متحول سازد و رحمت الهی نزدیشان کند. (۱)

در وصیت نامه شهید محمدرضا گلستانی عشق و علاقه او به امام با آوردن این اشعار تجلی پیدا کرده است :

بارالها من نمی خواهم که در بستر بمیرم***یاریم کن تا به راحت در دل سنگر بمیرم
حاضرم در راه دین از تن جدا گردد سرم***من بمیرم باک نیست، اما بماند رهبرم

مادر جان، تو نزد من بعد از خدای تعالی عزیزترین کسی بودی که مهیا بودم تمام وجودم را در جوانی بکار گیرم تا عصای دست پیری شما باشم. اما اسلام و لبیک به ندای امام را واجب تر دانستم و تشخیص دادم که شاگرد رهبری شوم که از اطاعت از او سعادتی بیشتر نیست. (۲)

اگر فیض شهادت نصیبم گشت آنان که پیرو خط سرخ امام خمینی نیستند و به ولایت او اعتقاد ندارند بر من نگریند و به جنازه من حاضر نشوند و سلام مرا به رهبر کبیر انقلاب برسانید و بگویید تا آخرین قطره خونم سنگر اسلام را ترک نخواهم کرد و با خدای خود پیمان می بندم که در تمام عاشوراها و در تمام کربلاها با حسین همراه باشم و سنگر او را خالی نکنم. (۳)

امروز روزی نیست که کسی ساکت باشد و به یاری امام خمینی برنخیزد. ما باید همگی گوش به فرمان رهبر باشیم و هر امری که داشت به اجرا در آوریم. (۴)

مادر جان، وصیتی دارم نگذارید کسانی که به راه امام بدبین هستند در سوگ من گریه کنند و بر مزارم حاضر شوند که من از حضور آنها بر سر مزارم بسیار ناراحت می شوم. (۵)

از بچه های گروه مقاومت می خواهم که همواره از حسین زمان، خمینی بت شکن پیروی کرده و محکم سنگرهای بسیج را حفظ کنند. باشد تا رویتان به دیدار دوست منور گردد. (۶)

وصیت من به تمام مردم آزاده ایران این است که فقط نگذارید حرف امام زمین بماند. همین. (۷)

آرزویم این است که هنگام شهید شدن کسی بالای سرم نباشد تا چنان دست و پا بزنم تا گناهام ریخته شود. ای کاش صدها جان داشتم و در راه خدا تکه تکه شوم و باز زنده می شدم و دوباره تکه تکه شوم. ای خدا اگر بدنم را از سرم (سرم را از بدنم) جدا کنی و بدنم را بسوزانند و خاکستر کنند و خاکسترم را به بیابان بریزند دست از این انقلاب بر نخواهم داشت و اگر خون هزاران هزار تن مثل من به زمین بریزد بهتر است تا اینکه مویی از سر رهبرمان کم بشود. (۸)

من با امام بت شکن میثا بسته ام و به او وفادارم زیرا که او به اسلام و قرآن وفادار است. اگر چندین بار مرا بکشند و زنده ام کنند، دست از او نخواهم کشید. خدایا، من ضعیف و ناتوان، دوست دارم چشمهایم را دشمن در اوج دردش در منطقه بستان در آورده و

-
- . وصیت نامه شهید حمزه معینی
 - . وصیت نامه شهید سلمان احمدوند
 - . وصیت نامه شهید محمدحسین طیبی
 - . دست نوشته شهید افضل زارعی
 - . وصیت نامه شهید غلامعلی چوپانی
 - . وصیت نامه شهید محمدابراهیم محمدی زاده
 - . وصیت نامه شهید منصور معینی
 - . وصیت نامه شهید بهروز اسدی

- ۵۴ -

دستهایم را در تنگه جزایه قطع کند، پاهایم را در خونین شهر از بدن جدا سازد و قلبم را در سوسنگرد آماج رگبارهایش کند و سرم را در شلمچه از تن جدا نمایند تا در کمال نشاط دشمنان مکتبم ببینند که گرچه، چشمهایم، دستها و پاها و قلب و سینه و سرم را از من گرفته اند اما یک چیز را نتوانسته اند بگیرند و آن ایمان و هدقم است که عشق به الله و معشوقم و به مطلق جهان هستی و عشق به شهادت

و عشق به امام و اسلام.(۱)

در سال ۱۳۴۰ یا ۱۳۴۱ در خواب دیدم که در آسمانها حرکت می‌کنم و پس از زمانی در يك محیط نورانی پیغمبر اسلام (محمد ص) را که تعدادی در اطراف او حلقه زده بودند، ملاقات کردم و به پیغمبری او شهادت دادم. سپس از خواب بیدار شدم. بعد از انقلاب هنگامی که چهره مبارک حضرت امام را دیدم به نظرم آشنا آمد. فکر می‌کردم خدایا امام را کجا دیده‌ام. یکدفعه بیادم آمد این همان است که چند سال قبل در کنار حضرت محمد (ص) در عرش ملاقات کرده بودم. اکنون برایم روشن شد که ایشان نائب امام زمان (عج) بوده و از طرف خدا می‌باشد. امر ایشان امر امام زمان است و اطاعت از او بر همگان واجب و لازم است.(۲)

. وصیت نامه شهید علی آقا صحرانگرد جایدر

. دست نوشته شهید احد آقایی

..۵۵

فصل ششم

عشق به محرومین

امیز عشق و علاقه خاصی به افراد محروم و طبقه مستمند جامعه داشت. او گرم‌ترین و صمیمانه‌ترین روابطش را در میان اهل محل با این قشر محترم برقرار می‌کرد و با آنها در کمال احترام رفتار می‌کرد و می‌گفت ما باید احترام و حرمت این افراد را نگه‌داریم. اینها پیش خدا خیلی عزیز و شریف هستند. امیر گرمترین روابط دوستی خود را با رفتگر و نگهبان محل داشت و اگر در ماه رمضان می‌خواست به دوستانش افطار بدهد این افراد را هم در زمره آنها دعوت می‌کرد. امیر از قدیمی‌ترین کادرهای جنگ در لبنان و کردستان و خوزستان بود.(۱)

محمدعلی حقوقی را که در قبال رفتن وی به جبهه به او پرداخت می‌کردند بین فقرا و مستحقین محل و کسانی که می‌شناخت تقسیم کرد. به گونه‌ای که حتی پدر و مادرش از این موضوع با خبر نمی‌شدند. پس از شهادت وی بود که ما نسبت به این امر آگاهی پیدا کردیم.(۲)

با وجودی که محمد مجرد بود و به همین دلیل و از حقو بالایی برخوردار نبود با این حال وقتی از اهواز به بروجرد آمد حقوقی را که گرفته بود در بین راه به فقرا بخشیده بود هنگامی که به بروجرد رسید چون پولی به همراه نداشت و می‌خواست به روستا برود از خواهرش مقداری پول قرض کرد تا کرایه راه را داشته باشد.(۳)

حسن خیلی با بچه های مستضعف محل روابط مخلصانه ای داشت و هر کاری که از دستش بر می آمد برای آنها انجام می داد. آنها را به زیارت حضرت معصومه یا امامزاده داوود می برد. گاهی برای دانش آموزانی که از نظر مالی در مضیقه بودند با پول خود لوازم التحریر می خرید و به آنها هدیه می کرد. (۴)

مصطفی همیشه می گفت ما باید از آن چه که خداوند به ما روزی داده و انفا کنیم و خلاءهای جامعه را پر کنیم. او در این رابطه با علاقه و اشتیا خاصی بیش از ۶۶ آیه قرآن را که در مورد انفا بود و جمع آوری کرد و سعی می نمود با مطالعه این آیات به آنها عمل کند. بارها دیده می شد مقداری کفش، پوشاک و کتاب داستان را از مغازه هایی که او را می شناختند به طور نسیه تهیه و شبانه به در خانه مستمندان می برد. (۵)

وقتی جعفر به عضویت سپاه در آمد با تقدس خاصی که برای سپاه قائل بود از گرفتن و هزینه کردن حقو خود اکراه داشت ولی وقتی بناچار آن را می گرفت ۳۲ آن را جدا می کرد و به مصرف مردم فقیر و بی بضاعت می رسانید. جعفر حتی ۳۱ باقی مانده حقوقش را صرف تجهیز و تقویت کتابخانه روستای خود - ؟؟؟؟؟؟؟ از توابع صومعه سرا - می کرد. (۶)

-
- . فریده بنی نجار، همسر شهید امیر عطاپور
 - . خواهر شهید محمدعلی (امیر) فاضل
 - . از نزدیکان شهید محمد معظمی گودرزی
 - . از نزدیکان شهید حسن امیری فر
 - . همسر شهید مصطفی واعظی
 - . از نزدیکان شهید جعفر غلامی

- ۵۶ -

عباس می گفت : خداوند مرا برای خدمت به مردم آفریده است او با این که از نظر مادی وضع خوبی نداشت اما با تمام وجود به فقرا کمک می کرد در نوجوانی که روزی پنج تومان پول دستمزد می گرفت مقداری از آن را به فقرا می داد و بعد که در خانه کار می کرد و روزی ۸۲ تومان می گرفت به طور پنهان به کارگرانی که از نظر مادی ضعیف بودند کمک می کرد او حتی به برخی برادران اهل تسنن رسیدگی می کرد وقتی به او می گفتم چرا این کار را می کنی در جواب می گفت این پول مال خودم است و خودم بهتر می دانم کجا خرجش کنم آنها هم مسلمان هستند و هم فقیر. يك بار که با هم از

زیارت امام رضا(ع) برمی گزشتیم هر چه پول داشت به فقرا بخشید. یکی از دوستان شهید مه همراهش بود نقل می کند بین راه مشهد به طرف قم در يك روستا بای استراحت و صرف نهار توقف کردیم عده ای از فقرا آمدند دور و بر ما را گرفتند من مقداری تخمه و سیب به آنها دادم اما عباس مقداری برنج، پول، تخمه، سیب، خیار را درون بسته ای گذاشت و به محل سکونت این فقرا رفت و به آنها داد آن پول که تمام دارائیش بود حدود ۵۰۰ تومان بود که همه اش را به آنها بخشید. (۱)

محدود که خود در زمانی درد محرومیت را بخوبی چشیده بود هیچ گاه از دستگیری محرومین و مستضعفین کوتاهی نمی کرد حتی اگر در کوچه و بازار شخص غریبی را می دید که درمانده است او را به خانه دعوت می کرد و از او پذیرایی می نمود. (۲)

محمدتقی روحیه ای فداکارانه داشت و مال خود را در راه خدا انفا می کرد بارها لباس خود را به فقرا می داد حتی پس از شهادت نیز در وصیت نامه خود نوشت که اموال او در راه خدا به جنگ زدگان اهداء شود. (۳)

حسین در مدرسه با کسانی دوست می شد که از نظر وضع مادی پایین تر از سطح خودش بودند. بعد از شهادت او که یکی دو نفر از دوستانش به در خانه ما آمدند وقتی از آنها پرسیدیم حسین را چگونه شناختید گفتند ما وضع مادی بسیار بدی داشتیم حسین برای ما ماهیانه به عنوان های مختلف پول می فرستاد و ما محتاج ما را از قبیل کتاب، دفتر، خودکار و لباس تهیه می کرد این گونه بود که فهمیدیم او بدون آن که به کسی حتی پدر و مادرش بگوید پولهای ماهیانه خودش را خرج آنها می کرده است. (۴)

جمشید همواره به مستمندان کمک می کرد گاهی که از او سوال می شد چرا این قدر نسبت به نیازمندان حساس هستی اظهار می داشت این رسم مولایمان علی (ع) است که شبها غذا به در خانه یتیمان و نیازمندان می برد و به آنها کمک می کرد. (۵)

محمد حین با آن که پول کمی داشت و آن هم از حقو ناچیزش بود ولی خمس تمام اموالش را می پرداخت او افراد بیچاره و فقیر محل را شناسایی می کرد و لباسهای خود را بین آنها تقسیم می کرد گاهی وقتها از دیگران لباس و دیگر وسایل می گرفت و در اختیار آنها می گذاشت. همیشه دوست داشت از بینوایان و افراد محتاج طرفداری کند. (۶)

حمید همواره به دیگران کمک مالی می کرد او حتی هنگامیکه در اوقات فراغت در مغازه برادرش مشغول کار می شد پول آن را به کسانی که در محل از نظر مالی در فقر بودند مخفیانه می داد ما از این

مطلب بی اطلاع بودیم تا این که پس از شهادتش کسانیکه از طرف حمید به آنها کمک می شد به ما گفتند عکس حمید را در منزلشان نصب کرده اند. (۷)

- . برادر شهید عباس نعیمی موحد
- . از نزدیکان شهید محمود زمان دفاعی نیک
- . طاهره عقیلی خواهر شهید محمدتقی عقیلی
- . خواهر شهید حسین صدر عاملی
- . علی محمد گلستانی هم‌رزم شهید جمشید غلامرزی منفرد
- . آسیه ملاآقا خواهر شهید محمد حسن شمس الهی
- . یکی از نزدیکان شهید حمید مهدی دماوندی

-۵۷-

نسبت به رفع گرفتاریهای افراد اجتماع محرومین نظر لطف بالایی داشت از جمله یکی از محرومین که برای ادامه تحصیل خود از نظر اقتصادی شدیداً در مضیقه بود را به دبیرستان عشایری بردو ثبت نام نمود تا بتواند به صورت مجانی به تحصیل شبانه روزی پردازد. (۱)

یادم می آید که فرزند در آخرین مرتبه که به جبهه می رفت به خانواده اش بسیار سفارش مستضعفین را می کرد و می گفت به آنها کمک کنید. (۲)

مجتبی یک موتور سیکلت گازی داشت. یک روز به خانه آمد و از ما اجازه گرفت که آن را بفروشد وقتی علت را پرسیدیم گفت یکی از دوستان پدر ندارد و مادرش هم مستضعف است می خواهم با پول این موتور برای او یک دوچرخه نو بخرم سپس رفت و موتور را فروخت و با پول آن دوچرخه برای آن فرد خودش خریداری کرد. وقتی از او خواستیم دوستش را به ما معرفی کند گفت نمی خواهم او را بشناسید مبدا یک وقت خدای نکرده این موضوع را به روی او بیاورد و او ناراحت بشود. من این کار را فقط برای رضای خدا انجام می دهم. (۳)

در مجلس ترحیم غلام حسین شاهد حضور چند پیرزن ضعیف و سالخورده بودیم که در حالی که اشک می ریختند ما را دلداری می دادند. ما آنها را نمی شناختیم از آنها سوال کردیم از کجا غلامحسینی را می شناسید که برای شهادت او گریه می کنید. با گریه گفتند آقای قلی نژاد همه کس ما در این دنیا هیچ کس را نداریم. او هر روز به ما سرکشی و احتیاجات ما را بر طرف می کرد. حالا نمی دانیم در فرا او چه بکنیم. وقتی به منزل برگشتیم در وسایل شهید چند دفترچه وام قرض الحسنه دیدیم که او تمام مبالغ آنها را جهت کمک به مستمندان گرفته و مصرف کرده بود بدون این که کسی از اهل خانه متوجه

کارهای او بشود. (۴)

محمد تا آنجایی که در توان داشت به تهیدستان محل کمک می کرد. او به کمک چند نفر از دوستانش کمک ها و اجناسی را که از ناحیه های مختلف جهت کمک به مستمندان روستا می رسید شبانه به دوش گرفته و به در منازل آنها می برد تا مبادا کسی از آنان با مراجعه خود احساس حیا و شرم نکند. در بیشتر مواقع محمد این کار را به تنهایی انجام می داد و از این کار احساس لذت و شادی خاصی می نمود. (۵)

پس از شهادت برادر احمد رضا در عملیات بیت المقدس ۲ در مراسم ایشان خانم را دیدم که خیلی متأثر بود و گریه می کرد. او را نشناختم و پرسیدم مگر شما احمد رضا را می شناختید گفت بله من از سادات هستم و شوهرم فوت کرده و خود من هم قدرت کاری ندارم و نمی خواهم به دلیل سیادت به کمیته امداد مراجعه کنیم. این شهید عزیز که از اوضاع من مطلع شده بود هر ماه برای من مقداری پول می آورد و اصرار داشت کسی از این امر مطلع نشود. بعد که تحقیق بیشتری کردیم دیدیم احمد رضا حقوقش را ماهانه بین خانواده مستمند و محروم تقسیم می کرده است. (۶)

از همان نوجوانی وقتی برای احمد به مناسبت عید لباس نو می خریدیم آنها را نمی پوشید با اصرار و اجبار ما که مواجه می شد یکی از آن دو (پیراهن یا شلوار) را بیشتر قبول نمی کرد و هیچ گاه هر دو را با هم نمی پوشید می گفت می ترسم بچه های فقیر و

. یزدان کاظمی برادر شهید فرج ... کاظمی

. فیض ... استواری از نزدیکان شهید فرمند استواری

. خانواده شهید مجتبی حسینی

. خانواده شهید غلامحسین قلی نژاد

. پدر شهید محمد منفرد

. خواهر شهید احمد رضا گودرزی

- ۵۸ -

تهیدست محل که نمی توانند لباس عید تهیه کنند مرا ببیند و از فقر خودشان ناراحت بشوند. هر وقت که به پول تو جیبی می دادیم هیچ گاه ندیدیم این پول را به تنهایی مصرف کند بلکه همیشه قسمتی از آن را به بچه های فقیر محل می بخشید. (۱)

بهرام علاقه عجیبی به انفا در راه خدا به طبقه مستمند داشت او این کار را مخفیانه انجام می داد پس

از شهادتش مطلع شدیم ساعات فراغت در باغ های اطراف کرج میوه چینی می کرد و با پولی که دریافت می کرد مقداری کتاب های مفید اخلاقی و مذهبی برای کودکان و نوجوانان مناطق محروم قرار می داد. (۲)

يك بار شاهد بودم که برادرم مرتضی به دلیل نیازی که به مقداری پول داشت از یکی از دوستانش قرض کرد وقتی به خانه آمد. بعد از لحظاتی شخص فقیر و آبرومندی به در منزل مراجعه کرد و گفت به فلان مبلغ پول احتیاج فوری دارم. مرتضی تا احتیاج او را شنید پول را به وی داد با این که خودش هم محتاج بود. (۳)

در دورانی که حکومت طاغوت در سال ۵۷ در برخی شهرها حکومت نظامی برقرار کرده بود. امیر حمزه شبانه می رفت و نفت تهیه می کرد و به خانواده های بی سرپرست می رساند. او با دوستانش جمع می شد و پول تو جیبی شان را روی هم می گذاشتند و برای خانواده های بی بضاعت و مستمند و نیازمند پوشاک و کفش و مایحتاج اولیه را تهیه می کردند. گاهی اتفا می افتاد که لباسی را که برای شب عیدش تهیه کرده بودیم به همکلاسی یتیم و فقیرش می بخشید. (۴)

يك بار که محسن با جمعی از دوستانش به اردو رفته بود در آن جا با خانواده ای فقیر و بی بضاعت آشنا و از وضع آنها بسیار متأثر شده بود. پس از این که به خانه برگشت فوراً مقداری کالا و وسایل اولیه زندگی بدون اطلاع ما تهیه کرد و آنها رساند. (۵)

علی خیلی نسبت به بچه های یتیم احساس دلسوزی می کرد و در آمدش را با آنها تقسیم می نمود او با آن که راننده تریلر بود شبانه برنج و آرد و روغن و وسایل اولیه زندگی اش را بدور از چشم من در ماشین می گذاشت و به در خانه مستمندان می برد. امکان نداشت بچه یتیمی از او چیزی را بخواهد و او آن را تهیه نکند. (۶)

وقتی ابوالفضل نوجوان بود و هفته ای ۱۰ تومان پول نو جیبی می گرفت بدون این که آنها را خرج کند این مبلغ را به بچه های فقیر محل می داد و می گفت من عوضش را از خدا می گیرم. به جبهه هم که می رفت و حقو مختصری به او می دادند آن را به حساب ۱۰۰ امام (تهیه مسکن برای مستمندان) و یا صندوق های کمک به جبهه واریز می کرد. (۷)

تورج همیشه مقداری از حقو خود را به فقرا و مستمندان محل می داد اما نمی گذاشت کسی از کار او مطلع شود. هر وقت ما به او می گفتیم چرا این قدر کم حقو می گیری می گفت حقو سپاه کم است! (۸)

يك روز یکی از دوستان عبدا... که با مقداری قرض و وام پولی تهیه کرده بود که با آن ماشین ژیبانی بخرد وقتی برای تکمیل پول خود از عبدا... کمک می خواست عبدا... مقداری پول به ایشان داد و گفت چون او یتیم و فرد فقیری است دیگر پولم را از او پس نخواهم گرفت. (۱)

. خانواده شهید احمد حیدری

. خواهر شهید بهرام علی اجلالی

. خواهر شهید مرتضی زرتانی

. پدر شهید امیر حمزه قارلقی

. خواهر شهید محسن طاهری

. همسر شهید علی توده روستا

. برادر شهید ابوالفضل تال

. خواهر شهید تورج خزایی

-۵۹-

بارها شاهد بودیم که حسین پولی را که از پدرم به عنوان پول تو جیبی و یا خرید لباس و کفش می گرفت به مصرف فقرا نیازمندان محل می رساند و از این جهت هم احساس خوشحالی می کرد. (۲)

قبل از این که عباس علی به جبهه برود سرپرستی خانواده ای فقیر را بر عهده داشت که پدرشان را از دست داده بودند. او به کمک دوستانش از مسیر رودخانه سنگهایی جمع آوری کردند و با آن ها خانه ای ساختند و تمام لوازم ضروری و مایحتاج آن خانه را با پول خود و تلاشی که نمودند تهیه و به آنها دادند. (۳)

حسین هر وقت به کسی که نیازمند بود کمک می کرد نه تنها به ما نمی گفت بلکه حتی ما را نصیحت نمی کرد اگر کسی به شما کمک کرد خوبیش را به دیگران بگویند اما وقتی شما به کسی یاری کردید و کمک مالی نمودید نگویید. او يك بار از حق خود يك تلویزیون خرید و برای استفاده همسنگران خود به جبهه برد. (۴)

تابستان که مدارس تعطیل می شد ابراهیم کارگری می کرد و در آمدش را صرف رفاه خانواده های بی بضاعت محل می کرد. او در ایام عید لباس نو نمی پوشید و می گفت يك عده را می شناسم که همین لباس معمولی را هم ندادند آن وقت من لباس نو بپوشم. او پول

خرید عید خود را به نیازمندان هدیه می کرد. (۵)

در اکثر ماهها محسن وقتی حق می گرفت آن را يك جا به مستمندانى كه مى شناخت مى بخشید و روز بعد به من می گفت مادر اگر پول داری مقداری به من بده وقتی به او می گفتم محسن تو كه ديروز حقوقت را گرفته ای چطور حالا پول نداری می گفت مادر حقوقم را در راه خدا دادم. (۶)

وقتی برخی افرادی كه حكمت ا... به آنها كمك مالی کرده بود برای اظهار تشكر به منزل ما مراجعه می کردند تازه می فهمیدم كه او بدون اطلاع ما چه كارهایی را در زمینه كمك به این قشر شریف انجام داده است. پس از شهادتش برای ما پول می آوردند و می گفتند بما پولهایی را داده كه چون قبول نمی كردیم به صورت بلاعوض باشد می گفت حالا قبول نمی كنید به عنوان مردم تلقی كنید. (۷)

محمد مهدی در خانه هیچ وقت سیر غذا نمی خورد و بر سفره رنگین نمی نشست او حتی شب ها موقع خواب روی تشك نمی خوابید و حتی از بالش استفاده نمی كرد. او هفته ای دو روز روزه می گرفت و می گفت با این كارهاست كه آدم می فهمد فقرا و گرسنگان و مستمندان چه می كشند. رفت و آمد او با خانواده های بی سرپرست و نیازمند زبانزد همه آشنایان و اهل محل بود. (۸)

علیرضا خیلی خانواده های مستمند و بی سرپرست علاقمند بود زمستان كه فرا می رسید نفت و گاز تهیه می كرد و به خانواده های محروم می رساند او حتی به پشت بامشان می رفت و برفهای آن را جارو می كرد. او وقتی دست نوازش خود را بر سر بچه های یتیم

. خانواده شهید عبدا... رجبی

. خواهر شهید حسین حیدر

. خواهر شهید عباس علی شكوهی

. برادر شهید حسین اسماعیلی

. برادر شهید ابراهیم ابوترابی

. مادر شهید محسن ساری

. خواهر شهید حكمت ا... صفری

. خواهر شهید محمد مهدی عباسی

-۶۰-

می كشید می گفت خدا به اندازه موهایی كه از زیر دست من رد می شود و برای من ثواب می نویسد. (۱)

هر وقت قنبر علی برای خرید نفت از خانه بیرون می رفت وقتی نفت می خرید و به خانه باز می گشت می دیدیم کمتر از آن چه که معمول بود نفت خریده است بگونه ای که کم می آوریم و کفاف خانه ما را نمی کرد. هر بار که با اعتراض به او می گفتم چرا نفت کم می آید؟ پاسخی نمی داد یا با لبخندی که می زد حرف را به جای دیگری می کشاند. پس از شهادت او فهمیدم که او مقداری از سهمیه نفت منزلش را به خانواده های عیالوار مستمند هدیه کرده است. (۲)

یک روز که با پدرم به خانه مادر بزرگم می رفتم در راه به یک پسر بچه فقیر که کنار خیابان نشسته و گدایی می کرد برخورد کردیم. پدرم تا او را دید به سمت او رفت دست نوازش خود را بر سر او کشید و از زمین بلند کرد و قدری با مهربانی با او حرف زد و بعد چیزی را در دستش قرار داد و به سمت من آمد از او پرسیدم چه به او دادی گفت پول. بعد از این من همواره سعی می کنم که به فقرا صدقه بدهم و این درسی است که از پدرم آموخته ام. (۳)

وقتی از غلامعلی می پرسیدم که چرا به رغم این که پدرم برای خرید لباس و کفش نو به تو پول داد ولی با همان لباس و کفش قدیمی ات می گردی گفت این قدر بیچاره تر و محتاج تر از خودم می بینم که وجدانم قبول نمی کند این پول را خرج خودم بکنم. او با همین استدلال پول را به همسالان نیازمندش می بخشید. (۴)

در اوج اعتصاب بازاریان و کارمندان و کارگران کارخانه ها علیه حکومت طاغوت در سال ۵۷ با پدرم محمد حسن با جمع آوری کمکهای نقدی از بعضی افراد خیر و ثروتمند به طور مخفی و پنهانی با ماشین خود به سراغ کسانی که در اثر این اعتصاب های طولانی ضربه اقتصادی خورده و نمی توانستند امورات خود را بگذرانند می رفت و به آنها کمک می کرد. (۵)

مجید هر چه داشت انفا می کرد. یک بار که با اعتراض به او گفتم تو که درآمدی نداری و حتی پول تو جیبی ات را از پدرت می گیری حداقل کمی از این پول را برای مصرف خودت نگهداری کن و همه اش را نبخش لبخندی زد و گفت ثواب این کار از نیاز من خیلی بیشتر است. (۶)

در ایامی که ما به لحاظ اقتصادی وضع خوبی نداشتیم و تنگدستی به همسرم فشار زیادی می آورد در یک ماه مبارک رمضان که می خواستیم افطار کنیم درب منزل ما به صدا درآمد وقتی سید در را باز کرد دید پیرمرد فقیر و تهیدست و عیالوار است که از او تقاضای کمک می کند. سید به او گفت چه فرمایشی داری پیرمرد با گریه گفت بچه هایم مدت زیادی است که میوه نخورده اند و از من تقاضای میوه کرده اند و من هم پولی ندارم که با آن میوه بخرم. سید متأثر شد و به او گفت چند دقیقه این جا

بنشین تا من برگردم. این را گفت و از منزل خارج شد و دقایقی بعد با يك پاكٲ پر از میوه به منزل آمد. میوه ها را كه به آن مرد داد و به او گفت زودتر به منزلت برگرد كه بچه هایت منتظر تو هستند. (۷)

طبق اطلاعی كه دارم یکی از دوستان صمیمی افضل كه در یکی از روستاهای بسیار دور از شهر مغازه موتور سواری داشت در

. خواهر شهید علیرضا مرزبان صدیق

. همسر شهید قنبرعلی دست پاك

. فرزند شهید عبدا... محبّی

. برادر شهید غلامعلی نجاری

. برادر شهید محمدحسن ساكٲ بی طرفان

. برادر شهید مجید قناعتی

. همسر شهید سید محمد کبیری

- ٲٲ -

اثر تصادف از دست راست فلج شد و به همین دلیل دیگر نمی توانست از عهده كار خود برآید و این در حالی بود كه مادر آن فرد هم با او زندگی می كرد و وضع معیشتی اش نگران كننده بود. برادرم افضل به مدت دو تا سه ماه هر روز صبح آن مسیر دراز را طی می كرد و كارهای او را انجام می داد و در حد توانش هم به وی كمك مالی می كرد و شب ها هم دیر به خانه می آمد. (١)

مادر ناصر با وجود بیماری و ضعف چشم يك ژاكت برای او دوخته بود كه زمستان را با آن بگذارند. يك روز كه او را در اجرای مأموریتش به يك خانه شمال شهر كه متعلق به يك ارمنی شرابخوار بود رفته بود در آن جا يك پسر بچه فقیر كه در زیر هوای سرد به خود می لرزیده و مورد آزار صاحب خانه بود توجهش را به خود جلب كرده بود او در يك زیرزمین سرد و مرطوب زندگی می كرد. ناصر همان لحظه ژاكتش را در آورد و به او داده بدون ژاكتش به منزل بازگشت. (٢)

هوشنگ دارانش را بین خود و دوستانش تقسیم می كرد. بارها شاهد بودیم كه با يك زیرپوش به خانه برمی گشت يك بار كه از این وضع او ناراحت شده بودیم به او گفتیم هوشنگ جان، آخر، این چه كاری است كه تو می كنی آخر ما در این محل آبرو داریم. خندید و گفت پدرم به اندازه خودش پول دارد و می تواند ما را اداره كند اما من لباسم را به کسی دادم كه نه پدر داشت و نه می توانست برای خودش لباس درست و حسابی بخرد. او پولی را كه از پدرم می گرفت به همكلاسی های فقیرش می بخشید و هیچ گاه ندیدیم كه از نداشتن پول یا... به پدرم فشار بیاورد. (٣)

یکی از شب های ماه مبارك رمضان علیرضا به منزل آمد و از من پرسید مادر افطاری چه داریم گفتم

برنج و خودش بادمجان پرسیدچه مقدار سهم من است با خنده به او گفتم هر قدر که بتوانی بخوری! اصلاً همه غذاها مال تو! پرسیدم حالا منظورت از این حرف چیست خندید و گفت شوخی کردم به او گفتم تو هیچ وقت از این شوخی ها نکرده ای بگو منظورت چه بود. تسلیم شد و گفت می خواهم سهم افطارم را برای کسی ببرم. غذا را آماده کردم با خوشحالی آن را برد و شب دیر وقت به خانه آمد بعد معلوم شد فهمیده بود که سرایدار مسجد محل آن شب افطاری نداشته و او عمداً به منزل دیر آمده بود تا چون سهمیه غذایش را برده است سهمیه دیگران را مصرف نکند. (۴)

یک بار موقع نهار یکی از کارگران که وضع مالی خوبی نداشت رو به دوستان خود کرد و گفت بچه ها من لباس ندارم هر کس کهنه ای دارد به من بدهد که به جای لباس کار از آن استفاده کنم. تا غلامعلی این را شنید لباس تمیزی را که پوشیده بود از تن درآورد و به او داد و خودش به لباس کهنه ای که داشت اکتفا کرد. (۵)

در روستای کرخان که در مسیربانه به سردشت قرار دارد خانه محقر و گلی یی بود که یکی از فرزندان آن خانواده را ضدانقلاب به جرم وفاداریشان به نظام مقدس اسلامی در جلو چشم پدرش به شهادت رسانده بود امیر که به آن روستا رفت و آمد می کرد اکثراً به این خانواده سرکشی می کرد و برای آنها پول و مواد غذایی و کفش و لباس می برد. پس از شهادت امیر هر وقت دوستان او به آن روستا می رفتند و از آن خانواده بازدید می کردند پدر آن خانواده فقیر و مستمند با دیدن آنها به گریه می افتاد و می گفت هر بار که شماها را می بینم به یاد مهربانی های امیر می افتم امیر شبها بطور مخفی به تنگدستان منطقه کمک مادی می کرد. بعد از شهادت او یکی از برادران کرد به ما گفت من از وقتی امیر را شناختم جمهوری اسلامی را شناختم و شیعه شدم. (۶)

اگر توانستید و مقدور بود و من جنازه داشتم جنازه مرا قبل از دفن سه بار دور مقبره شهید مظلوم آیت الله بهشتی طواف دهید و اجازه ورود به جمع شهدا را بگیرید. البته - جنازه را - از طریق شهید رجایی و شهید باهنر وارد کنید و خانواده شهدا را جلو بیندازید تا سالار بهشت زهرا «شهید بهشتی» مرا بپذیرد. (۷)

. خواهر شهید افضل خسروچوپان

. همسر شهید ناصر سعادت‌مند

. خواهر شهید هوشنگ ابراهیمی

. مادر شهید علیرضا اصفهانی احمدآبادی

. خواهر شهید غلامعلی ولی دوتپه

. برادر شهید امیر ملکی

. شهید ابوالقاسم قرین دوست

فصل هفتم

شهادت آگاهی

علی حسن از شهادت خود مطلع بود و بارها این مژده را به خانواده اش داد که من شهید می شوم. يك روز با لحنی آرام در حالی که لبخند می زد به مادرش گفت : مادر جان من می خواهم شهید شوم و حتماً هم شهید می شوم چون هم خودم به شهادت راضی هستم و هم خدایم. (۱)

هر وقت که از رضا سنوال می شد کی ازدواج می کنی می گفت : به همین زودی و بعد ادامه می داد وقتی که جنازه ام را برای شما بیاورند. بدانید من عروسی کرده ام. (۲)

محمود در آخرین سفرش به جبهه بمن گفت : مادر خداحافظ دیگر مرا نمی بینی. وقتی به او گفتم مادر این حرفها را نزن در جوابم گفت : این سفر آخر من است مواظب فرزندم سعید باش. تو را به خدا سپردم به خدا و سعیدم را هم به تو سپردم. این مطلب را سه بار تکرار کرد و به جبهه رفت و دیگر بازنگشت. (۳)

چند روز قبل از رفتن منوچهر به جبهه با یکدیگر از کنار گلزار شهدا عبور می کردیم ناگهان منوچهر به طرف گلزار شهدا رفت و پس از چند لحظه سکوت در نقطه ای ایستاد و گفت. روزی مرا در اینجا به خاک می سپارند و اینجا قبر من خواهد بود و همینطور هم شد چون در همان جایی که به من نشان داد به خاک سپرده شد بعد گفت پس از شهادت من بیاد من بین مردم شیرینی پخش کنید. (۴)

آخرین باری که قلندر به مرخصی آمد در تمام صحبتهایش دم از شهید شدن می زد به من گفت : این دفعه آخری هست که به مرخصی می آیم من این دفعه شهید خواهم شد چون دیگر بر نمی گردم او پیوسته به خانواده اش دلداری می داد و توصیه می کرد مبادا از شنیدن خبر شهادت من مرتکب خلافی بشوید که خداوند شما را نبخشد. با او به امامزاده ای رفتیم. قلندر پس از زیارت پیش پیرمردی که نزدیک امامزاده نشسته بود رفت و مقداری از پولی را که همراه داشت به او داد. او نیز دعایش کرد و گفت خدا کند که سالم برگردی. اما قلندر در جوابش گفت این دفعه دیگر نه چون من خود را آماده شهادت کرده ام.

سر راه به خانه دایی اش رسیدیم پس از کمی استراحت پدرش که در آنجا بود بعد از طرح ضرورت ازدواج به او گفت پدرجان هر کس را در نظر داری بگو تا برایت نامزد کنیم. وقتی پدرش چند لحظه از اتا بیرون رفت قلندر در غیاب او به دانیس گفت : دایی من در خواب دیده ام که شهید می شوم لذا دیگر به شهر بر نمی گردم لطفاً شما به پدرم بگویید فعلاً از این کار صرفنظر کند. (۵)

پدر و مادر عزیزم می خواهم قبل از هر کس خودم خبر شهادتم را به شما بدهم و پیشاپیش مزدگانی دریافت کنم، چون می دانم به محض رسیدن این خبر به شما دستهایتان را به آسمان بلند می کنید و به درگاه خدای بزرگ شکر این نعمت را می کنید. (۶)

-
- . علی نجات اسماعیلی برادر شهید علی حسن اسماعیلی
 - . فاطمه زمانی خواهر شهید رضا زمانی
 - . مادر شهید محمد زمان دفاعی نیک
 - . لیلا نعمتی خواهر شهید منوچهر نعمتی
 - . محمدرضا رشیدی از نزدیکان شهید قلندر رشیدی
 - . از وصیت نامه شهید حاجیان

-۶۳-

همیشه ورد زبان برادرم حسن این بود که من در این عملیات شهید می شوم ما فکر می کردیم شوخی می کند ولی بعد از آنکه به شهادت رسید فهمیدیم ایشان از شهادت خود مطلع بوده است. (۱)

آخرین باری که حسین به مرخصی آمد موقع رفتن با تمام دوستان وداع کرد و حلاوت طلبید و گفت این آخرین باری است که همدیگر را می بینیم من می روم و شما بعد از چند روز دیگر خبر شهادتم را می شنوید. (۲)

ابوالحسن در سال ۵۹ وقتی که تازه جنگ تحمیلی شروع شد ۱۷ ساله بود يك روز به خانه آمد و در حالی که قاب عکسی از خود را در دست داشت و به مادرم نشان می داد گفت مادر نگاه کن ببین چه عکس قشنگی گرفته ام تا مادرم لبخندی زد و گفت : انشاءالله بگذاری در حجله دامادیت او رو به مادرم کردو با چهره ای شاد گفت : این عکس برای سر مزار من است مادرم ناراحت شد و گفت این چه حرفی است که می زنی و مرا ناراحت می کنی گفت مادر شما نباید از خبر شهادت من ناراحت شوید. (۳)

يك روز هنگام توزیع غذا، دشمن آتش زیادی بر سر ما می ریخت تا جایی که بعضی از بچه ها گفتند در این آتش چطور غذا را به خط جلو ببریم. محمد بلند شد و در آن شدت آتش غذاها را با موتور به چادرهای جلو رساند. وقتی برمی گشت غذایی برای خودش باقی نماده بود. محمد بعد از خوردن مختصر نانی از بچه ها خداحافظی کرد و گفت بچه ها من دیگر فردا میان شما نیستم مرا حلال کنید. سپس دست و پای خود را حنا بست ساعت ۴ صبح بلند شد و نماز خواند و به دیدبانی رفت و لحظاتی بعد به

شهادت نائل گردید. (۴)

دفعه آخری که رضا به شهر آمده بود با خوشحالی به مادرش گفت بالاخره تو به شهادت من راضی شدی چون در خواب دیدم شهادت نصیب می شود بعد به مسجد رفت و برگشت و گفت : مامان مزده که استخاره کردم خوب آمد ناراحت نباش. (۵)

بهر روز در روزهای آخر استراحت، همراه با خواهر کوچکم به اطراف ده و کوهها به گردش رفت و چون به شهادت خود یقین داشت تمام نصیحت ها و سفارشها را به او کرد خبر شهادتش به او الهام شده بود او حتی با محیط زندگیش وداع و دیدار و خداحافظی کرد... (۶)

يك بار که عباس با همزمان خود به خطر رفت به آنها گفت شما، امبولانس را روشن نگه دارید تا مرا با آن ببرید. همزمان او با شنیدن این حرف خندیدند و زبان شوخی را باز کردند و هر يك چیزی به او گفتند سپس تعدادی نارنگی در بین بچه ها پخش شد یکی را هم به عباس دادند پس از اینکه او پوست آن را جدا کرد ناگهان نارنگی پوست کنده را بطرف یکی از دوستان خود پرت کرد و گفت من می خواهم با لب تشنه همچون مولایم حسین به دیدار دوست بشتابم. لحظاتی نگذشت که ناگهان صدای انفجار مهیبی بگوش آمد پس از انفجار که بچه ها به حال عادی خود برگشتند با کمال تعجب دیدند که عباس به شهادت رسیده است. (۷)

صبح روز ۶۷/۸/۲۹ بود. قرار بود من و کورش با هم به مرخصی برویم. کورش گفت : اجازه بده دو تانکر آب برای یکی از پایگاه ها که فکر می کنم آب نداشته باشند ببرم. گفتم : مگر ما مرخصی نگرفته ایم یکی دیگر این کار را انجام می دهد. ولی او قبول

. برادر شهید حسن غفوریان

. برادر شهید حسین خلیلی

. برادر شهید ابوالحسن حسن پور

. یکی از همزمان شهید محمد امین پور

. از نزدیکان شهید سید رضا صالحی

. برادر شهید بهروز ملا داروی

. از نزدیکان شهید عباس عسگری

- ۶۴ -

نکرد. يك تانکر آب برد و برگشت. پس از چند دقیقه کنار من ایستاد و گفت : نمی دانم چرا نگرانم. گویا

در خانه اتفاقی افتاده خدا کند برای رامین (تنها پسر ۱۶ ماهه او) اتفاقی نیفتاده باشد. این را گفت و سوار ماشین شد. چند متری که از ما دور شد دوباره ماشین را متوقف و از آن پیاده شد و با لبخندی عمیق مجدداً از ما خداحافظی و حرکت کرد. منتظر بودم هرچه زودتر برگردد تا به مرخصی برویم. اما بعد از دو ساعت خبر شهادت او به من رسید. یکباره چهره او را در آخرین لحظه دیدار در نظرم مجسم نمودم که چقدر عارفانه، نورانی و دلنشین بود. هیچوقت او را آنچنان جذاب و آرام ندیده بودم. (۱)

منصور حدود ۵ روز قبل از شهادت گریه می کرد و به همزمانش می گفت: بچه ها اگر من باعث اذیت و آزار شماها شده ام مرا ببخشید و حلال کنید چون من مطمئن هستم که تا چند روز دیگر از بین شماها خواهم رفت. (۲)

موقعی که بهروز غر در حالات عرفانی خود بود. وقتی چند تا از دوستانش که در کنار او بودند به او نگاه کرده و از او پرسیدند بهروز چرا این طور هستی و این چه حالتی است که به خودت گرفته ای پاسخ داد، احساس می کنم زمین شکفته شده و نوری از داخل آن برخاسته و من خودم را در آن نور می بینم شماها بروید کنار چون می ترسم شما هم فرو روید به من الهام شده که بزودی به آنجا خواهم رفت. (۳)

وقتی احمد اصرار به رفتن به جبهه داشت یکی از آشنایان ما به او می گفت: احمد جان بس است. برادرت و عمویت رفتند و به شهادت رسیدند دیگر شما نرو ولی او می گفت: من می بایست سر یک سال پیش آنها می رفتم. تازه کمی دیر شده تا حالا هم که صبر کرده ام بخاطر مادرم بوده چون به خودم می گفتم چطور مادرم بتواند شهادت دو فرزندش را تحمل کند. احمد هنگام خداحافظی به پسر عمویم گفت: یادت نرود عکس مرا هم به عکسهای شهدای محل اضافه کنی. (۴)

روز اعزام به جبهه سلمان کفن پوشیده بود و پرچم اسلام را بدست گرفته بود و شاد و خندان به اینطرف و آن طرف می دوید و از اینکه به جبهه می رود خیلی خوشحال بود در همین حال همسر او تنها فرزندش را به نزدش برد. سلمان فرزند خود را در آغوش کشیده و بوسید ناگهان فرزند او گریه کرد او تا چنین صحنه ای را دید با دلی شکسته گفت: این گریه، گریه یتیمی بود پس فرزند خود را دوباره بوسید و او را به خدا و مادرش سپرد و به جبهه رفت و دیگر برنگشت و جان شیرین خود را تقدیم الله نمود. (۵)

آخرین باری که ابوالقاسم می خواست به جبهه برود بچه های او و فرزندان خواهرش خیلی گریه کردند و این برای اولین بار بود که این ماجرا روی می داد و خیلی هم عجیب می نمود چون در این

خانواده رفتن به جبهه کاری عادی و امری معمولی بود. از گریه بچه ها بزرگترهای خانه هم به گریه افتادند ابوالقاسم وقتی گریه ها را دید رو به بچه ها کرد و گفت آدم باید برای سلامتی رزمنده ها صلوات بفرستد نه اینکه گریه کند بعد در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود از منزل خارج شد. پس از رفتن او بچه ها بلافاصله در خانه را که او بسته بود باز کردند و آهسته او را تعقیب کردند و تا آخرین لحظه ای که می خواست سوار ماشین شود از دور او را نگاه می کردند گویا می دانستند که این آخرین باری است که به قامت ایستاده پدرشان نگاه می کنند. (۶)

در آخرین باری که محمد می خواست به جبهه برود مادرم برای بدرقه وی جلو آمد محمد چند قدمی رفت و برگشت و چند بار

-
- . یکی از نزدیکان شهید کوروش فامیلی
 - . برادر شهید منصور معینی
 - . یکی از نزدیکان شهید بهروز ملاداوری
 - . خواهر شهید احمد امین پور
 - . برادر شهید سلمان احمدوند
 - . خواهر شهید ابوالقاسم دوست قرین

-۶۵-

این کار را تکرار کرد. مادرم به او گفت محمد چه شده؟ چرا اینکار را می کنی؟ گفت مادر جان مرا حلال کن.

مادرم به او گفت پسرم حلالیت کردم. انشاءالله که با سلامت و پیروزی برمی گردی محمد گفت نه مادر دیگر مرا نمی بینی این آخرین خداحافظی من با شماست. او این را گفت و رفت و دیگر برنگشت. (۱)

يك روز حمید مقداری عسل خرید و با خود به خانه آورد. پس از لحظاتی مقداری از آن را جدا کرد تا برای دوستان همکلاسی و معلمان خود در مرکز تربیت معلم شهید بهشتی خنداب ببرد و به آنها تقدیم کند. چندی بعد به جبهه رفت و طی نامه ای به دوستان و معلمانش نوشت شما در پشت جبهه شیرینی عسل را می چشید و من در جبهه شربت شهادت را می نوشم که شیرینی آن برای من مانند آن عسلی است که شما از آن می خورید. (۲)

محمد موقع رفتن به جبهه به پدر گفت پدر من رفتم خداحافظ. پدرش که تحمل دوری محمد را نداشت زیر لب آهسته به او گفت به سلامت محمد که گویی می دانست این آخرین وداع او با پدرش است چند

قدم رفت ولی دوباره برگشت و تکرار کرد پدر من رفتم خداحافظ پدرش جواب داد پسر من شنیدم به سلامت، خدا پشتت و پناحت وقتی محمد می خواست در جلوی مسجد محل سوار اتوبوس شود با همه فامیل و دوستان و آشنایان خداحافظی می کرد و به سمت اتوبوس پراه افتاد اما پس از آنکه چند قدم برداشت دوباره بازگشت و این بار پیشانی همه را بوسید و همه را به گریه انداخت. (۳)

آخرین باری که محسن به تکیه شهدای اصفهان آمده بود در حالی که بر مرز پدرم فاتحه می خواند با پای خود به پایین قبر اشاره کرد و به من گفت مهدی، من شهید می شوم. پس از شهادتم مرا اینجا دفن کنید. پس از این در عملیات کربلای ۵ شرکت کرد و به شهادت رسید و در همانجا که پیش بینی کرده بود به خاک سپرده شد. (۴)

آخرین باری که محمدرضا می خواست به جبهه اعزام شود رو به مادرش کرد و گفت مادر چرا قرآن و آب و آینه نمی آوری؟ مادرش رفت و آورد و به محمدرضا گفت محمدرضا خیلی نورانی شده ای. محمدرضا گفت ممکن است وقتش رسیده باشد. پرسید وقت چه؟ گفت: وقت شهادت بعد گفت مادر تشنه هستم اما دلم می خواهد تو آب را به لبم نزدیک کنی سپس وقتی از دست مادرش آب نوشید رو به او کرد و گفت یادت باشد مادر آب شهادت را خودت به من نوشاندی سپس گفت يك حبه قند در دهانم بگذار مادر که متعجب شده بود پرسید برای چه گفت اول بگذار تا بعد بگویم برای چه. وقتی مادرش به او يك حبه قند داد گفت. با این آب و قند شربت شیرین شهادت را بمن دادی بعد ادامه داد که انشاءالله در روز قیامت پیش فاطمه زهرا روسفید باشی و به چنین پسری افتخار کنی و سرت را بالا بگیری و همنشین زینب کبری بشوی. به امید آن روز سپس خداحافظی کرد و رفت و دیگر برنگشت. (۵)

در آخرین مرتبه ای که حسن می خواست به جبهه برود چهره اش نورانیت خاصی پیدا کرده بود. به هنگام رفتن دم در منزل ایستاد و نگاه خاص و معنی داری بمن کرد. که با دفعات قبل خیلی فر می کرد. در آن لحظه هر دو نفرمان احساس کردیم که این آخرین دیدار ما دو برادر است و به همین جهت اشک در چشم من حلقه زد و با اشک حسن را بدرقه کردم و او رفت و در عملیات مطلع الفجر در سر پل ذهاب به شهادت رسید. (۶)

آخرین باری که مسعود به مرخصی آمد به یکی از دوستانش گفت به فلانی بگو از آن عطرهایی که همیشه موقع دفن اجساد شهدا به

. خواهر شهید محمد امین پور

. برادر شهید حمید اسدی

- . مادر شهید محمد رفیع مشارزاده
- . مهدی علی زاده برادر شهید محسن عزیززاده
- . محسن گلستانی پسر عموی شهید محمدرضا گلستانی
- . برادر شهید محمدحسن امانی همدانی

-۶۶-

آنها می زند مقداری هم برای من نگه دارد و با این عبارت لطیف خبر از شهادت خود در عملیات والفجر ۸ می داد. (۱)

وقتی خداوند به علی دختری عنایت فرمود. بچه را که در آغوش گرفت و روی او را بوسید رو به من کرد و گفت من بیشتر از چند ماه فرزندانم را نخواهم دید ولی از اینکه او را نمی بینم ناراحت نیستم و او را به خدا می سپارم چرا که خداوند پشت و پناه یتیمان است و دست نوازشش را بر سر این عزیزان می کشد. (۲)

آخرین باری که محمد به مرخصی آمد ۲۴ ساعت بیشتر مرخصی نگرفته بود. صبح روز بعد که می خواست به جبهه برود رو به من کرد و گفت همسر من می روم ولی این بار آمدنم مشخص نیست. بعد به من سفارش کرد و گفت ترا به خدا اگر شهید شدم همانند حضرت زینب صبور باش که خدا به تو اجر می دهد وقتی به او گفتم حداقل تلفن بزن یا نامه ای بفرست گفت نه این بار نه از نامه خبری نیست نه از تلفن ولی حتماً پس از ۲۷ روز دیگر خودم می آیم. من از این صحبت او ناراحت شده و گفتم : چرا تو در طی این مدت جنگ این حرفها را نزدی. او وقتی ناراحتی مرا دید خنده ای کرد و گفت بابا شوخی می کنم و رفت و درست پس از ۲۷ روز جنازه اش را آوردند وقتی چشمم به جنازه او افتاد خدا را شکر کردم و گفتم محمد خوب به قول خودت عمل کردی. (۳)

آخرین مرحله ای که برادرم عباس عازم جبهه بود گفت ممکن است این دفعه آخر دیدار ما باشد بعد عکس هایی را که در جبهه گرفته بود به من داد و سفارش کرد به مادرم نشان نده چون با دیدن آنها ناراحت می شود. سپس بمن گفت این عکس ها را روی قبرم بگذار چون بمن الهام شده است این دفعه آخری است که به جبهه می روم. وقتی به جبهه رفت در يك حرکت معنی دار برای مادرم مقداری قند فرستاد. به این هدف که شهادتی که او می خواهد بدان دست یابد از قند پیش او شیرین تر است. (۴)

آخرین باری که محمد به مرخصی آمد و قصد داشت دوباره به جبهه برگردد يك حلقه فیلم را که خریده بود روی دوربین سوار کرد و در حالی که لبخند می زد گفت بیایید با هم آخرین عکسمان را

بگیریم وقتی چند عکس با هم انداختیم هنگامی که با من خداحافظی می کرد گفت خواهر دیگر رفتم و من نیز که احساس می کردم این آخرین خداحافظی او با من است به او گفتم بله دیگر رفتی و این آخرین صحبت من با محمد بود. (۵)

هر وقت داود می خواست از ما خداحافظی کند و به جبهه برود می گفت به امید دیدار و می رفت ولی در آخرین باری که عازم جبهه بود گویی می دانست این آخرین خداحافظی او با خانواده است پیشانی مادرم را بوسید و از او حلالیت طلبید. هرچه مادرم اصرار کرد به او پول تو جیبی بدهد قبول نکرد و گفت دیگر احتیاجی به این چیزها ندارم. وقتی می خواست از در منزل خارج شود رو به خواهر بزرگم کرد و گفت خواهر، خوب مرا نگاه کن شاید دیگر مرا نبینی. (۶)

یک بار که محمد به مرخصی آمده بود یک روز که در اطا با او صحبت می کردم بطور اتفاقی چشمم به یک تقویم دیواری که عکس یکی از دوستانش را با چند گل لاله داشت افتاد دیدم محمد عکس خودش را داخل یک گل لاله نصب کرده با تعجب به او گفتم: محمد چرا عکس را داخل گل لاله زده ای؟ عکس را در بیاور گفتم بر نمی دارم زیرا بالاخره این عکس باید اینجا نصب بشود. خیلی اصرار کردم تا عکس را برداشت ولی گفت من این عکس را برمی دارم ولی سال دیگر خودت همین عکس را داخل همین لاله

-
- . از همزمان شهید مسعود کرمانی
 - . از نزدیکان شهید علی سلگی
 - . همسر شهید محمد علی قپانوری
 - . برادر شهید عباس نعیمی
 - . خواهر شهید محمد حبیبی
 - . خواهر شهید داود بیکوردی

-۶۷-

بجسبان. یکسال بعد که در جبهه به شهادت رسید به گفته اش عمل کردم و عکس او را در همان گل لاله زدم و قاب کردم. (۱)

مرتبه آخری که امیر می خواست برای درمان و عمل جراحی خود به تهران برود با اینکه مکرراً برای معالجه به تهران می رفت اما در آن شب وقتی دختر کوچکمان می خواست بخوابد امیر به او می گفت دخترم نخواب تا من در موقع بیداری با تو خداحافظی کنم. از این حرف او تعجب کردم و تعجبم وقتی بیشتر شد که دیدم موقع رفتن مثل همیشه که می ایستاد و به بچه ها سفارشهای لازم را می کرد نیست بلکه تا ماشین آمد سریع از ما خداحافظی کرد و رفت گویی می خواست هرچه سریعتر از تعلقات

دنیایی خود فارغ شود. (۲)

روزی که حسن می خواست به جبهه برود مرا به گوشه ای از منزل کشید و گفت خواهر جان من این دفعه می خواهم با آر.پی.جی به شکار تانک بروم و برگشتی در کار نیست از تو می خواهم که شبهای جمعه که می رسد برایم خرما خیرات کنی و برایم فاتحه بفرستید و از خدا بخواهید که گناهان من و همه ما را ببخشد. بعد از من خواهش کرد که عکسش را که نزد خواهر دیگرم بود از او گرفته و بزرگ کنم که پس از شهادتش روی مزارش گذاشته شود. (۳)

آخرین بار که مجید می خواست عازم جبهه شود قرآن کوچکی را که خریده بود به مادرش داد و گفت مادر من این قرآن را خریده ام که بعد از شهادت روی مزار من بگذارید چون به من الهام شده که این دفعه شهید می شوم. بعد گفت چقدر دوست دارم شهید بشوم و تابوتم در میان شعار الله اکبر مردم بلند شود. (۴)

نیمه شب بود که احد از خواب بیدار شد و مرا صدا کرد و گفت بلند شو. گفتم چه شده گفت الان در خواب دیدم که شهید شده ام و برایم یقین شد که من فردا شهید خواهم شد. ما آن شب را تا صبح نخوابیدیم و مشغول دعا و راز و نیاز با خدا شدیم. فردای آن روز احد آنطور که می گفت به شهادت رسید. (۵)

دو روز قبل از عملیات کرم رضا در خواب دید که مرحوم پدرش به خانه برگشته و ۵ فرزند پسرش را دور خود جمع کرده اما از همه آنها فقط او را انتخاب کرده و می گوید این پسر حق خودم و خداوند است و باید همراه من بیاید. وقتی کرم رضا این خواب را برای همسنگران خود تعریف کرد به آنها گفت به خانواده ام بگویید برای بنده گوسفندی نذر کنند او یقین به شهادت کرده بود. (۶)

وقتی جنازه علی محمد را به شهر آوردند دیدیم چهره او عوض شده است علت را که سوال کردیم گفتند ایشان و دوستانشان با اینکه در سفر بودند و نمی توانستند قصد روزه بکنند ولی با اطلاع و یقینی که نسبت به شهادت خود داشتند گفتند حال که ما بناست شهید بشویم چه بهتر که با زبان روزه خدایمان را ملاقات کنیم. (۷)

در همان روزی که علی به شهادت رسید به همرزمان خود گفت بچه ها من امروز غسل شهادت کرده ام و مطمئن هستم که تا چند ساعت دیگر بیشتر در خدمت شما نیستم ولی از شما می خواهم که خانواده ام را پس از شهادتم دلداری بدهید و به آنها بگویید که علی

- . همسر شهید محمد فیروز فلاح
- . فریده بنی بخار همسر شهید امیر عطاپور
- . خواهر شهید حسن یزدان پناهیان
- . از نزدیکان شهید مجید ذکائی ابوی
- . هم‌رزم شهید احمد آقایی
- . برادر شهید کرم رضا رضاپور
- . از هم‌زمان شهید علی محمد صدوقی

-۶۸-

عاشق بود و معشوقش را دریافت. (۱)

شب حمله در آن اوج تاریکی متوجه شدیم يك سیاهی سنگر به سنگر سرکشی می کند تا به سنگر ما رسید وقتی جلو آمد دیدم ابوالقاسم است. معلوم شد آن شب همه گردان را دور زده و از همه بچه ها خداحافظی و طلب حلالیت کرده است البته آن شب بچه ها از هم حلالیت می طلبیدند ولی تنها کسی که چون علم به شهادت خود داشت و لذا از همه خداحافظی و با همه روبوسی کرد ابوالقاسم بود. (۲)

وقتی مهدی آخرین مرخصی اش را می گذرانید تعریف می کرد دیشب خواب عجیبی دیدم خواب دیدم يك ماهی كوچك در يك استکان آب شنا می کند وقتی به آن نزدیک شدم دیدم يك سید نورانی که شال سبزی به کمر دارد در آن آب است بیدرنگ مادرم را صدا کردم وقتی او به نزدیک استکان آمد و آن سید نورانی را دید بی اختیار گفت السلام عليك با سیدالشهداء پس از این از خواب پریدم و دیدم انگشتر عقیقم را که شب ها از انگشت در می آوردم و بالای سرم می گذاشتم در مشت من قرار دارد و خیلی هم داغ است. بدن من هم خیس عر بود و تا لحظاتی می لرزید. او با این خواب و زیارت امام حسین در خوابی که دیده بود ما را از شهادت خود مطلع کرد. (۳)

شب ۲۱ ماه رمضان را که در جبهه بودیم همراه عباس احیا گرفتیم و او برای ما مراسم دعای قرآن بالای سر را انجام داد. پس از مراسم بچه ها داخل سنگرهای خود رفتند تا قدری استراحت کنند ولی عباس گفت من امشب حال دیگری دارم. برای من امشب با شبهای دیگر متفاوت است. حال بخصوصی دارم. بعد با دو تن از دوستانش از سنگر بیرون رفتند و برای اینکه از آسیب آتش دشمن مصون باشند زیر يك تانک رفتند تا به مناجاتشان ادامه دهند. حدود ساعت ۵/۱۵ بامداد بود که يك گلوله توپ به زمین خورد و ترکش آن به عباس و دوستانش اصابت کرد بچه ها که صدای انفجار را شنیدند از سنگر بیرون دویده عباس را که زخمی شده بود از زیر تانک بیرون آوردند. عباس که حدود ۲۰ دقیقه

زنده بود در آخرین جملاتش به بچه ها گفت مرا حلال کنید و راه ما را تا آخرین قطره خون ادامه دهید و نگذارید دشمن در خاکمان نفوذ کند. (۴)

شهید ایرج غلامی در یکی از دست نوشته های خود با ظرافت خاصی از شهادت خود خبر می دهد و این اشعار را یادداشت می کند :

کسی شیپور رفتن می نوازد**سر هر کوی و برزن می نوازد
همه یاران من رفتند گویی**برای رفتن من می نوازد!

همه ما وقتی از عرا به خانواده هایمان نامه می نوشتیم می گفتیم نگران ما نباشید ما سلامت هستیم و دیر یا زود به وطن برمی گردیم اما شهید امجدیان طور دیگری بود و به خانواده اش نوید برگشتن نمی داد او در نامه هایش می نوشت امروز به غم ها و رنجهای تن در می دهیم تا فردای موعود راست قامتان جاودانه تاریخ باشیم. مادرم، پدرم، خواهرم، برادرم، آنگاه که خبر شهادت من به شما رسید گریه نکنید، اگر خواستید در عزای من به سوگ بنشینید و اشک بریزید به یاد شهادت حسین بن علی و یاران فداکارش اشک بریزید. (۵)

دوستان پدرم می گویند يك شب او در منطقه مریوان یکدفعه از خواب بیدار شد و گفت من خواب دیدم در مکه هستم و پیش

. از نزدیکان شهید علی سلگی

. از همزمان شهید ابوالقاسم دوست قرین

. برادر شهید مهدی سلیمی

. هموزم شهید عباس نعیمی

. حجت الاسلام والمسلمین سید علی اکبر ابوترابی

-۶۹-

نماز تمام مردم آنجا شده ام بعد اضافه کرد بچه ها معنای این خواب آن است که من شهید می شوم و من این را فهمیده ام لذا از همه شما حلالیت می طلبم. بعد بلند شد و بیرون از سنگر رفت که وضو بگیرد و مقداری حنا هم داشت که به دستهایش مالید و بدن خود را معطر ساخت و به نماز ایستاد در حال نماز اشک از دیدگانش جاری می شد. نماز را که تمام کرد یکایک بچه ها را بوسید و از آنها خواست که برای او دعا کنند. سپس سوار بولدوزر شد که کار خاکریز زنی را ادامه دهد. لحظاتی نگذشت که خمپاره ای در نزدیکی او منفجر شد و ترکش آن به سینه او اصابت کرد. وقتی امدادگرها با عجله خواستند او را به اورژانس ببرند اجازه نداد و گفت به خدا قسم باید با ریختن خون سر خم این خاکریز

را تمام کنم. با همان حالی که داشت کار را ادامه داد بعد از اتمام خاکریز در حالی که خون زیادی از او می رفت از بولدوزر پایین آمد که ترکش خمپاره دیگری به قلب مهربان او اصابت کرد و او را به آرزوی دیرینه اش - شهادت - رسانید. (۱)

می دانم شهادتم حتمی است چون خداوند بزرگ در عالم خواب خانه زیبایی در عالم دیگر به من نشان داده و بمن گفته شده که این خانه مال شماست بنابراین شما برای من ماتم نگیرید بلکه دستتان را به سوی آسمان بلند کنید و هزاران بار خدا را به بزرگی یاد کنید که چنین سعادت را نصیب شما فرمود. (۲)

شب آخری که رضا در منزل بود همه اش در مورد شهادت حرف می زد. گاهی هم به من وصیت و سفارش حجاب و تربیت بچه ها را می کرد و می گفت فرزندانم را سرباز امام زمان بار بیاور وقتی احساس کردم که به شهادت خود اطمینان دارد با گریه به او گفتم آقا رضا پس به من قول بده که مهریه مرا شفاعتم در آخرت قرار دهی و مرا در روز قیامت شفاعت کنی گفت اگر شهید شدم و این افتخار نصیب من شد اول پدر و مادرم و بعد هم ترا شفاعت می کنم. صبح روز بعد با من و بچه ها خداحافظی کرد و به جبهه رفت. ۲۵ روز بعد او را تشییع کردیم. (۳)

در عملیات کربلای ۵ که با چند تن از دوستانم در یکی از سنگرهایی که نزدیک به خط دشمن بعضی بود نشسته بودیم فرمانده گروهان سر رسید و گفت بچه ها آماده باشید که تا چند دقیقه وارد عمل خواهیم شد در آن تاریکی شب چشمم به محسن افتاد که اشک از دیدگانش جاری بود به او گفتم محسن جان چرا اشک می ریزی، پاسخ داد پسر خاله، امشب من از پیش تو به سفری ملکوتی می روم. وقتی مطمئن شدم که به شهادت خود یقین پیدا کرده است به او گفتم محسن مرا ببخش و قول شفاعت بده گفت انشاءالله اگر شهادت نصیبم شد شما را از یاد نمی برم. اسم رمز حمله را که گفتند و حرکت کردیم محسن از اولین شهدای گردان ما بود. (۴)

وقتی خدا به ما فرزند پسری عنایت کرد. خواهر علیرضا به او گفت فرزندت پسر است علیرضا گفت سرباز امام زمان (عج) است. او همیشه به من خبر شهادت خود را می داد چی گفت حامد پسرمان جانشین من است و تو در نبودن من باید او را بزرگ کنی. (۵)

داود دو ماه قبل از شهادت شدیداً بیمار شد وقتی او را برای معالجه به بیمارستان می بردند گفت بیخود مرا به دکتر نبرید من سالم هستم و این دکترها نمی توانند تشخیص بدهند. من می دانم که در بیمارستان نخواهم مرد یقین دارم که آخرین روزهای عمر من است و در جبهه با شهادت از دنیا خواهم رفت. چند روز بعد با همان حال بیماری که داشت به جبهه رفت و به شهادت رسید. (۶)

- . فرزند شهید محمدعلی سلگی
- . از وصیت نامه شهید عباس عسگری
- . همسر شهید علی رضا اصفهانی احمدآبادی
- . از نزدیکان شهید محسن بهرامی
- . همسر شهید علیرضا عالی مقام
- . خواهر شهید داود حسینی

-۷۰-

اولین روزی که حسین به همراه همزمانش به منطقه عملیاتی رسید مثل بقیه باید قدری استراحت می کرد و سپس به خط مقدم می رفت ولی او گفت من برای استراحت به جبهه نیامده ام و همان شب عازم خط مقدم شد در راه به یکی از دوستانش گفت من دیشب خواب دیده ام که به شهادت می رسم و به دو سه نفر گفت شما هم زخمی می شوید. همانگونه هم شد. (۱)

جلیل چند روز قبل از شهادتش از اهواز به ما تلفن زد پدرم از او پرسید کی به شهر می آیی گفت قول می دهم روز عید فطر بیایم و روز جشن در کنار شما باشم. روز عید فطر که فرا رسید همه آماده دیدار جلیل بودند که خیر شهادت و رسید جنازه اش را بما دادند و در همان روز عید او را تشییع و دفن کردیم تولد او هم در روز عید فطر سال ۱۳۴۰ بود. (۲)

شب عملیات که فرا رسید جلال لباسهای تمیز خود را پوشید و سر و صورت خود را اصلاح کرد و خیلی آراسته شد به او گفتیم جلال، باز هم خودت را آماده شهادت کردی، بیفایده است تو شهید می شوی. او با قاطعیت پاسخ داد بچه ها باور کنید ایندفعه مطمئن هستم که شهید می شوم چون دیشب پدرم و چند تن از شهدا را در خواب دیدم که در جمع آنها بودم. عملیات که آغاز شد در اولین ساعات حمله در حاشیه اروند جلال را دیدیم که در حالی که دست راستش قطع شده بود به شهادت رسیده است. (۳)

کمال ۲۰ روز بود که ازدواج کرده بود و می خواست به جبهه برود هرچه مادرم به او گفت حداقل دو ماه در شهر بمان بعد برو قبول نمی کرد و می گفت کار من از این حرفها گذشته است و اگر تو مانع بشوی که به جبهه بروم مطمئن باش حدود ۲۰ روز دیگر در اینجا يك طوری می شوم و می میرم و شما بیشتر ناراحت خواهید شد که چرا جانم را در راه اسلام و دفاع از انقلاب اسلامی فدا نکرده ام. مادرم این حرف او را که شنید چیزی نگفت و ساکت شد. کمال به جبهه رفت و درست ۲۰ روز پس از

اعزام به جبهه به شهادت رسید. (۴)

قبل از اینکه حسن رضا به جبهه اعزام شود عکس یادگاری را که انداخته بود به یکی از دوستانش داد و گفت: این عکس را نگه دار وقتی شهید شدم آن را بزرگ کنید و در حجله ام بگذارید. ما از این قضیه با خبر نبودیم تا شهادت او که عکس جدیدی از او را دیدیم به این مطلب پی بردیم. (۵)

یک بار مادرم خواب عجیبی دید تا آن را برای غلامعلی تعریف کرد بی تابی او در رفتن به جبهه بیشتر شد و به جبهه رفت مادرم به او گفت دیشب خواب دیدم یک پاسدار که صورتی نورانی داشت به منزل ما آمد و گفت من از جبهه آمده ام بعد نامه ای بمن داد و گفت این را به غلامعلی بدهید و به او بگویید که به جبهه بیاید. وقتی غلامعلی در جبهه بود طی نامه ای در ۶۱/۱۰/۲۳ به ما نوشت که ده روز دیگر پیش شما می آیم. ده روز که گذشت در ۶۱/۱۱/۳ با پیکری پاره پاره به شهر بازگشت. (۶)

علی رضا در آخرین تماس تلفنی که به ما داشت گفت ۲۴ دی ماه به خانه می آیم. برادرش احمدرضا که پس از او به شهادت رسید می گفت آخرین باری که علیرضا را دیدم در عملیات کربلای ۵ بود که چهره اش نورانیت خاصی پیدا کرده بود وقتی وصیت نامه اش را از جیبش در آورد و بمن داد به آن که نگاه کردم دیدم نوشته شهید علیرضا گودرزی به صورت او نگاه کردم و گفتم شهید و علیرضا!؟

. از همزمان شهید حسین کاظم لو

. برادر شهید جلیل زارع

. از همزمان شهید جلال قوام جعفری

. خواهر شهید محمدرضا کمال زارع

. برادر شهید حسن رضا گودرزی

. خانواده شهید غلامعلی ولی دوتپه

-۷۱-

هیچ پاسخی نداد همدیگر را در آغوش گرفتیم و با هم خداحافظی کردیم لحظاتی بعد خبر شهادت او را شنیدم.

علیرضا در ۲۴ دی ماه که قول داده بود به منزل بیاید به شهادت رسید. (۱)

روزی که حسین می خواست به جبهه برود وقتی مادرم به او گفت پسر من مواظب خودت باش حسین که سرشار از عشق به شهادت بود لبخند زان گفت مادر می دانم که شهید می شوم. وقتی نگرانی و

ناراحتی مادرم را مشاهده کرد دست در جیب خود برد و پیشانی بند قرمز رنگی را که بر دور آن یا مهدی ادرکنی نوشته شده بود بیرون آورد و به مادرم نشان داد و گفت مادر جان نترس. آقا امام زمان از من محافظت می کند اما بدان وقتی شهید شدم سرم سالم می ماند و تو می توانی صورتم را ببینی و به آن بوسه بزنی وقتی جسدش را آوردند دیدیم ترکشی به قلب پاک او اصابت کرده و آن چنان آرام بود که گویی به خواب عمیقی فرورفته است. (۲)

احمد چند روز قبل از شهادتش به منزل تلفن کرد و گفت مادر تو راضی هستی که من در جبهه هستم چون احتمال دارد شهید شوم. وقتی احساس رضایت مرا شنید گفت حالا خیالم راحت شد به او گفتم حداقل ۸ ساعت مرخصی بیا و فرزند نورسیده ات را ببین. گفت جنگ از این کارها مهمتر است. او در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید و هرگز فرزندش را ندید. (۳)

مجید در آخرین خداحافظی چون به شهادت خود اطمینان داشت رو به مادرم کرد و گفت مادر جان هر چقدر می خواهی مرا ببین چون دیگر مرا نخواهی دید. سپس خطاب به پدرش گفت پدرجان هر وقت دلت برآیم تنگ شد و خواستید مرا ببینید فیلم مراسم شهید مصطفی محمدی را ببینید که مرا در آن خواهید دید. مادر بزرگم که از حرفهای او نگران شده بود جلو آمده به او گفت عزیزم انشاءالله با پیروزی برمی گردی چون دوست دارم تا زنده هستم ترا در لباس دامادی ببینم مجید گفت دامادی من وقتی است که خمپاره ای جلوی من بیفتد و هر تکه از بدنم را به گوشه ای پرتاب کند. (۴)

داود مرتب از شهادت خود خبر می داد یک روز که از او پرسیدیم برای چه این حرفها را می زنی می گفت یکشب خواب دیدم یکی از دوستانم (شهید ماشاءالله نادعلی) در گلزار شهدا نشسته است جلو رفته و به او سلام کردم وقتی با گرمی سلام را پاسخ داد به او گفتم ماشاءالله می خواهم پیش شما بیایم ماشاءالله گفت داود هنوز زود است و موقع شهادت تو نرسیده است ولی به زودی به جمع ما ملحق می شوی. برای همین است که می دانم به زودی به کاروان شهدا ملحق خواهم شد. (۵)

آخرین مرتبه ای که محمد به جبهه می رفت ضمن بازگو کردن خاطرات عملیتهای گذشته می گفت این دفعه با دفعه های دیگر فر دارد و من در ستون اول خواهم بود. اگر روضه نذر کنید گوسفند قربانی کنید فایده ای ندارد و من زنده برنخواهم گشت. حرفهای او باورمان نمی شد ولی وقتی ۱۶ روز بعد به شهادت رسید حقیقت امر را دریافتیم. (۶)

روزی که حسین به جبهه می رفت به او گفتم حسین جان این جنگ کی به نفع اسلام و انقلاب تمام می شود حسین پاسخ داد. پدرجان مطمئن باش تا من شهید نشوم جنگ تمام نخواهد شد. بدانید که بعد از اینکه من شهید شدم این جنگ هم به نفع اسلام پایان می گیرد همین طور هم شد و پس از ۱۵ روز که حسین به برادر شهیدش رضا پیوست ایران قطعنامه ۵۸۹ را هم پذیرفت و آتش بس

برقرار شد. (۷)

- . خانواده شهیدان حسن رضا و علیرضا گودرزی
- . خانواده شهید حسین کاظم لو
- . مادر شهید احمد طاهری وحید
- . خانواده شهید مجید وفایی
- . از همزمان شهید داود آقانی
- . خانواده شهید محمد بستانی راد
- . پدر شهیدان رضا و حسین رسولی

-۷۲-

روزی که حسین می خواست به جبهه برود سر از پا نمی شناخت. همسر و مادرش به او گفتند حسین جان، رضا برادرت که در جبهه شهید شد برادر دیگرت محمود هم که الان در جبهه است خودت هم که باندازه کافی به جبهه رفته ای. همین جا بمان و به اسلام و انقلاب خدمت کن او می گفت هرکس راه خودش را می رود رضا برای خودش رفته محمود هم برای خودش. من هم باید برای خودم به جبهه بروم. سپس اضافه کرد من این بار يك وعده ای دارم. چند شب پیش برادرم رضا را در خواب دیدم که به من می گفت حسین، چرا سنگر مرا خالی گذاشته ای؟ پس این دفعه آمادگی داشته باشید چون وعده من با حضرت فاطمه زهرا است. رفت و به شهادت رسید. (۱)

يك روز مجید و ناصر و فرهاد مقابل در خانه دوست همزمشان فرهاد (حسین) نشسته بودند که ادامه صحبتشان به شهادت کشیده شد فرهاد گفت اول از شما دو نفر من شهید می شوم و این خیابان به نام من خواهد شد ناصر گفت نه اول من شهید می شوم و اسم من روی این خیابان خواهی دید مجید حرف او را قطع کرد و گفت نه خیر مطمئن باشید که من زودتر از شما شهید می شوم و خیابان به اسم من نام گذاری خواهد شد. پس از مدتی هر سه به شهادت رسیدند اول از همه مجیدرضا شهید شد و بعد از اون فرهاد و ناصر و سه خیابان محل به نام مبارك آنها نام گذاری و زینت داده شد. (۲)

آخرین باری که برادرم حسین به شهر برای مرخصی آمد از همه حلالیت می طلبید و با همه خداحافظی می کرد و می گفت دیدار به قیامت. او چون به شهادت خود یقین داشت قرض هایش را پرداخت و به جبهه شتافت. (۳)

شهاب در آخرین مرخصی خود به تمام فامیلها سرزد و با آنها ملاقات و خداحافظی کرد او علاقه

زیادی به اشعار حافظ داشت موقع خداحافظی اش بمن گفت مادر وصف الحالی از لسان الغیب شیراز
برایم بزن. دیوان خواجه را که باز کردم این شعر آمد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق**که از این راه شد و یار زما یاد نکرد
غزلیات عراقی است سرود حافظ**که شنید این ره دل سفر که فریاد نکرد
شهاب این اشعار را که از من شنید از جا بلند شد و گفت دیدی حافظ هم مرا دعوت کرد بعد خال دستش
را نشان داد و گفت مادر این خال را فراموش مکن. بعد از عملیات کربلای یک ما جنازه اش را از روی
خال دست راستش شناسایی کردیم.(۴)

وقتی برای آخرین بار کیا می خواست به جبهه برود او را از زیر قرآن رد کردم کیا قرآن را باز کرد
و علامت گذاشت و آن را بست. از او پرسیدم چه آیه ای امد گفت انشاءالله اگر برگشتم به تو می گویم.
وقتی به جبهه رفت و در حاج عمران به شهادت رسید دریافتم که منظور او چه بود.(۵)

مصطفی خیلی مودب بود و چون از من کوچکتر بود خیلی به من احترام می کرد. روز آخری که با من
خداحافظی کرد گفت برادر از من ناراحت نباش این دفعه آخر دیدار من و توست. انشاءالله وقتی شهید
شدم نزد خدا و امام حسین برایت دعا می کنم.(۶)

با مشورت خانواده عروس، روز تولد حضرت زهرا را برای عروسی عبدالرزاق معین کردیم. روز
آخری که به جبهه می رفت به

. خانواده شهیدان رضا و حسین رسولی

. از همزمان شهیدان مجیدرضا برخورداری عراقی - ناصر تنها. فرهاد محرابیان

. خواهر شهید حسین حیدر

. مادر شهید شهاب کنعانی مقدم

. خواهر شهید کیا مظفری

. برادر شهید مصطفی متقی حسین آبادی

-۷۳-

او گفتم سعی کن چند روز زودتر بیایی که مقدمات مراسم را فراهم کنیم. وقتی با پاسخ منفی او مواجه
شدم علت را پرسیدم در جواب من فقط سکوت کرد و هیچ نگفت او با سکوتش از شهادتش مر مطلع
کرد.(۱)

آخرین مرتبه ای که علیرضا برای مرخصی به تهران آمد برخلاف دفعات قبل فقط برای من از قیامت

و درجات شهدا و مقام آنها در آخرت صحبت کرد. بعد که احساس کرد منظور او را دریافته و نگران شده ام آنقدر با من شوخی کرد که نگرانی مرا برطرف کند و رضایت مرا در شهادتش جلب کند. (۲)

شب عملیات مجید حال و هوای دیگری داشت او به بچه ها گفت امشب برای من شب دیگری است. من حدود ۵ سال است که در جبهه هستم اما احساس می کنم که امشب با شبهای دیگر فر دارد چون می دانم امشب به مزد خودم می رسم و فردا به شهادت می رسم. روز بعد که عملیات والفجر ۸ آغاز شد مجید از اولین شهدای گردان بود. (۳)

ابوالفضل در آخرین مرخصی بی که به شهر آمد خواهرانش را به بهانه ای به گلزار شهدا برد و به آنها گفت خوب نگاه کنید در اینجا بهترین فرزندان کشورمان آرمیده اند و من از اینها بهتر نیستم. پس اگر روزی شنیدید برادرتان به فیض شهادت نائل شده صبر پیشه کند و فکر کنید که در این دنیا این یک برادر را هم نداشته اید. (۴)

آخرین باری که محمد به مرخصی آمد از تمام دوستان و فامیل و آشنایان ما خداحافظی کرد و به آنها گفت دیگر من بر نمی گردم مرا حلال کنید او رفت و در دهم شهریور ۶۴ به قافله سرخ شهدا پیوست. (۵)

موقعی که احمدرضا عازم جبهه بود قرآن را که بالای سر او گرفتیم گرفت و بوسید و گفت خدایا پدر و مادر پیرم را به تو می سپارم. بعد گفت قسم به این قرآن من برای خاطر هیچ کس و هیچ چیز به جبهه نمی روم مگر برای دفاع از اسلام و قرآن کریم و کشورم سپس به مادرم گفت مادر بیا هر جای صورتم را که می خواهی بیوس و لی از من راضی باش. پس از اینکه چند قدم رفت برگشت و بمادرم گفت از من راضی هستی؟ مادرم به او گفت بله خدا هم از تو راضی باشد. احمدرضا برای او آیه ای از قرآن خواند که دلالت بر ترك علاقه به پدر و مادر و زن و زندگی و رفتن به جهاد بود. (۶) آخرین تلفنی که محمدرضا از اهواز به منزل زد با من صبح کرد و گفت به اهواز آمده ام که هم غسل شهادت بکنیم و هم آخرین تلفنم را به شما بزنم. سلام مرا به خانواده برسان و جای خالی مرا در خانه پر کن چند روز بعد او در عملیات رمضان به شهادت رسید. (۷)

در آخرین دیداری که با پرویز داشتم پس از خداحافظی دوباره بطرف من برگشت و گفت بیا یک بار دیگر چهره همدیگر را ببوسیم. من که متوجه منظور او نشده بودم با تعجب از او پرسیدم مگر خداحافظی نکردیم گفت چرا ولی این خداحافظی، خداحافظی ابدی است با شنیدن کلمات او اشک در چشمم حلقه زد و گفتم نکند می خواهی برای همیشه از پیش من بروی و به فیض شهادت بررسی صورتم را بوسید و از من طلب حلالیت کرد و رفت و چند روز بعد خبر شهادت او بمن رسید. (۸)

هنگامی که علی عازم جبهه بود صبر آمد. پدرم به او گفت علی جان صبر کن. علی خندید و گفت بچه سرما خورده است در جهاد

-
- . خواهر شهید عبدالرزاق علی شیرینی
 - . مادر شهید علیرضا ناهیدی
 - . برادر شهید مجید سلیمی
 - . خانواده شهید ابوالفضل خطیری علیایی
 - . مادر شهید محمد جلویی
 - . خانواده شهید احمدرضا گودرزی
 - . برادر شهید محمدرضا دیداری
 - . دوست شهید پرویز چنگشی

-۷۴-

صبر معنا ندارد. بعد رو به دوستش رضا کرد و گفت رضاجان خوب کرج را ببین چون دیگر آن را نخواهیم دید. مادرم با نگرانی به او گفت این چه حرفی است که می زنی. گفت ممکن است شما از این حرف من ناراحت بشوید ولی همین است که گفتم و ما دو نفر دیگر به کرج بر نمی گردیم و این آخرین دیدار ما و ماست. این دو هم‌رزم در عملیات رمضان به شهادت رسیدند. (۱)

وقتی باقر در عملیات مجروح شد برای ادامه درمان به مرخصی آمد پس از گذشت ۲۰ روز بمن گفت که می خواهم به جبهه بروم. مادرش با تعجب به او گفت تو که هنوز مجروح هستی و بهبودی کامل پیدا نکرده ای چطور می خواهی با این وضع و حالی که داری به جبهه بروی باقر پاسخ داد: مادر روزی که زانو زدم و پرچم کشورم را بوسیدم و به قرآن قسم خوردم که تا جان دارم به این کشور و اسلام عزیز خدمت بکنم. پس از من نخواهید که این قسم ها را فراموش کنم و اینجا بمانم. این را گفت و به جبهه رفت و در ۱۷ ماه مبارک سال ۶۵ به فیض شهادت نائل آمد. (۲)

وقتی حسن برای آخرین بار می خواست به جبهه برود نورانیت يك شهید را در چهره اش می دیدیم. او مظلومانه به من و مادرم که او را بدرقه می کردیم نگاه می کرد. در نگاه او دنیایی از معنا و حقیقت نهفته بود که هیچوقت آن را فراموش نمی کنم. آخرین حرفی که زد این بود اگر من از جبهه برنگشتم برابم گریه نکنید بلکه بیاد همه جوانهای شهید گریه کنید موقع خداحافظی به مادرم که با اشک او را بدرقه آخرین می کرد گفت مادر من به حضرت معصومه همه حرفهایم را زده ام. وداع جانسوز او با ما در ایستگاه راه آهن بسیار جانسوز بود.

دوستانش می گویند شب عملیات رمضان - مرحله پنجم که بچه ها دعای توسل می خواندند حسن بیشتر از همه گریه می کرد. در پیشانیش نور عجیبی دیده می شد او در حالی که بدرگاه خدا ناله می کرد گفت بچه ها به درگاه خدا دعا کنید شاید امشب شب آخر عمر ما باشد. (۳)

وقتی امیرحسین کلاس سوم بود بشدت بیمار شد وقتی به پزشك مراجعه کردیم گفت تب حصبه گرفته است امیرحسین وقتی دید من خیلی نگران سلامتی او هستم و از شدت نگرانی گریه می کنم گفت مادر گریه مکن مطمئن باش من حالا و با این بیماری نمی میرم بلکه وقتی بزرگ شدم می میرم و وقت مردنم را می دانم من در جوانی خواهم مرد نه در نوجوانی. هرچند با این حرف او داغ من بیشتر شد ولی وقتی به جبهه رفت و در جوانی جان خود را فدای اسلام کرد و به شهادت رسید به صحت گفته او پی بردم. (۴)

محمدحسن از بس در جبهه حضور داشت، وقتی به مرخصی می آمد؛ فرزندم از من می پرسید : «این مرد غریبه کیست؟» در جواب می گفتم : «این پدر شماست» محمدحسن عکس امام را به بچه ها نشان می داد و می گفت : «پدر شما این است.» بار آخر که به مرخصی آمد خیلی سفارش بچه ها را نمود و توصیه کرد که فراگیری علوم و قرآن را مدنظر قرار دهم. شب آخر تا صبح دعا و مناجات و نماز شب خواند. صبح وقتی می خواست برود، بچه ها در خواب بودند آنها را بیدار کرد و گفت : «امیدوارم که بعد از من بچه های خوبی باشید و مادر خود را اذیت نکنید.» از من هم خواست که پس از شهادت او صبر زینب گونه داشته باشم و در رعایت مسائل دینی و اسلامی فقید باشم. (۵)

آخرین روزی که حسین در خانه بود و می خواست به جبهه برود به پدر و مادرم رو کرد و گفت این دفعه دفعه آخر من است و من

. برادر شهید علی لطفی

. همسر شهید باقر نیک نفس

. خواهر شهید حسن دهقانی

. مادر شهید امیرحسین اعتمادزاده

. همسر شهید محمدحسن ساکت بیطرفان

-۷۵-

به شهادت می رسم. مرادر گلزار شهدای پاک در بهشت زهرا دفن کنید. (۱)

وقتی اکبر عازم جبهه بود به تمام دوستان نزدیک خود گفت مرا حلال کنید و دعا کنید که به درجه

شهادت نایل شوم. بعد اضافه می کرد این آخرین باری است که با شما دیدار می کنم و دیگر بر نمی گردم. او در جبهه کردستان بر اثر سرما و یخ زدگی به شهادت رسید. (۲)

دوستان کیا می گویند شب مرحله دوم عملیات والفجر ۸ کیا از خواب بیدار شد و به ما گفت بچه ها فردا من شهید می شوم. پرسیدیم از کجا می دانی گفت دوستان شهیدم را در خواب دیدم که با دسته گلی انتظار ورود مرا به جمع خود می کشند. لذا مطمئن هستم که به شهادت می رسم و چنین هم شد و او در همان روز به شهادت رسید. (۳)

آخرین باری که محمد به مرخصی آمد هر امانتی بی را که از دیگران نزد خود داشت به صاحبان آنها تحویل داد. او به دوستانش می گفت این آخرین باری است که شما را می بینم زیرا من به زودی به شهادت خواهم رسید. او در ۶۵/۱۰/۲۵ در کربلای ۵ به عهد خویش وفا کرد. (۴)

در آخرین مرخصی که محمدرضا به شهر آمده بود دوربینی از یکی از دوستانش به امانت گرفت و از همه اعضای خانواده خود عکس گرفت وقتی همه می خندیدند او به آرامی گفت این عکس ها به یادگار می ماند تا هر لحظه که به آنها نگاه کنید یاد من بیفتید. او در اسارت به شهادت رسید. (۵)

دفعه آخری که مجید می خواست به جبهه برود وقتی نگرانی بیش از اندازه مرا دید برای اینکه هم مرا آرام کند و هم تلویحاً خبر شهادتش را بدهد به من گفت مادر جان انشاء... وسایلم را زودتر از خودم می فرستم که دیگر نگران و ناراحت نیامدن من نشوید. مدتی بعد یکی از دوستانش وصیت نامه و وسایل شخصی و کوله پشتی او را آورد و چند روز بعد هم پیکر پاکش را زیارت کردیم. (۶)

چند روز مانده به عملیات بیت المقدس ۶، داود تمام لباسهای شخصی خود را بین بچه های رزمنده بخش کرد. وقتی بچه ها علت این کار را پرسیدند پاسخ داد چون من خوابی دیده ام که در این عملیات شهید می شوم لذا این لباسها را به عنوان یادگاری به شما تقدیم می کنم تا از من یادی بکنید. (۷)

وقتی محمدتقی در جبهه سوسنگرد خبر دادند که دوستش حمید به شهادت رسیده است گفت طوری نیست چون من هم هفته بعد شهید می شوم و به پیش حمید می روم. (۸)

بهر روز پس از خوابی که دید به دوستان خود گفت خداوند نامه اعمال مرا که همان شهادت است امضا کرده است. سپس با همه خداحافظی کرد و گفت این آخرین دیداری است که با شما می کنم و می دانم این دفعه شهید می شوم. این طلبه عزیز در جاده فاو - ام القصر به شهادت رسید. (۹)

- . از خانواده شهید حسین یارجانلو
- . برادر شهید اکبر جهانگیریان
- . خانواده شهید کیا مظفری
- . مادر شهید محمد علوی
- . داماد شهید محمدرضا شفیعی
- . مادر شهید مجید سلیمی
- . برادر شهید داود آقائقی
- . برادر شهید محمدتقی کرمانی
- . خواهر شهید بهروز شهرابی

-۷۶-

قبل از اینکه حسن رضا به جبهه برود عکسی را که گرفته بود به یکی از دوستانش داد و گفت این عکس را نگه دار تا وقتی که من به شهادت برسم بعد آن را بزرگ کن و در جمله ام بگذار. او چون می خواست پدر و مادرش را از خبر شهادت خود مطلع نکند به این ترفند دست زد و چندی بعد در ۶۵/۱۰/۱۸ در شلمچه به شهادت رسید. (۱)

حمیدرضا یک روز قبل از عملیات به دوستان و همسنگران خود گفته بود. بچه ها من يك خوابی دیده ام. یکی از بچه ها حرف او را قطع کرد و با شوخی گفت حمید نکند از آن خوابها دیده ای او چیزی نگفت ولی بعد وقتی بچه ها دیدند قبل از عملیات سر خود را تراشید و دستهایش را حنا بست و خود را هم معطر نمود به شهادت او یقین پیدا کردند. (۲)

یکی از دوستان محمود که به مرخصی آمده بود از قول او به برادرش گفت محمود بمن پیغام داده که به شما بگویم دیگر از محمود خبری نیست و محمود شما به خانه باز نمی گردد و منتظر من نباشید. چند روز بعد نامه ای از محمود به ما رسید که در آن از همه ما حالیت طلبیده و خداحافظی کرده بود. چند روز بعد خبر شهادت او بما رسید. (۳)

يك شب که برادرش فرامرز به خانه نیامد مادرش مرا دنبال او فرستاد. اول سری به مسجد امام سجاد (ع) زدم او را دیدم که مشغول درست کردن يك حمله است. پرسیدم این حمله را برای چه می سازی؟ گفت این حمله شهادت من است که با دست خودم آن را درست می کنم تا پس از شهادتم آن را سر کوچه مان قرار دهید و عکس مرا در آن نصب کنید. او در عملیات نصر ۴ در ۶۶/۱/۱۴ در

جبهه ماوت عرا به شهادت رسید و عکسش در همان حجله ای که ساخته بود نصب شد. (۴)

در آخرین روزی که ابراهیم در شهر بود قبض رسید عکس هایی را گرفته بود و هرگز آنها را ندید به برادرش داد و از او خواست وی آنها را از عکاسی تحویل بگیرد. دو روز قبل از اینکه در عملیات شرکت کند با خانواده اش تماس گرفت و گفت به مناسبت عاشورای حسینی (۶۷/۶/۱) حتماً به مرخصی خواهم آمد. روز عاشورا که همه منتظر ورود او بودیم با پیکر غرقه بخونش روبرو شدیم. (۵)

يك روز محمدحسن به من گفت دیشب شهید دکتر چمران را در خواب دیدم که مرا با خودش به يك مجلس باشکوه برد لذا مطمئن هستم که این بار که به جبهه بروم به شهادت خواهم رسید. این خواب را که دید چون به آخر عمر خود یقین پیدا کرد به پای بوس امام رضا (ع) شتافت و به قم برگشت. در مراجعت وقتی با پسر دانی ام برخورد کرد به او گفت احمد من به جبهه می روم ولی شاید تا يك هفته دیگر پیش شما برگردم وقتی به جبهه رفت درست يك هفته بعد بر روی دستهای مردم در قم تشییع شد. (۶)

علیرضا آنقدر به شهادت خود اطمینان داشت که در آخرین مرخصی اش یکی از عکسهای خود را بزرگ کرد و به منزل آورد و بمن داد. به او گفتم برای چه عکست را بزرگ چاپ کرده ای؟ گفت برای اینکه وقتی من شهید بشوم شما به يك عکس بزرگ از من نیاز دارید. من که از حرف او ناراحت شده بودم به او گفتم عکس را از پنجره می اندازم پایین خنده ای کرد و گفت می دانم این کار را نمی کنی اگر هم بکنی زحمت خودت را زیاد کرده ای چون بعد باید خودت بروی و این عکس را بدهی بزرگ کنند. او در ۶۲/۸/۱۳

. خواهر شهید حسن رضا گودرزی

. از نزدیکان شهید حمیدرضا علی پور شیرازیانی

. خواهر شهید محمود عابدینی نژاد

. برادر شهید فرامرز سخایی پور

. پسر عموی شهید ابراهیم کرد

. برادر شهید محمدحسن اکبری

-۷۷-

در کانی مانگا به آرزویش رسید. (۱)

روز آخری که رضا در منزل بود چند بار بمن گفت من اگر به جبهه رفتم دیگر بر نمی گردم و بدان تا

شهید نشوم برنمی کردم. وقتی به جبهه رفت چند روز بعد در سرپل ذهاب در ۶۰/۱۲/۲۶ به شهادت رسید. (۲)

محمدرضا هنگام خارج شدن از منزل ناگهان مکتی کرد و با نگاه معنی داری به تمام وسایل و اشخاص زندگیش نگاه کرد سپس از ما خداحافظی کرد و رفت. نامه هایی که از او می آمد بوی جدایی و فرا استشمام می شد او در يك حرکت بی سابقه برای تك تك افراد خانواده اش نامه ای جداگانه نوشت و از آنها حلالیت طلبید و برای همیشه حلالیت طلبید. (۳)

حسین شب عملیات بیت المقدس در دعای کمیل آنقدر گریه کرد و اشک ریخت که توجه همه را بخود جلب کرد. وقتی عملیات شروع شد قمقمه اش را از کمر باز کرد و به یکی از بچه ها داد. دوستش با تعجب به وی گفت حسین برای چه این کار را می کنی راه زیادی باید برویم و تو بی قمقمه تشنه می شوی. حسین به او گفت نه من دیگر احتیاجی به این آب ندارم. لحظاتی بعد گلوله کالیبر ۵۰ دشمن به سر او اصابت کرد و او را به یار رسانید. (۴)

شب مرحله دوم عملیات والفجر ۸ حسین از خواب بیدار شد و با خوشحالی به دوستان خود گفت خواب عجیبی دیدم پرسیدند خیر باشد گفت در خواب دیدم دوستان شهیدم در حالی که هر يك دسته گلی در دست دارند انتظار ورود مرا به جمع خود می کشند بعد با خوشحالی به آنها گفت : بچه ها من امروز شهید می شوم. (۵)

روز آخری که علی در مرخصی بود دیر وقت به خانه آمد از او پرسیدم تا این وقت شب کجا بودی. گفت با موتورم به بهشت زهرا رفته بودم و جای خود را در بین شهدای انقلاب جستجو می کردم. چند روز قبل هم به خانه آمد در حالی که عکسی از خودش را بزرگ کرده بود. وقتی عکس را به مادرم می داد مادرم از او پرسید تو که خودت هستی این عکس را برای چه بزرگ کردی. پاسخ داد به این خاطر که در حمله ام بگذارید. (۶)

وقتی حسین برای مرخصی به شهر آمد به هیچکس جز من نگفت که در عملیات مجروح شده است دو ترکش ریز به سر او اصابت کرده بود و يك ترکش هم به دستش. بطوری که دستش را نمی توانست خوب تکان بدهد وقتی با همدیگر به حمام می رفتیم به دست او که نگاه می کردم می دیدم جای ترکش خیلی سیاه شده است با ناراحتی به او گفتم همین فردا برو دکتر تا این ترکش را در بیاورد گفت انشاءالله سری دیگر غروب فردا که می خواست از من خداحافظی کند و به جبهه باز گردد با لحن غریبی به من گفت داداش من این سری برنمی کردم به او گفتم حسین شوخی نکن گفت باور کن شوخی نمی کنم. حالا قبول نکن بعداً خودت می فهمی چند روز بعد که برای او نام نوشتن نامه برگشت خورد

همزمانش کنار نام او با خودکار قرمز کلمه شهید را نوشته بودند. (۷)

نیمه شب ۲۱ آبان ماه سال ۱۳۶۲ با صدای ناله ای از خواب، بیدار شدم. در آن نیمه شب تاریک، وقتی پیگیر آن ناله و گریه شدم، به اتاگردان رسیدم. جلوتر رفتم. فرمانده ام امیر را دیدم که با سوز و ناله، با خدا راز و نیاز می کرد و اشک می ریخت. از حال

. همسر شهید علی اصغر امینی بیات

. برادر شهید رضا طالبی

. خواهر شهید سید محمدرضا موسوی

. همزرم شهید حسین شاه میری

. خواهر شهید عبدالرزاق علی شیرینی

. خواهر شهید علی نورمحمدی

. برادر شهید حسین عباسیان

-۷۸-

عرفانی او گریه ام گرفت جلوتر رفتم و گفتم : امیرجان! بهتر است استراحت کنی چون فردا عملیات است و کار زیادی باید انجام دهی. امیر صدایی بغض آلود و در حالی که همچنان اشک می ریخت گفت : اخوی! برو فردا قضیه را برایت می گویم. من دیگر صبر نکردم و او را با آن مناجات مخلصانه تنها گذاشتم. فردا ظهر که او را در حیاط پادگان دیدم، از موضوع دیشب سوال کردم. با اصرار من مجبور شد موضوع را بگوید گفت : دیشب، در خواب سردار شهید اسلام محمد بروجردی فرمانده قرارگاه حمزه سیدالشهدا (ع) را دیدم که به من وعده دیدار می داد و می گفت : ناراحت نباش که به زودی به آرزویت خواهی رسید.

امیر سپس از من حلاوت طلبید و منم از او قول شفاعت گرفتم. عملیات که شروع شد، رو به ما کرد و گفت : اگر در این عملیات، شهید شدم شما کار را یکسره کنید و معطل من نشوید. همان شب وقتی گلوله به پای او اصابت کرد، همچنان نیروها را فرماندهی و هدایت می کرد و به اصرار ما که می خواستیم او را به عقب جبهه ببریم، جواب رد می داد. او در همان حال که با خدا راز و نیاز می کرد با لبخندی زیبا به آسمان شهادت پر کشید. (۱)

يك روز که صبحانه را آماده کرده بودیم. قدری منتظر ماندیم ولی احمد نیامد. برای صرف صبحانه سراغ او رفتم. دیدم روی تخته سنگی نشسته. گفتم : احمد صبحانه آماده است بیا برویم گفت : احمدی بیا بنشین. در کنار او نشستیم به سیمای او نگاه کردم دیدم انگار در دنیایی دیگر بسر می برد. پرسیدم مگر ناراحتی؟ چرا از برادران کناره گیری می کنی؟ گفت : امشب سفری در پیش دارم و به

این گردان می اندیشم. براستی چرا ناراحت نباشم. گردانی تازه تأسیس بدون امکانات و من هم امشب می خواهم بروم. ناراحتی من بخاطر خودم نیست بخاطر این گردان است. پرسیدم مگر مأموریتی در پیش داری؟ آیا به مرخصی می خواهی بروی؟ گفت: آری به يك مرخصی دائمی. امشب در شناسایی برنمی گردم. چون دیشب همه چیز را در عالم خواب دیدم. او در آن روز با تمام برادران گروهان تحت فرماندهی خود با حالتی که متوجه نشوند، خداحافظی کرد. غروب آتروز حرکت کردیم به منطقه عملیاتی رسیدیم. مأموریت به نحو احسن انجام شد. در بازگشت لحظه شماری می کرد چندبار به او گفتم: نمی دانم چرا امشب مثل شبهای گذشته سرحال نیستی. گفت: نیمساعت بیشتر به شهادتم نمانده. گفتم: شوخی نکن. در این حالت بودیم که خودمان را در پشت سنگر کمین دشمن دیدیم. برخورد ما با سه تن از مزدوران عراقی که در کمینگاه بودند غیرمنتظره نبود. احمد افسوس می خورد که اگر بخاطر (لو) رفتن حمله نبود این سه تن را که در این کمینگاه دراز کشیده اند سر می بریدم. از کمین دشمن هم گذشتیم به ستون يك در حال بازگشت بودیم. مقداری از راه را پیمودیم. ناگهان دیدم محمد به آسمان نگاه می کند و دقیقه شماری می کند. سبب را پرسیدم باز به آسمان نگاه کرد. ستاره ای را به من نشان داد و گفت: این ستاره را می بینی؟ گفتم: بله گفت: این ستاره من است و باید تا لحظاتی دید که از دیده ها محو می شود. هنوز چند قدمی به جلو نرفته بودیم که صدای انفجار مین با صدای ناله برادرانی که در جلوی ما در حرکت بودند ادغام شد. احمد نیز از جلوی من چند قدمی در حرکت بود. خود را به بالین او رساندم. دیدم روی زانو نشسته و صلوات می فرستد گفتم: احمد موقع صلوات نیست دو تن از برادران ما شهید شده اند چون کمین دشمن نزدیک است و تا عراقیها متوجه نشده اند بلند شو. تا اجساد را از منطقه دور کنیم. نگاهی جانسوز به من کرد. گفت: نگاه کن ببین ستاره ای که به تو نشان دادم محو نشده. من با عجله به آسمان نگاه کردم تا شاید ستاره را ببینم اما ستاره را ندیدم از درخشش افتاده بود. خواستم به احمد بگویم بلند شو. دیدم گفت: سلام مرا به امام عزیز و خانواده ام و دیگر برادران حزب اللهی برسان. من هم سلام ترا به امام زمان (عج) و سالار شهیدان حسین ابن علی (ع) می رسانم. باز هم با عجله به سوی آسمان نگاه کردم. ستاره را ندیدم. تا سریع سرم را به صورت احمد برگرداندم. دیدم به شهادت رسیده است. (۲)

وقتی که محمد از در وارد شد نور شهادت را می دیدم که سیمایش را منور کرده احساس کردم این آخرین باری است که او را

. یکی از همزمان شهید امیر ملکی

. یکی از همزمان شهید محمد (احمد) معظمی گودرزی

می بینم، ۴ روز با خانواده بود ولی این بار از شوخ طبعیهای همیشگی اش خبری نبود. اندام رشیدش در حالی ای از آرامش و سکوت فرو رفته بود. انگار در دنیایی دیگر سیر می کرد نماز شب را با اخلاص

خاصی برپا داشت. هرگاه که نگاهش می کردی لبخندی زیبا و آرام که بر لبهایش بود، دل انسان را می فشرد. چرا که این لبخندها طور دیگری بود و بوی رفتن می داد. خدایا چه سخت بود روز وداع. چندین بار بچه ها را در خواب بوسید. پسر بزرگش از خواب بیدار شد او را در آغوش گرفت و گرم و مهربان در بغل فشرد. چهره اش زیبایی دیگری پیدا کرده بود تو گویی شهادت او را به خود می خواند. پیش از رفتن به دختر بزرگترش گفت: دخترم می خواهم رازی را به تو بگویم ولی تا من هستم آنرا به کسی نگویی. دخترم، من فردا به جبهه می روم ولی دیگر بر نمی گردم. دختر خوبی برای مادرت و خواهر خوبی برای خواهر و برادرهایت باش. بعد به جبهه رفت و در خط مقدم در منطقه شلمچه هنگامی که با چند تن از دوستانش به سوی سنگر می رفت در اثر اصابت ترکش خمپاره ای به فیض شهادت نائل گشت. (۱)

. همسر شهید سید حسن سمائی

-۸۰-

فصل هشتم

مدتی بود که عطا... از ناحیه پا ناراحت بود وقتی به او می گفتم: عطا جان برو و عمل جراحی کن تا پایت خوب شود چون در غیر این صورت وقتی پیر شوی راه رفتن برایت مشکل خواهد شد می گفت: کی پیر می شود؟ من شهید می شوم. (۱)

حسین عاشق شهادت بود لذا قبل از اعزام به جبهه چون سن او کم بود مرتب به مادرش می گفت: مادر دعا کن مرا توی پادگان نگذارند. دعا کن به من اجازه بدهند خط مقدم بروم. می گفت: اگر قرار است يك روز انسان بمیرد پس چه بهتر که در راه خدا شهید شود. او در سن ۱۶ سالگی در مورخه ۶۰/۵/۱۲ با سری بریده لبیک گوی مولایش امام حسین (ع) شد و به برادر شهیدش حسن پیوست. (۲)

علیرضا هر وقت می خواست نامه ای برای کسی بنویسد اول آن "دعای اللهم ارزقنی الشهادة فی سبیلک" را می نوشت او در هر جا و فرصتی برای دعا کردن در این زمینه استفاده می کرد. (۳)

علی در یکی از نامه هایش نوشته بود ای عشق هنوز نوبت ما نشده؟ فرمانده اش که نامه را دیده بود به یکی از دوستان علی گفت: چرا به زودی نوبت می شود. او زودتر از همه شما این راه را طی

می کند. برادرم علی قبل از شروع عملیات در حالی که وضو می گرفت به شهادت رسید. (۴)

غلام حسین همیشه به مادرم می گفت من از خدا چند آرزو دارم یکی از آنها این است که تو مانند مادر و هب باشی، مادری که وقتی سر بریده فرزندش شجاعش را پیش او آوردند سر بریده را به سوی دشمن پرتاب کرد و گفت من چیزی را که در راه خدا داده ام پس نمی گیرم. (۵)

هر شب که عملیاتی داشتیم سیدرضا از شو به شهادت مثل ابر بهاری گریه می کرد و به ما می گفت اگر شما در این عملیات شهید شدید سلام مرا به مادرم فاطمه زهرا (س) برسانید چون من لیاقت شهادت را ندارم. (۶)

لحظات آخری که حسن از خانه در حال حرکت بود به مادرم گفت : مادر، شهادت من به رضایت تو وابسته است. از تو می خواهم مرا حلال کنی و از خدا بخواهی شهادت را نصیب من کند او آنقدر اصرار کرد که همان حال مادرم رو به قبله کرد و گفت : خدایا من فرزندم را به دست تو می سپارم. او را به آرزویش برسان و به ما صبر و استقامت عطا فرما. (۷)

-
- . مادر شهید عطا... اکبری
 - . از نزدیکان شهید حسین بابائی مقدم
 - . از نزدیکان شهید علیرضا حسن زاده
 - . خواهر شهید علی (پیام) شریفی
 - . برادر شهید غلام حسین شهبازی
 - . از همزمان شهید سیدرضا سید صالحی
 - . برادر شهید حسن زارعی

-۸۱-

جواد آن قدر به شهادت علاقه داشت که دوستان او می گفتند وقتی کارهای ما تمام می شد و نوبت به استراحت می رسید جواد به ما می گفت بچه ها حالا که شهادت نصیب ما نشده است بیایید نقش شهید را بازی کنیم. سپس می رفت و در داخل يك کانال می خوابید و مثل شهدا دراز می کشید و به یاد آنها و به عشق شهادت اشک می ریخت و از خدا می خواست که هر چه زودتر او را به کاروان شهدا ملحق کند. (۱)

آخرین باری که کریم عازم جبهه بود وقتی قرآن را بالای سر او گرفتیم که از زیر آن رد بشود پس از

این که آن را بوسید و رد شد ایستاد و سرش را به آسمان بلند کرد و گفت خدایا تو را به این قرآن قسم می دهم که مرا به وطن بازنگردانی و شهادت را نصیب من بفرمایی سپس به جبهه رفت و همان اعزام به شهادت رسید. (۲)

یک روز محمد که نوجوانی بیش نبود اطلاعیه شهیدی را آورد و گفت مادر چه خوب است که عکس مرا هم در این اطلاعیه بزنند. پس از شهادت علی خانبان و حسین رستمی دیگر تاب نیاورد و می گفت : از روی مادر شهدا خجالت می کشم دیگر هر طور شده باید به جبهه بروم. رفت و به شهادت رسید. (۳)

در آخرین مرتبه ای که محمد می خواست به جبهه اعزام بشود بر خلاف دفعات قبلی تنها بود و هیچ کدام از دوستانش همراه او نبودند. با تعجب از او پرسیدم چرا این بار تنهایی و هیچ یک از بچه ها با تو نیستند. با حالتی گرفته و غمگین گفت دیگر دوستانم را به جبهه نمی برم زیرا هر بار کسی را به جبهه می برم شهید می شود ولی من زنده می مانم این بار شاید نوبت خودم باشد که شهید شوم پس به جبهه رفت و به دوستان شهیدش پیوست. (۴)

یک مرتبه که عبا... در بستر بیماری بود رو به مادرم کرد و گفت : مادر این نامردی است که من خدای نکرده در بستر بیماری جان دهم و در جبهه به شهادت نرسم. آرزوی من این است که در جبهه و با شهادت از دنیا بروم. پس از بهبودی به جبهه شتافت و به آرزوی خود رسید. (۵)

پس از فروکش شدن غائله سنج و سرکوبی نیروهای ضدانقلاب وقتی جواد محمد به خانه برگشت بسیار گرفته و ناراحت بود او در حالی که بغض گلویش را گرفته بود خطاب به ما که از او پرسیدیم چرا این قدر ناراحت هستی گفت یک به یک برادرانم شهید می شوند و من مانده ام. ناراحتی من از این است که لایق شهادت نیستم. (۶)

وقتی یکی از دوستان علیرضا به شهادت می رسید عکس او را از آلبوم خود بیرون می آورد و پشت آن می نوشت. پس کی نوبت من می شود؟ (۷)

حاج علی عاشق و بی قرار شهادت بود و این مطلب را در هر جا اظهار می کرد. شب ازدواجمان لباس سبز و زیبایی پوشیده بود نورانی و زیباتر جلوه می کرد علی وقتی تعجب اطرافیان را دید به آنها گفت فکر نکنید خوشبختی و ازدواج اصلی من امشب است، نه، خوشبختی و ازدواج واقعی من هنگامی است که در راه خدا شهید بشوم چه این خوشیها دنیایی و گذرا است سپس گفت من از خدا

- . خانواده شهید حاج کریم منصور دهقان
- . مادر شهید محمد علوی
- . خانواده شهید محمد نصیری
- . خانواده شهید عبدا... قابل
- . خانواده شهید جواد محمد امینی
- . خانواده شهید علیرضا عالی مقام

-۸۲-

دو آرزو دارم شب ازدواجم با لباس سپاه باشم و دیگر این که در وقت شهادت نیز لباس سپاه را بر تن داشته باشم که در مهران به آرزوی دوم خود رسید. (۱)

. همسر شهید حاج علی حاجبی

-۸۳-

یک روز به اتفاق حسین به خط مقدم می رفتیم و عملیاتی در پیش بود چون احساس می کردم که از شرکت در عملیات واهمه و ترس دارد و از روی دلسوزی به او گفتم تو این چفیه مرا پایت ببند و ناله کن و بگو خیلی درد می کند تا مانع حضور تو در عملیات بشوند و ترا به عقب تر بفرستند حسین سخنان مرا که شنید در حالی که اشک از چشمانش جاری بود گفت فلانی از تو توقع نداشتم این حرفها را به من بزنی من عاشق شهادتم، تو مرا از خطری می ترسانی؟ از این حرف او از خودم خیلی شرمنده شدم که چرا عشق و اشتیاق او را به شهادت در نیافته بودم. (۱)

محمود در عملیات رمضان مجروح و در منزل بستری شده بود او می گفت از طرفی من شرمنده دوستان شهید هستم که مقابلم پرپر شدند و از طرف دیگر شرمنده گناهان من باشد. او گناهانش را بزرگترین مانع شهادت خود می دانست. (۲)

در بمباران هوایی دانشگاه صنعتی تبریز توسط دشمن بعضی یکی از برادران قربان علی به شهادت رسید او تازه از جبهه به مرخصی آمده و از شهادت برادرش هیچ اطلاعی نداشت. پس از مراسم تدفین او را بسیار غمگین و ناراحت دیدیم. ناراحتی او از این بود که چرا زودتر از برادرش به شهادت نرسیده است. ۷ روز در شهر ماند و به جبهه رفت و به آرزوی خود رسید. (۳)

وقتی حمید خیر شهادت دوستانش را می شنید با ناراحتی زیادی به ما می گفت بهترین فرزندان این

میهن اسلامی مان دارند به شهادت می رسند اما من این سعادت را ندارم که مثل آنها به آرزویم برسم. سرانجام حمید هم به قافله سرخ شهادت پیوست. (۴)

وقتی پدر و برادر محمدرضا در جبهه بودند او نیز برای جبهه احساس بی تابی می کرد. او به بعضی از آشنایان که او را به دلیل شرکت پدر و برادرش از حضور در جبهه منع می کردند می گفت لباس سبز سپاه کفن من است هر لحظه احتمال دارد که لطف خدا شامل حال من بشود و به شهادت برسم. عاقبت تاب نیاورد و به جبهه شتافت و به آرزوی خود رسید. (۵)

سید خلیل در آخرین روزهای قبل از شهادتش به من می گفت از این دنیا می باید زیبا رفت و با شهادت این دنیای پر فریب را پشت سر گذاشت. (۶)

وقتی مهدی در سال ۱۳۶۲ با اصرار پدرش تصمیم به ازدواج گرفت وقتی به منزل ما برای خواستگاری آمد اولین صحبتی که کرد این بود که این دومین ازدواج من است. من از این حرف او تعجب کردم مهدی تعجب مرا که دید گفت من اول با جنگ و جبهه ازدواج کرده ام و اگر نصیب من شود با شهادت عروسی می کنم. من تا وقتی که جنگ ادامه دارد آن قدر در جبهه خواهم ماند که مورد قبول خداوند قرار گیرم و به شهادت برسم. (۷)

يك بار که جعفر مجروح شده و يك انگشتش را از دست داده بود از جبهه به شهر آمد چون دستش را باند پیچی کرده بود برای عوض کردن لباسش مرا صدا کرد وقتی داشتم لباسش را عوض می کردم با شوخی به او گفتم جعفر آخر این هم کاری بود که تو دست خودت دادی لبخندی زد و گفت این مدال خیلی کوچک و کم ارزش است سپس به گردن خود اشاره کرد و گفت مدال بزرگ دادن

-
- . از همزمان شهید حسین اکبری
 - . خانواده شهید محمود عابدینی نژاد
 - . خانواده شهید قربانعلی جابری
 - . خانواده شهید حمید چیذری
 - . خانواده شهید محمدرضا ورزنی
 - . برادر شهید خلیل کشاورز
 - . همسر شهید مهدی محمدپناه

امیر علی کتابچه دعایی داشت که بر روی آن اسم خود و دو نفر از دوستانش را نوشته و در زیر اسم شان با خط درشت نوشته بودند شهدای آینده سرانجام هر سه نفر که در آتش عشق به شهادت می سوختند به آرزوی خود نائل شدند. (۲)

قبل از هر عملیات که بچه ها به یکدیگر هدیه هایی یادگاری می دادند وقتی محمد کتاب، دفترچه ها... چیزی از دوستش می گرفت روی آن می نوشت یادگاری از برادر... به برادر شهید محمد بستانی را داد وقتی به او می گفتیم تو که هنوز شهید نشده ای چطور قبل از اسم خودت کلمه شهید را می نویسی او که در فرا شهادت می گذاخت می گفت امکان شهادت من زیاد است و از این موضوع بسیار خوشحالم و به استقبال شهادت می روم او در کربلای ۹ به آرزویش دست یافت. (۳)

هر وقت علی می خواست از منزل به طرف خط مقدم درگیری بود غسل شهادت می کرد و روی دیوار منزلشان که در کوت شیخ خرمشهر بود می نوشت شهید ابوالقاسمی تاریخ شهادت روز... ماه... سال ۱۳۶۰ و بعد تاریخ آن روز را روی دیوار می نوشت. پس از این که ساعتها در خطر می ماند و به منزل بازمی گشت چون بی تاب و بی قرار شهادت بود می گفت این بار هم شهید شدم بعد می رفت و تاریخ نوشته شده را پاک می کرد و روز بعد تاریخ دیگری را می نوشت او این قدر این کار را ادامه داد و مرتب تاریخها را عوض می کرد تا این که به شهادت رسید. (۴)

شبی بعد از عملیات پیروزمند والفجر ۸ در میان نخلهای کناره اروندرود راه علی را دیدم که دارد گریه می کند مقداری با او صحبت کردم و گفتم چرا گریه می کنی راه علی صحبتهای زیادی کرد اما نکته ای که خیلی برای من اهمیت داشت این بود که می گفت: من نماز شب خواندم و در دعا گریه کردم که چرا شهید نشوم و دیگران در این راه از من پیشی گرفتند. (۵)

وقتی که آماده شدیم برویم عملیات با علی در پادگان معاد اهواز بودیم علی به من گفت: ببیا یک چیزی روی پیراهن من بنویس. گفتم چه بنویسم. گفت بنویس "رهسپاریم با خمینی تا شهادت" در منطقه شلمچه یک روز بعد از عملیات خمپاره ای جلوی پای علی منفجر شد. به سرعت خودم را به او رساندم، دیدم کوچکترین ترکشی به او نرسیده ولی دو نفر که در دو طرف او بودند شهید شده اند. علی را دیدم که همین طور گریه می کردم گفتم چرا گریه می کنی گفت: دوست داشتم همراه دوستانم به شهادت برسم. (۶)

محمد دفترچه خاطراتی داشت که همه رویدادهای حساس و مهم زندگی خود را در آن ثبت و ضبط می کرد. او در شب عروسیش در دفتر خاطراتش نوشت خدایا دینم کامل شد اکنون فوز عظیم شهادت را از تو می خواهم. او در عملیات نصر ۸ در سال ۶۶ به آرزوی بزرگش دست یافت. (۷)

نمازهای ابوالفضل برادرم خیلی طول می کشید. او بخصوص در قنوت عاشقانه از خدا آرزوهایش را طلب می کرد. دعایی که او هیچ وقت در قنوتش آن را ترك نمی کرد بلکه عاجزانه از خدا آن را تقاضا می کرد این بود که اللهم ارزقنا توفیق الشهاده فی سبيلك. (۸)

خسرو به نماز شب که بر می خاست حالات عجیبی پیدا می کرد که من به حال او غبطه می خوردم گاهی که بیدار بودم و صدای او را

-
- . برادر شهید جعفر عباسی
 - . خانواده شهید امیرعلی رسولزاده
 - . از همزمان شهید محمد بستانی راد
 - . برادر شهید علی ابوالقاسمی
 - . مؤمن احمدی از همزمان شهید راه علی احمدی
 - . سجاد ورزن برادر شهید علی ورزن
 - . خانواده شهید محمد مرادی
 - . برادر شهید ابوالفضل امین راد

-۸۵-

که با خدا مناجات می کرد می شنیدم می گفت خدایا وجود مرا در راه خودت تکه تکه و پودر کن. این آرزو را خدا در ۲۳ تیرماه ۶۵ در اشنویه اجابت کرد آن هنگام که بدست نیروهای مزدور و سرسپرده کومه له به طرز فجیعی به شهادت رسید. (۱)

همه بچه ها در گرماگرم عملیات بی اختیار متوجه صدا و فریاد بلند مجتبی شدند که می گفت خدایا من دیگر نمی خواهم به عقب برگردم. همه دوستانم شهید شده اند من طاقت بازگشت ندارم خدایا توفیق شهادت را نصیب من کن. لحظاتی بعد گلوله توپی او را به آرزویش رساند. (۲)

آخرین باری که علیرضا می خواست به جبهه برود حرفهای او را ضبط کردیم که الان صدای او را در دسترس داریم. از جمله دعاهایی که او در آخرین لحظات خداحافظیش از خدا مسئلت می کرد این بود که با حالتی عرفانی گفت خدایا توفیق شهادت در راه خودت را نصیب من بگردان. این دانشجوی علوم و فنون سپاه که فرمانده گردان ثار... لشکر الهی بود در عملیات کربلای ۵ به آرزویش رسید. (۳)

تا اسماعیل خبر شهادت یکی از دوستانش را می شنید می گفت من گنه کارم که خدا شهادت را نصیب

من نمی‌کند او با ناراحتی از این که تا آن زمان روستایش شهیدی تقدیم اسلام نکرده می‌گفت می‌خواهم با شهادتم پرچم شهید و شهادت را در این روستا - دشتبان نهاوند - برافرازم. (۴)

يك شب که امیر را جهت صرف شام به منزلان دعوت کرده بودیم وقتی می‌خواستیم سفره را جمع کنیم از او خواستیم دعای مربوطه را بخواند دست به آسمان برداشت و گفت خدایا تو را به حق نعمت های این سفره قسمت می‌دهم که شهادتم را نزدیک کنی!
او در اسفند ۶۴ به همراه آیت... شهید محلاتی به جمع شهدای اسلام پیوست. (۵)

مرتباً آخری که مصطفی به مرخصی آمد با پدرش که به لبنان رفته بود تماس گرفت و به او گفت که می‌خواهد مجدداً به جبهه برود. پدرش به او گفت صبر کن من از لبنان بیایم بعد برو. مصطفی به رغم احترام زیادی که به پدرش می‌گذاشت چنان شیفته شهادت بود که احساس می‌کرد فرصت از دست او می‌رود. او در تمام نمازها و راز و نیازهای شبانه اش عاجزانه از خدا طلب شهادت می‌کرد و هم به این اشتیاق بود که پاسداری از بیت امام را که سخت بدان علاقمند بود رها کرد و به جبهه شتافت تا در مرحله سوم عملیات والفجر ۴ در زمره شهدای اسلام قرار گیرد. (۶)

وقتی نادر به شهادت رسید ناصر گفت نادر، برادرم استاد من در زندگی بود و من خیلی از او درس گرفتم و شهادت آخرین درسی بود که به من تعلیم داد و رفت. او که مرغ دلش در هوای شهادت پرپر زد وقتی با پیشنهاد اقدام که به او می‌گفتند بعد از شهادت نادر در شهر بمان و تسلائی دل خانواده ات باش، می‌گفت: نه، نادر وظیفه خودش را در قبال پرودگارش انجام داده به من هم به نوبه خودم وظیفه دیگری دارم که باید به آن عمل کنم. دور بیت المقدس ۲ به وظیفه اش تا سر حد شهادت عمل کرد. (۷)

-
- . همسر شهید خسرو امیرزادگان
 - . هم‌رزم شهید مجتبی مؤمنی
 - . خواهر شهید علیرضا گودرزی
 - . هم‌رزم شهید اسماعیل قاسمی
 - . خاله شهید امیر محمودی منش
 - . خواهر شهید مصطفی اللهوردی رضایی
 - . همسر شهید ناصر سعادت‌مند منشاوی

رحیم! «اگر حاجتی از خدا داری، بگو تا برایت درخواست کنم.» نامه ای را نوشت و به دست من داد و گفت: «آنجا که رفتی، این خواسته هایم را خداخواه.» وقتی به مکه رسیدیم، نامه را باز کردم. در آن نوشته بود: «خدایا، خانه، خانه توست. تقاضامندم از من راضی باشی و کمکم کنی تا بتوانم نهایت خدمت به دین تو را در قالب جهاد در راهت انجام دهم. از عشق تو دلم می تپد و به یاد تو هستم. طوری شهیدم کن که فریاد... اکبرم فضا را پراکنده و در راه تو گوشت و پوست و استخوانم فضا را خونین کند.» (۱)

. برادر شهید رحیم آنجفی

-۸۷-

محسن آرزو داشت که بدترین حالت ممکن در جبهه به شهادت برسد و بدنش هم در بیابان ها بماند و مظلومانه و غریبانه به دیدار خداوند برود. دعای او مستجاب شد و چون بدن پاره پاره اش به مدت ۵۰ روز در باتلاقی افتاده و همزمان او نمی توانستند آن را به عقب بیاورند بعد از این مدت از روی آسمش که روی بادگیرش نوشته شده بود توانستند جنازه اش را شناسایی و به قم بفرستند. (۱)

پس از مراحل اول و دوم عملیات والفجر ۴ که با موفقیت کامل، انجام گرفته، شور و هیجان عجیبی، به محسن دست داده بود، به طوری که تمام بچه ها آن بی قراری و اشتیاق او را به شهادت، احساس کردند. از او پرسیدیم: محسن! دوست داری چگونه شهید شوی؟ گفت: دوست دارم همان گونه که تا به حال پاسدار گمنامی بوده ام گمنام هم شهید بشوم.

در مرحله سوم عملیات والفجر ۴ شرکت کرد. در حین پیشروی، داوطلب شد تا با آرپی جی خود تا آتش تیر بار دشمن را که راه بچه ها را بسته بود، خاموش کند. رفت و تیربار را مهندم کرد. پیشروی ادامه پیدا کرد تا این که گلوله ای به دست محسن خورد. ولی در برابر اصرار بچه ها، به عقب نرفت، در حین بالا رفتن از ارتفاع دوباره ترکشی به پای او اصابت کرد ولی باز هم حاضر نشد به عقب برود او می گفت: من خیلی تلاش کردم تا موفق شدم خودم را به جبهه برسانم و بدون جواب، از این جا بر نمی گردم.

او که شهادت را در چند قدمی خود، می دید، حاضر به عقب رفتن نشد تا این که در اثر موج انفجار گلوله توپ دشمن، روح او به ملکوت اعلی پرواز کرد و او گمنام و آرام همانگونه که خود می خواست، به شهادت دست یافت. (۲)

آن هنگام که لشگریان کفر در زیر گامهای استوار مصلحان جهان به زانو در آینده و کوهها هم از استواری قدمهای دلیر مردان راه خدا به لرزه درآیند و فرشتگان از هیبت نبردشان زبان به تحسین گشایند و آن هنگام روز بر ظلمت شب غلبه یابد و باطل معدوم شود و ندای... اکبر بر فراز کاخهای کفر

بلند شود و با پیروزی جبهه حق آن هنگام که عاشقی به شمشیر دوست کشته شود من نیز همراه این کاروان نور و با بالهای عشق و ایمان و گلوی خونفشان پرواز خواهم کرد و برای تقریبش جان خود فدا خواهم کرد. (۳)

مادر جان خیلی دوست دارم با دست و صورت خونین و با نام و یاد خدا و ائمه (ع) در موقع شهادت به دیدار خداوند نائل شده و سجده شکر به جای آوردم. دیگر نمی خواهم بالای سر شهد ایمان ایستاده و حسرت بخورم و بر حال خودم غمگین و متأثر شوم که چرا این گونه خدایم مرا قبول نمی کند. هیچ قطره ای در پیشگاه خداوند عالی و محبوبتر از قطره خونی که در راه او ریخته شود نمی باشد. خدایا اگر در میدان رزم و جنگ و جبهه حق صدها ضربه شمشیر به بدنم رسیده و به شهادت برسم، بهتر از این است که در بستر به طور طبیعی بمیرم.

در مسلخ عشق جز نکند و را نکند شدند.

روبه صفتان زشتت خود را نکند شدند

گدر عاشق صادق ز مردن مه راس

مردار بهود هر آن که او را نکند شدند (۴)

دوست دارم در لحظه مرگم از مرگ هر کسی نداشته باشم بلکه با روحیه ای باز سر آغاز تکامل را در آغوش بگیرم و به دنیا دوستان بگویم آخر همه به این جا خواهد رسید چه فرار کنی چه بطلبی! پس چه بهتر که من به پیشواز از او بروم. (۵)

خواهر شهید محسن فتوحی

از همزمان شهید محسن حسن زاده جلگه

وصیت نامه شهید غلامعلی چوپانی

وصیت نامه شهید معصوم نیک رنجبر

محمدحسن امانی همدانی

خدایا دلم می خواهد عمری در خدمت تو باشم و در راه تو طی طریق کنم و در خدمت اسلام باشم و

آن گاه که از دشمنان اثری در روی زمین نباشد باره توشه شهادت به نزد تو آیم. (۱)
 هر رودخانه ای هر قدر خروشان باشد عاقبت در بسترش شن های گرم و کویری از حرکت باز خواهد ایستاد. هر جاده ای طولانی باشد سرنوشتش در سنگلاخها پایان خواهد گرفت هر فریادی هر قدر هم پرتین باشد در دور دستها خاموش خواهد شد و هر عمری هر اندازه دراز باشد باید عاقبت با عفریت زشت مرگ روبرو گردد.

پس چه زیباست عمر پرخروش آدمی در جزیره سرخ شهادت لنگر گیرد و تا روز محشر بیاد معبود خویش به قیام ایستد. ای عفریت زشت مرگ هرگز به تو اجازه نخواهم داد تا به سراغم آیی و عاجزانه در آغوشم کنی بلکه با آغوش باز به سراغت خواهم آمد.

خوشا با فر خونین بر لقای یار رفتن سر جدا پیکر جدا در محفل
 دلدار رفتن (۲)

ابتدای سخنانم را با کلمه شهادت آغاز نمودم چون خداوند متعال خواستارم این هجرت مرا از این دنیای فانی به سوی ابدیت شهادت قبول فرموده و در خیل خونین کفنان قرار دهد... مقام شهیدان گرانقدر والاست که من شرمنده ام خود را با آنها مقایسه کنم ممکن به خون سرخشان تمسک می جویم. (۳)

مادر از این که درس نخواندم ناراحت نباش. چون به دانشگاهی رفته ام که اسمش جبهه و کنکورش اخلاص و درسش ایثار و مدرکش شهادت است و من مدرک گرفتم. (۴)

شهادت، تو وصال یک مرغ عشقی، تو وسیله یک پروازی به ملکوت، به جبروت و به آن چه که من در فکر آن نیستم. شهادت تو آن چنان درسی در تاریخ جای گذاشتی که مدرسان واقعی را در تحیر نگاه داشتی آن چه که تو آموختی دیگران نتوانستند بیاموزند. (۵)

اگر ممکن است چند ساعتی مرا به مدرسه محل تحصیل ببرید تا بچه ها برای آخرین بار مرا ببیند. اگر ممکن است دست مرا از تابوت بیرون بگذارید تا مردم ببیند که من با آغوش باز به استقبال شهادت رفته ام. برای من گریه نکنید بلکه به فکر خودتان باشید. (۶)

من حقیر می روم تا به یزیدیان زمان و اربابان نشان بفهمانم که شهادت در راه اسلام و قرآن برای ما بالاترین آرزوهاست. می روم تا شاید نینوایی را ببایم و در عاشورای دوران این خون بی ارزش را برای پیروزی حق بر کفر و باطل در پیشگاه احدیت و در پیشگاه مولا و فرمانده ام مهدی و نایبش روح ... تقدیم نمایم. می روم تا به آن کوردلان شیطان پرست و آن ستمگران خون آشام بفهمانم که ما عاشقان شهادتیم. می روم و از شهادت مر با کی نیست. ای گلوله های خمپاره و ای بمب های شیمیایی

مرا در بر گیرند و تکه تکه بدنم را بسوزانید و خاکستر سوخته شده آن را به باد دهید. (۷)

خدایا، این شایستگی و لیاقت را به من بده تا همانند حسین که فرمود اگر این جدم جز با شهادت من باقی نمی ماند پس ای شمشیرها مرا دریا بید من نیز در تداوم همین راه صدا برآورم ای توپها، ای تانکها، ای هواپیماها و ای مسلسلها مرا دریا بید. (۸)

-
- . دست نوشته شهید موسی اسماعیلی
 - . وصیت نامه شهید ایرج غلامی
 - . وصیت نامه شهید امیر عطاپور
 - . وصیت نامه شهید علی یزدانیان
 - . وصیت نامه شهید رضا حصاری
 - . وصیت نامه شهید جواد قربانی
 - . وصیت نامه شهید محمود باجلان
 - . وصیت نامه شهید ابوالقاسم حسینی

-۸۹-

در مجلس ترحیم من بیر سرخ شهادت و سبز خدا را برافراشته کنید تا مردم بدانند که شهادت همچون بهشتی است که شهید با اعطا کردن خون خود آن را خریداری می کند. (۱)

من به این فکر هستم که آیا مالیات شهادت در راه خدا و لیاقت سرباز اسلام بودن را داریم و برای اسلام عزیز فدا بشوم؟

از خداوند می خواهم که همه این کارها را نصیب من کند. آری ای زندگان آگاه باشید که قافله مرگ همچنان به قصد نیستی در حرکت است و شما نیز بزودی بدان ملحق می شوید. قبل از هر چیز باید بگویم که کشته شدن من و هزاران جوان مسلمان دیگر فقط به جرم اعتقاد به وحدانیت خدا و رسالت محمد (ص) می باشد و بدانید که این کشته شدنها يك نوع باختن نیست بلکه يك فوز عظیم است که خدا هر کدام از بندگان را که شایسته این فوز بداند او را به این نعمت بزرگ مفتخر می سازد و اکنون نهال اسلام نیاز به آبیاری دارد و تنها با خون ما جوانان به ثمر خواهد رسید. (۲)

شهادت سعادت بزرگی است که تنها نصیب بهترین یاران خدا می شود. آیا سزاوار است که با این همه لطافت و مهربانی که از طرف خدا عاید شهدا می شود ما راهشان را ادامه ندهیم. شهدا احتیاج به عزا ندارند بلکه ادامه دهنده راه می خواهند. (۳)

آنان که ره دوست گزیدند همه

در کوی شهادت آرמידند همهمژ

خداوند حال که با نام تو با یاد تو برای تو و راه تو قدم برداشتم امید کمک دارم امید عفو دارم و شو دیدار تو را دارم. خدایا می شود که من ره هفتاد ساله را يك شبه بپیمایم و به دیدار تو نائل آیم. خدایا يك لحظه شو دیدارت مرا آزاد نمی گذارد. پس به خون شهیدان راهت قسمت میدهم. آرزویش را که همان شو دیدارت است برآورده سازی (۴)

تنها آزادی من این است که آخرین لحظات عمر خود را در راه خدا صرف کنم و مرگم شهادت در راه خدا باشد. اگر لطف خداوند نصیب من شد که به شهادت برسم در عزای من از پوشیدن لباس مشکی خودداری کنید. (۵)

این جا (جبهه) همه عاشق ... هستند و دعایشان در نمازهای یومیه و نمازهای مستحبی مخصوصاً نماز شب این است "اللهم ارزقنا توفیق الشهادة فی سبيلك". (۶)

مادر و پدر گرامی، باید ببخشید که نتوانستم فرزند خوبی برای شما باشم. عشق به معشوقم آن قدر در من زیاد شده بود که مجبور شدم شما را ترك کنم... شهادت راهی است که باید پیمود. (۷)

من در این دنیا آرزویی نداشتم جز پیروزی اسلام و شهادت در راه خدا که به حمدا... به آرزوی خود رسیدم. دوست دارم آماج رگبار مسلسل گردد. دوست دارم سرم همچون حسین تشنه لب از تن جدا گردد. من آرزوی دیدار دوازده امام و چهارده معصوم را

-
- . وصیت نامه شهید عبدالعلی اعظمی
 - . وصیت نامه شهید سید مجتبی بنی جمال
 - . وصیت نامه شهید راه علی احمدی
 - . وصیت نامه شهید محمد ابراهیم محمدی زاده
 - . وصیت نامه شهید عبدالحسین رضوانی
 - . دست نوشته شهید عبدا... قانع زاده
 - . وصیت نامه شهید سید حسن آزادانی

- ۹۰ -

در دل داشتم که به آرزوی خود رسیدم. (۱)

شهادت تولدی تازه است برای يك زندگی جاودانه... برای شهید مرگی وجود ندارد پس من نمرده ام و اگر سعادت یاریم کرد و به شرف شهادت نائل گشتم بدانید که به سعادت و تکامل رسیده ام. دوستان، دنیا خیلی فانی است. دنیا مانند پلی است. از روی این پل با اعمال نیک باید گذشت. (۲)

اینک که در مورد شهادت فکر می کنم و قلبم به شهادت نزدیکتر می شود طپش قلبم بیشتر می شود که به مقصد کی خواهم رسید. (۳)

من آن قدر به جبهه می روم تا شهید شوم. (۴)

به مادرم می گویم که بر تو بشارت باد که خداوند این سعادت را نصیب تو کرد فرزندت در راه خدا و برای تحقق آرزویش شهید شد. البته اگر خدا قبول کند و دعا کنید که خداوند این جسم بی ارزش را مورد قبول قرار دهد. می دانید که زندگی این دنیا ابدی نیست و بالاخره می دانید که همه ما رفتنی هستیم پس چرا وقت تلف کنیم؟ (۵)

به مادرم بگویند خلعت دامادی مرا نگاه کند و عروسش را که با لباس خونین در آغوش پسرش است ببیند. دوست دارم صورتم گلگون به خون باشد چرا؟ چون حسین صورتش گلگون به خون بود. پدر و مادر و خواهرانم و برادرانم خلعت دامادی من لباس سرخ بسیجی ام و همسرم شهادت است با او عروسی می کنم و به ملکوت اعلی می روم. (۶)

اگر باشد سزا آخر بمیرم

نمی خواهم که در بستر بمیرم (۷)

دوست دارم چون شقایق چهره رنگین سازم از خون
تا به بزم عشق باران در شب یلدا بسوزم (۸)

دل امشب ز هجران رخس مستانه می گردد
چو مرغ آشیان گم کرده در هر دانه می گردد

به حجله می روم شادان و زخمی بر بدن دارم
به جای رخت دامادی کفن خونین به تن دارم (۹)

عیار دلاور که کند ترك سرخویش

از خنجر خونریز و سردار شد

در عشق چوبیم سر و جان است ولیکن
ای دلبر از این ها دل عیار نترسد (۱۰)

-
- . دست نوشته شهید علیرضا چراغی
 - . وصیت نامه شهید ناصر فرمند
 - . دست نوشته شهید جواد محمدقلی
 - . دست نوشته شهید حمزه معینی
 - . وصیت نامه شهید سید صادق مجازی
 - . دست نوشته شهید سید ابوطالب منفرد
 - . وصیت نامه شهید حمید بابائی
 - . وصیت نامه شهید علی محمد صدوقی
 - . وصیت نامه شهید علی محمد صدوقی
 - . وصیت نامه شهید علی عشقی

-۹۱-

-۹۱-

فصل نهم

جلوه هایی از عالم غیب

گاهی مادرم مانع از رفتن علی اصغر به جبهه می شد يك روز علی اصغر به مادرم گفت : مادر جان شما را بخدا قسم سد راه من نشوید مادرم گفت چرا. گفت سیدی شبها به خواب من می آید و می گوید عجله کن چرا تعجیل نمی کنی. شبی هم آقا ابا عبدالله الحسین را در خواب دیده بود که به وی امر فرموده در وصیت نامه ات بنویس سنگ قبر ترا باید پدر یکی از دوستانت به نام حسین بخرد و اول آن هم بنویسند یا حسین (ع). (۱)

يك شب عبدالحسین امام زمان (عج) را در خواب می بیند که او را به میهمانی دعوت می کند و يك پرچم سبز به او هدیه می دهد. عبدالحسین بعد از این خواب می گفت امام زمان این روزها در جبهه هاست و رزمندگان اسلام را یاری می کند. شبی هم در سنگر امام زمان را در خواب دیده که امام به او فرموده بود : این بار بر نمی گردی و به شهادت خواهی رسید. (۲)

پس از اینکه امیر در سال ۶۴ در فاو مجروح شد تا زمانی که در اسفند ۷۳ به ملکوت پر کشید. ۹ سال دردی کشنده و جانفرسا را که تحمل و تاب را از دست می برد با سختی بسیار تحمل کرد. امیر از بس زیر عمل رفته و بیرون آمده بود می گفت دیگر وقتی اسم عمل را می شنوم مو بر بدنم راست می شود. یکبار که در بیمارستان بستری بود چنان از درد بی تاب شده بود که اراده کرده بود برای رهایی از آن درد کشنده خود را از پنجره بیمارستان به پایین پرت کند. اما ایمان بزرگ او به یاریش آمده بود خود او می گفت می دانم این امتحان بزرگ خدا از من است و از خدا خواست او را از این آزمون سخت روسفید بدر آورد امیر می گفت شبی حضرت پیامبر(ص) را در خواب دیدم و از درد و رنج خودم به ایشان شکایت کردم.

آن حضرت با مهربانی خاصی بمن فرمودند ناراحت نباش به همین زودی پیش من می آیی و از این درد و رنج رها می شوی. و چنین شد و او به فاصله بسیار کمی از خوابی که دیده بود سر بر دامن پیامبر نهاد و آرام و قراری جاویدان یافت. (۳)

وقتی غلامرضا داشت آخرین لحظات عمر خودش را بعد از مجروح شدن می گذرانید دوستانش به او دلداری داده می گفتند: انشاءالله خوب می شوی و همگی با هم به جبهه می رویم ولی او به آنها می گفت بچه ها شماها به مرخصی می روید ولی من دیگر به مرخصی نمی روم. در همین حین به آنها گفته بود. بچه ها نگاه کنید یک چیز سبز رنگ دارد به طرف من می آید آنها به اطراف نگاه کردند و گفتند چیزی نیست حتماً اشتباه می کنی غلامرضا گفت نه بچه ها ارد نزدیک می شود یک نفر سبزپوش است که دارد می آید زود بروید کنار. بعد دست دوستانش را فشار داده و از آنها خداحافظی و حلالیت خواست و لحظاتی بعد به شهادت رسید. (۴)

مادرم می گوید هنگامی که برای زایمان محسن درد می کشیدم ناگهان احساس کردم نوری سبز رنگ از پنجره اتا وارد شد و پس از بدنیا آمدن محسن از اتا خارج شد این نور را نه تنها من بلکه هر کس که در اتا بود دید و به نورانیت محسن از بدو تولد معتقد شد. (۵)

-
- . سکینه رجبی خواهر شهید علی اصغر رجبی
 - . برادر شهید عبدالحسین رضائی
 - . فریده بنی بخار همسر پاسدار امیر عطاپور
 - . معصومه لطفی خواهر شهید غلامرضا لطفی
 - . خواهر شهید محسن حسن زاده جلگه

يك روز عبدالرزاق می گفت یکبار که فرماده ما سوار بر موتور به سمت ما می آمد تا به طرف نیروهای دشمن هدایتان کند. ناگهان گلوله خمپاره ای در کنارش منفجر شد و ترکشهای زیادی به بدن او اصابت کرد به حدی که قادر به حرف زدن نبود وقتی خودمان را به او رساندیم فرمان خود را بر روی کاغذی نوشت و بما داد با وضعی که داشت سریعاً او را به بیمارستان صحرایی انتقال دادند. دو سه ساعت گذشت و ما هنوز بی فرماده بودیم که دیدیم با بدن باندپیچی شده دوباره به خط برگشت و ما را فرماندهی کرد ما از او خواستیم برگردد و استراحت کند گفت نیازی به بیمارستان و استراحت ندارم چون در بیمارستان که خوابیده بودم و چشمهایم بسته بود ناگهان يك نفر آمد و دست به جراحات من کشید و گفت برخیز و برو به خط. چشماتم را که باز کردم دیدم خوب شده ام لذا خودم را به شما رساندم. (۱)

عبدالحر می دانست که شهید می شود و مکرر این را به خانواده اش می گفت که من شهیدی را در خواب دیده ام که از من خواسته به پیش او بروم و من در جواب او گفته ام حالانمی توانم بیایم ولی چند وقت دیگر به پیش شما می آیم و حالا وقتش رسیده است. (۲)

محمدحسین می گفت : یکی از همزمانم که در یکی از عملیات ها به محاصره عراقی ها افتاده بود برابم تعریف می کرد که روزی که به جبهه می آمد مادرش به او سفارش کرد حالا که به جبهه می روی تو سل و یادآوری به امام زمان در ناراحتی ها یادت نرود هر زمان که گرفتار شدی یا ناراحتی داشتی امام زمان را در نظر بگیر و او را به مادرش قسم بده تو را یاری کند. این برادر در جبهه گرفتار شده بود که سفارش مادر بیادش آمد از امام درخواست کرده بود که ای امام به فریادم برس اگر به فریادم برسی عهد می کنم در طول عمرم نمازم را در اول وقت بخوانم می گفت در همان فکر بودم که يك نفر آمد و به من گفت برادر بیا از این راه برویم من به او گفتم برادر اگر از این راه برویم در محاصره قرار می گیریم ولی آن فرد گفت نه محاصره نمی شویم ولی تو نباید عهدی را که با امام زمان (عج) بستنی فراموش کنی وقتی محمدحسین به حالت خود آمد دید کسی در اطراف او نیست. (۳)

حسن در عملیات طریق القدس در واحد تدارکات بود وقتی در یکی از خیابانهای سوسنگرد با چند نفر از همزمان خود عبور می کرد طی صحبتی که به آنها اظهار داشت به دوستان خود گفت دلم می خواهد وقتی می خواهم شهید شوم تفنگ در دستم باشد در همین حال يك هواپیمای عراقی بالای سر آنها پیدا شد. بچه ها با صدای شنیدن صوت مخصوص پرتاب راکت خود را در میان جوی آب کنار خیابان مخفی کردند ولی راکت درست در محلی که آنها پناه گرفته بودند برخورد نمود اما به لطف خدا عمل نمی کند. (۴)

يك شب خواب عجیبی دیدم که سر اسیمه از خواب برخاسته و متوحش گردیدم. در خواب دیدم در جای بلندی من و پسر محمد رضا ایستاده ایم. ناگهان اسب سفیدی پیش آمد و محمدرضا با خوشحالی روی اسب نشست و در چشم برهم زدنی از نظرم پنهان شد. بعد از آن خواب منتظر بودم که خبر شهادت فرزندم را برایم بیاورند. (۵)

نزدیک عملیات مسعود به شدت مریض شده بود. تنها نگرانی او این بود که مبادا بواسطه این بیماری نتواند در عملیات شرکت کند. يك روز بچه ها او را دیدند که خیلی سرحال و با نشاط در صبحگاه گردان حاضر شده است. با تعجب از او پرسیدند تو که تا دیشب بیمار بودی چطور شده که به صبحگاه آمده ای. پاسخ داد دیشب پس از آنکه با تب و لرز شدیدی که داشتم به خواب رفتم

. خانواده شهید عبدالرزاق علیشیری

. محمد سابوته برادر شهید عبدالحر سابوته

. مجتبی رامنجان برادر شهید محمدحسین رامنجان

. محمدعلی رشک بهشتی برادر شهید حسن رشک بهشتی

. مادر شهید محمدرضا صالحی

-۹۳-

سیدی نورانی را در خواب دیدم که ابتدا به من سلام کرد و بعد گفت بلند شو گفتم مریض هستم و نمی توانم از جا بلند شوم گفت بلند شو و بیرون برو قدم بزن و از هوای آزاد استنشام کن تا خوب شوی پس از این از خواب پریدم و با حیرت از چادر بیرون آمدم و مدتی قدم زدم و حالا هم که می بینید سالم و سرحال در خدمت شما هستم. (۱)

حسین در جبهه تیربارچی بود. يك روز می گفت يك بار که عراقی ها آنقدر به خاکریز ما نزدیک شدند که آنها را به خوبی می دیدیم و به سوی آنها تیراندازی کردیم. حین تیراندازی تیربار گیر کرد هرچه تلاش کردیم نتوانستیم تیربار را آماده کنیم. از طرفی نیروهای عراقی هم که تیربار ما را خاموش دیدند بر جرنتشان افزوده شد و لحظه به لحظه بمان نزدیکتر می شدند وقتی از راه اندازی تیربار کاملاً مأیوس شدم نگران و ناراحت با خدای خود راز و نیاز کردم که به من کمک کند و با امداد غیبی خودش گیر تیربار را رفع فرماید در این راز و نیاز بودم که احساس کردم کسی به من گفت اسلحه ات سالم است تیراندازی کن. به اطرافم نگاه کردم هیچکس را ندیدم دست به ماشه تیربار بردم دیدم صحیح و سالم کار می کند. (۲)

يك روز حمید می گفت شب عید به کمین نیروهای عراقی در جزیره مجنون رفتیم ساعت ۱۱ شب که

به محل مورد نظر رسیدیم وقتی از ماشین پیاده شدیم و چند قدم از آن دور شدیم يك خمپاره ۱۲۰ از طرف دشمن به ماشین ما اصابت و آنرا بکلی منهدم کرد اگر این گلوله چند ثانیه قبل به ماشین می خورد هیچیک از ما سالم نمی ماند. (۳)

يك روز عباس تعریف می کرد که شب عملیات وقتی در میدان مین توانستیم آخرین مین را خنثی کنیم و چاشنی آن را بیرون آوریم قصد داشتیم از معبری که باز کرده بودیم به عقب برگردیم تا نیروها بتوانند از آن معبر عبور کنند. هنگام عقب آمدن اسلحه دوستم حسین به درختی گیر کرد و صدا کرد. چون در شب صدا بیش از روز انعکاس دارد با کمال تعجب مشاهده کردیم از سنگری که تا آن زمان فکر می کردیم خالی است يك سرباز عراقی بیرون آمد و بالای معبر در فاصله سه متری ما بالای سرمان ایستاد وقتی او بدقت همه جا را واریسی کرد هر لحظه احساس کردم او حتماً ما را که در آن دشت در سه متری او دراز کشیده ایم می بیند و با دیدن ما بلافاصله تیراندازی می کند وقتی نگاه او به ما که نگاهش می کردیم افتاد چون اولین باری بود که از نزدیک يك سرباز عراقی را می دیدیم احساس کردیم اسیر شده ایم لذا کم مانده بود فریاد بزنیم و از او بخواهیم که شلیک نکند ولی از آنجا که خدا با ما بود او مثل اینکه کور شده و نمی تواند ما را ببیند لذا پس از چند لحظه دوباره به سنگر بازگشت و ما هم سراسیمه و به سرعت به عقب آمدیم. وقتی ماجرا را برای بچه ها تعریف می کردند با خوشحالی ما را در آغوش می گرفتند و می بوسیدند و می گفتند این از امداد خدا بوده که اسیر نشده اید. (۴)

يك شب که حسین پاسبخش بود نور سبز رنگی به صورت آقایی بزرگوار را می بیند وقتی نگهبانی اش تمام شد به نگهبان بعد از خود گفت امشب من به جای شما هم نگهبانی می دهم شما بروید بخوابید بعد آن نگهبان تعریف می کرد که من گرفتم خوابیدم در خواب دیدم که آقا امام زمان تشریف آورد در حالی که کفنی در دست دارند سوال کردم آقا این کفن برای چه کسی است فرمودند می خواهم امشب حسین را با خود ببرم از خواب که بیدار شدم حسین را غر در خون یافتیم! (۵)

يك روز رضا برای ما تعریف می کرد که يك روز با دوستم به سنگر رفتم بعد از چند دقیقه دوستم گفت رضا بیا برویم با هم وضو

. همرمز شهید مسعود کرمانی

. از نزدیکان شهید حسین آشوری

. برادر شهید حمید اسدی

. از نزدیکان شهید عباس عسکری

. برادر شهید حسین فیروزی

- ۹۴ -

بگیریم برای نماز گفتم خسته ام بعداً می رویم دوستم گفت : نه اینجا باید در همه حال به یاد پروردگارت باشی گفتم باشد برویم با از سنگر بیرون آمدم هنوز چند قدمی راه نرفته بودیم که گلوله ای به سنگرمان خورد و سنگر دود شد و هوا رفت دوستم گفت : دیدی اگر ما آنجا بودیم به شهادت می رسیدیم. (۱)

يك روز ابو القایم تعریف می کرد در حالیکه گلوله های آر، پی، چی هفت را به پشت خود حمل می کرده به تانکهای دشمن نزدیک می شود با آرپیچی یکی از تانکها را مورد هدف قرار می دهد که به آن اصابت نکرد وقتی گلوله به تانک اصابت نکرد خدمه آن سر از تانک بیرون آورده و با مسلسل او را مورد هدف قرار داد در حالیکه بر پشت ابو القاسم گلوله های آرپیچی قرار داشت ابو القاسم می گفت : دیگر داشتم شهادتین خود را می گفتم چون مطمئناً آن گلوله ها بر پشت من باید منفجر می شد اما با کمال تعجب دیدم هیچ اتفاقی نیفتاد. لذا بلافاصله از جایم بلند شدم آن خدمه تانک که از این مسئله گیج شده بود، بی اختیار دستانش را بالا برد و من او را به اسارت گرفتم. (۲)

بهر روز در سن ۴ سالگی دچار بیماری سختی شد بطوری که چند قدم بیشتر با مرگ فاصله نداشت دست خانواده ام به جایی بند نبود که او را به بیمارستان ببرند. لذا همه نگران بودند مدتها گذشت تا حال او به طور معجزه ای بهبود یافت چون والدینم او را نذر آقا امام رضا کرده بودند خود او بعد از سلامتی اظهار می کرد : شبی آقایی در عالم خواب به دیدن من آمد و به من خیلی محبت کرد و چیزی را در دهان من ریخت و گفت فرزندم از این به بعد حالت خوب می شود و هیچ گونه ناراحتی در وجود شما نیست و این را هم بگویم که فرزندم آنچه به تو می گویم به کسی نگو شما در آغاز نوجوانی به مقامی که دوست داری خواهی رسید چون در چهره ات عشق به شهادت پدیدار است. (۳)

احمد می گفت : در عملیات کربلای ۵ که در گردان علی اکبر پیشروی می کردیم. یکباره متوجه شدیم در محاصره عراقیها هستیم برخی از افراد گردان ما هم شهید و مهمات ما هم تمام شده بود. نیروی کمکی هم نمی توانست به ما ملحق شود یکباره همه بچه ها صدا زدند یا فاطمه زهرا (س) ما به نام تو این حمله را آغاز کردیم ما را یاری کن. لحظاتی نگذشت که دیدیم یکباره طوفان شد و ما از فرصت استفاده کردیم و محاصره را با همان مهمات کم شکستیم و پیروزی زیادی بدست آوردیم. (۴)

بهر روز پس از هر نماز به عشق خدا و امام زمان و رهبر عزیز اشک می ریخت يك روز وقتی یکی از بستگان نزدیک به او گفت : این چه وضعی است تو در این مدت طلبگی همیشه کارت گریه کردن است به او پاسخ داد شما هر خیال که می خواهید بکنید مسئله ای نیست خیال کنید این کار من ریاست ولی این را بدانید من هر وقت که سر به سجده می گذارم احساس می کنم نوری از زمین برمی خیزد و من خودم را در آن نور می بینم و گریه من به همین خاطر است. (۵)

رضا قبل از عملیات کربلای ۵ حضرت ولی عصر را در خواب دیده بود خودش می گفت : امام زمان (عج) با يك اسب سفید و يك شمشیر بسوی من آمد و اسب سفید و شمشیر خود را به من داد و فرمود راهت را ادامه بده. (۶)

يك روز محمود با مادرش صحبت کرد و می گفت : شبی در خواب دیدم نوری داخل سنگ تابیده است اول خیلی ترسیدم چون

- . فاطمه زمانی خواهر شهید رضا زمانی
- . از نزدیکان شهید ابوالقاسم قرین دوست
- . از نزدیکان شهید بهروز ملاداوری
- . از نزدیکان شهید احمد امین پور
- . از نزدیکان شهید بهروز ملاداوری
- . از نزدیکان شهید رضا حصاری

۹۵-

چنان خیال کردم عراقیها آمده اند و می خواهند مرا بکشند دیدم که يك نفر نورانی سواره به طرف من می آید به من گفت : بلند شو چرا نشسته ای تو الان در محاصره دشمن هستی بلند شدم و به من گفت : که بیا ترك من سوار شو تا تو را به جای امنی ببرم مرا سوار کرد قدری که راه رفتیم مرا پیاده کرد و گفت : اینجا دیگر امن است و به راه افتاد و رفت وقتی من به پشت سرم نگاه کردم دیدم آن شخص نیست در همان جا بیهوش شدم و وقتی که چشمهایم را باز کردم دیدم نیروهای خودی به طرف من می آیند و می گویند : باجلان تو کجایی ما خیال کردیم تو شهید شده ای ولی من چیزی به آنها نگفتم. (۱)

در یکی از آن ایام که متوجه شدم خداوند فرزندی به من عطا خواهد کرد، شبی سیدی را در خواب دیدم که با نورانیتی خاص دستمال سبزی را به من هدیه می کند و بعد از مدتی مسعود متولد شد. (۲)

حسن چند شب قبل از شهادت در خواب دیده بود او را روی برانکار خوابانیده اند در حالیکه پارچه سبزی روی او کشیده شده است و دوستانش لاله الاالله می گویند و او را می برند او سرش را بلند کرده به آنها می گوید من که شهید نشده ام. در همین لحظه چهره ای نورانی که گویا امام حسین (ع) بوده است را می بیند که به جلوی او می آید و می گوید حسن آیا فردا می خواهی با من دوست باشی یا نه؟ (۳)

يك روز عباس می گفت در سال ۱۳۶۵ در ماه مبارك به مرخصی کوتاه مدتی آمده بودم شب ۲۲ ماه مبارك در خواب دیدم که خوابیده ام و یکنفر آمد و مرا از خواب بیدار کرد و گفت : عباس بیدار شو ببین در آسمان چه هست وقتی بیدار شدم و به آسمان نگاه کردم زبانه از خوشحالی بند آمد در آسمان يك پرچم سبز رنگ دیدم که مابین يك تکه ابر در اهتزاز بود روی پرچم نوشته بود اشهد ان لاله الاالله و اشهد ان محمد رسول الله، الله اكبر به پایین پرچم که نگاه کردم دیدم يك نفر پرچم را به دوش گرفته چهره او می درخشید. آن شخص امام حسین (ع) بودند ولی در دفعه اول سر به بدن نداشتند و پشت ایشان به من بود من با عجله رفتم با آن که زبانه گرفته بود برادر بزرگترم را بیدار کنم ولی هرچه او را تکان می دادم بلند نمی شد در آخر بیدار شد وقتی مجدداً رفتم بیرون را نگاه کنم دیدم امام به راه افتاده و کم کم دارد از نظرم ناپدید می شود خواستم صورتشان را ببینم گفتم ای آقا من می خواهم صورتتان را ببینم امام در حالی که می رفت صورتشان را به من کرد فقط چند لحظه کم ایستاد ولی بعد که صورتشان را به طرف من کرده بودند دیدم سر در بدن نداشتند و در آخر از نظرم ناپدید شدند. (۴)

شب شهادت همایون، مادرش در خواب دید که او در حالی که پیراهنی سفید برتن دارد يك سینی نئ در دست گرفته که کاغذ سفیدی در آن قرار دارد و از او اجازه رفتن می خواهد. لحظاتی بعد در همان ساعتی که همایون در جبهه به شهادت می رسید کسی در خواب مادرش با صدای بلند فریاد زد شهید شد. این صدا آنقدر بلند بود که مادر همایون سراسیمه از خواب بیدار شد و از اطرافیان خود پرسید شما هم صدا را شنیدید. گفتند نه. (۵)

هنگامی که علی جهت دیدن برادرش به پایگاه گردگلان می رفت. بدون اینکه بداند زمین های پشت پایگاه که با سیم های خاردار محاصره شده اند پر از مین هستند به خیال آنکه از در پایگاه اگر بخواهد برود طول می کشد از پشت پایگاه وارد می شود. وقتی وارد شد، نیروهای پایگاه با کمال حیرت به او گفتند تو چطور از اینجا وارد شدی، پرسید چطور تا گفتیم از جایی که گذشته ای پر از مین بود، بلافاصله سجده شکرى بجا آورد و گفت سجده شکر من بخاطر این است که اگر در این موقع شهید می شدم به مرگ جاهلیت

. غلام عباس باجلان پدر شهید محمود باجلان

. مادر شهید مسعود کرمانی

. فرشید پهلوان از نزدیکان شهید حسن یزدان پناهیان

. علیرضا حسین زاده برادر شهید عباس حسین زاده

. خواهر شهید همایون فرج الله اصفهانی

مرده بودم زیرا بدون آنکه تحقیق لازم را بکنم از میدان مین عبور کرده ام سپس دست به دعا بلند کرد و گفت خدایا از تو می خواهم مرا به مرگ جاهلیت نمیرانی. (۱)

اسماعیل پدرم می گفت نوجوان که بود از ناحیه پا بشدت صدمه دید به طوری که به هر پزشک و بیمارستانی که مراجعه می کرد نتیجه ای نمی گرفت و لذا مدتها به این عارضه دچار بود. در آن اوج درد و مشقت تصمیم گرفت به مشهد برود و برای شفای خود به امام رضا متوسل شود. وقتی به زیارت حضرت مشرف شد عرض کرد چنانچه شفا پیدا کنم هر سال به زیارت شما خواهم آمد. بعد از چند روز درد او کاملاً برطرف شد و اسماعیل تا سال شهادتش هر سال به این نذر خود عمل می کرد. (۲)

وقتی فرزندم محمدرضا به سربازی رفت خواب دیدم من و او در يك مکان بلندی ایستاده ایم. ناگهان اسب سفیدی از دور آمد وقتی به ما رسید محمدرضا شاد و خوشحال سوار آن شد و حرکت کرد. پس از چند دقیقه از نظرم پنهان شد و دیگر او را ندیدم. آن شب سراسیمه از خواب برخاستم و صلوات فرستادم و هر لحظه منتظر خبر شهادت او بودم تا اینکه معلوم شد خواب من يك رویای صاد بود و او بر ذوالجناح شهادت سوار شده و به دیدار شیدالشهدا رفته است. (۳)

يك بار که بهروز به اتفا دوستانش به زیارت امام زاده یوسف رفته بودند که در آنجا دعای توسل بخوانند. دوستان او متوجه شدند او ساکت و بهت زده و متحیر به يك نقطه چشم دوخته است. یکی از بچه ها از او پرسید بهروز چه شده چرا این جور هستی نیم ساعت است که به این حالت افتاده ای. جوابی نداد وقتی مجدداً سوال خود را تکرار کرد بهروز گفت آیا شما هم این آقای نورانی که جهت زیارت و نماز به امامزاده وارد شد و نیم ساعت ماند و الان ناپدید شد دیدید؟ (۴)

محسن سه سال بیشتر نداشت که به بیماری سختی گرفتار شد و پزشکان از معالجه او ناامید شدند و می گفتند: «دیگر بهبود نمی یابد و دیر یا زود خواهد مرد.» من که از این گفته آنها شدیداً ناراحت شده بودم با دل شکسته و چشمی گریان به ائمه اطهار متوسل شدم تا تنها پسر من را برای من نگه دارند. شب در خواب، خانم دو عالم حضرت فاطمه زهرا(س) را دیدم که به من مژده داد حال فرزندت خوب می شود. وقتی از خواب برخاستم، سراسیمه به سراغ محسن رفتم. خواست خداوند متعال این بود که از آن بیماری سخت شفا یابد، تا بتواند در آینده سرباز حضرت مهدی فاطمه (ع) باشد. (۵)

شب هفتم شهادت مسعود یکی از بستگان ما در خواب دید که تمام مرده ها زنده شده اند او که این صحنه را دید دنبال پدرش می گشت مسعود را در خواب دید که از او پرسید دنبال چه کسی هستی گفت پدرم مسعود گفت پدر تو که شهید نشده است منتظر او مباش که نمی آید این ها را که می بینی زنده شده اند شهدا هستند و آن جوانی که از همه بلندتر و نورانی تر است امام زمان (عج) است و

اینها شهادتی هستند که دوست داشته اند در موقع ظهور امام زمان زنده شوند و در رکاب آن حضرت باشند. (۶)

در عملیات آزادسازی خرمشهر که خستگی و بی خوابی زیادی بر من غلبه کرده بود، ناگهان شیطان لعین در قلبم وسوسه کرد که این جنگ چه معنایی دارد و آخر چرا صلح نمی شود؟ آخر چرا این همه خونها باید ریخته شود؟ با همین فکرها پریشان در گوشه ای از سنگر به خواب رفتم. در عالم رویا دیدم که در سنگر همه برادران دور هم نشسته اند و آقایی نورانی سرپا ایستاده و صحبت می کند.

. برادر شهید سید علی کاکوموند

. فرزند شهید اسماعیل نرگی

. مادر شهید محمدرضا صالحی

. از دوستان شهید بهروز ملاداوری

. مادر شهید محسن طاهری

. مادر شهید مسعود احمدی نسب

-۹۷-

فهمیدم حضرت پیام اسلام (ص) است که می فرمودند: این جنگ، جنگ کفر و دین است و هر کس از این جنگ سر باز زند، از دستور خدا سرپیچی کرده است. فرمانده این جنگ من هستم، هر کس از جنگ سر باز زند، از فرماندهی من سر باز زده است. سراسیمه از خواب بیدار شدم و فهمیدم که این جنگ به واقع جنگ حق علیه باطل است و با خودم عهد کردم تا پای جان در کنار رهبرم باشم و از فرامین و دستورات او اطاعت کرده تا در این راه اگر خدا قبول کند جان ناقابلیم را برایش فدا کنم.» (۱)

ابوالفضل قبل از رفتنش به جبهه، يك روز پیش من آمد و گفت: «مادر، در خواب دیدم گلوله ای به سرم خورده و درست وسط پیشانی ام را سوراخ نموده است.» من سرش را بوسیدم و گفتم: «ناراحت نباش. انشاءالله که با سلامتی و پیروزی باز می گردی.» ۱۲ روز بعد وقتی پیکر جگر گوشه ام ابوالفضل را آوردند، سرش به ستاره ای سرخ رنگین بود. به من گفتند که روز اول خرداد ۶۱ در عملیات بیت المقدس بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسیده است. (۲)

برادرم شنیده بود که مادرم درباره شهادت او خوابی دیده است. يك روز با اصرار از مادرم خواست تا خوابش را برای او تعریف کند. مادرم گفت: «امیرجان، خواب دیدم در يك بیابان خوابیده ام. بعد شروع به راه رفتن کردم ناگهان دیدم که تو از آسمان به زمین آمدی و رو بروی من ایستادی. شب تاریکی بود و

من در آن تاریکی تا چهره نورانی تو را دیدم پرسیدم : «امیرجان، اینجا چه می کنی؟» شما گفتید : «آمده ام پیکر دوست شهیدم را تحویل بگیرم.» من گفتم : «چرا شما؟» در همین حین که من و تو مشغول صحبت بودیم، چشمم به آسمان افتاد دیدم يك جعبه ای آهسته پایین آمد و جلوی پای تو به زمین گذاشته شد. شما نشستید و مشغول باز کردن طناب های آن شدید. بعد از آن که طنابها را باز کردی، آمدی و در کنار من نشستی دختر کوچکم رفت تا ببیند در آن جعبه چه کسی خفته است، من مانع شدم و گفتم : «بیا کنار، غسل میت بر تو واجب می شود.» بعد خودم پیش رفتم و درب جعبه را باز کردم. با تعجب دیدم که تو در آن خوابیده ای تا برگشتم که بگویم «امیرجان، این پیکر غر به خون، پیکر دوست دیدم دیگر از شما خبری نبود.» امیر وقتی این خواب را شنید اشک در چشمانش حلقه زد و آهی کشید و گفت : «من سعادت شهادت را در خود نمی بینم. از خداوند بخواهید که پایان عمر من به شهادت ختم شود.» ۲۰ روز بعد یعنی ۶۴/۱۱/۲۴ به آرزویش رسید. (۳)

يك روز محمد کاظم تعریف می کرد شب عملیات بیت المقدس آسمان جبهه به علت درخشش ماه روشن شده بود و این امر مانع از انجام عملیات می گردید، زیرا ممکن بود هر لحظه توسط دشمن شناسایی شویم و عملیات به هم بخورد. لذا با نگرانی زیاد عملیات را شروع کردیم. هنوز از شروع عملیات نگذشته بود که دیدیم امداد غیبی و الطاف الهی شامل حال ما شده و به ناگاه در مقابل چشمان مبهوتمان ابرها مانع از درخشش ماه گردید و باد، خاک و شن و سنگهای بزرگ را جابجا کرد و حواله دشمن نمود.» (۴)

يك روز احمدرضا برای ما تعریف می کرد : «حاج آقا پناهی که فرد متقی و پاکی بود، ما را در مسجد گردان جمع کرد و گفت می خواهم برایتان موضوعی را تعریف کنم که خیلی مهم است برای اینکه بدانید جبهه های ما را آقا امام زمان (عج) رهبری می کند. قبل از اینکه شما به اینجا بیایید، يك شب ساعت دو سنگرهای بالای کاتال همه بوی بسیار مطبوعی را احساس می کنند. وقتی اولی به دومی گفت : «شما به خودتان عطر زده اید؟» جواب منفی شنید تا آخر متوجه می شوند این بو، بوی غیرطبیعی است. آمدند و مرا صدا زدند، اما وقتی رفتم بالای کاتال هرچه استشمام کردم، بویی به مشام نرسید در حال شك پایین آمدم، فردا صبح راننده آمبولانس جبهه مجاور به جبهه ما آمد و گفت : «آقای پناهی، دیشب یکی از برادرها در خواب امام زمان (عج) را دیده است، این برادر به اما

. از دفترچه خاطرات شهید ضیغام تمجیدی

. مادر شهید ابوالفضل نفری

. خواهر شهید امیر چمنی

. خانواده شهید محمدکاظم یاری

- ۹۸ -

زمان (عج) گفته است: «چرا مرا با خود نمی برید؟» امام در جواب به او فرموده اند: «شما را به زودی ملاقات خواهم کرد و نزد ما می آیی. می خواهم سری به این جبهه بزنم و از آنجا به جبهه های دیگر.» بعد گفت حاج آقا او همین جای شما را گفت. امروز صبح پس از آن که برادر خوابش را برای هم سنگرانش تعریف کرد وقتی برای وضو گرفتن از سنگر خارج شد، ناگهان ترکش خمپاره ای به قلبش اصابت کرد و او را به شهادت رسانید. (۱)

يك بار که قنبرعلی به مرخصی آمده بود به او گفتم: «دیگر از دست بچه ها خسته و ناتوان شده ام. چرا به فکر من و بچه هایم نیستی؟» پاسخ داد: «باشد، چند روزی در خانه می مانم تا هم تو و بچه ها راضی شوید و هم خستگی ام برطرف شود.» يك روز صبح که از خواب بیدار شد که نماز صبحش را بخواند، مرا هم بیدار کرد. نمازش را که خواند، به طرف سپاه پاسداران حرکت کرد. وقتی خواست از در منزل بیرون برود به او گفتم: «مگر قرار نبود چند روز دیگر بروید؟» ایشان با کمال ناراحتی گفت: «خیر، خانم. من می روم شما هم اگر ناراحت هستید، می توانید به خانه پدرتان بروید!» پرسیدم: «آخر، مگر چه شده است؟» گفت: «من هیچوقت در جماران به دیدن حضرت اما نرفته ام، ولی دیشب در عالم خواب در جماران و امام را دیدم و دست او را بوسیدم و او هم مرا بوسید و نامه ای به من داد و گفت پسر من این نامه را بگیر و ماشینی از سپاه تحویل بگیر به جبهه برو!» این را گفت و از من خداحافظی کرد و دیگر برنگشت. (۲)

چند شب بود که به رضا و علی رضا التماس می کردم که به خوابم بیایند، لکن برادر من نیامد. بعد از نماز مغرب و عشا به مسجد رفتم و گریه کنان به برادرم گفتم: «حالا که تو به خواب نمی آیی، می روم دست به دامان علی رضا محمودی می شوم.» خوابیدم و در خواب دیدم که در خط راس نظامی يك تپه در حال سنگر کردن می باشیم. ناگهان اتومبیلی از پایین تنگه دیده شد. آن کسی که پیاده شد، شباهت زیادی به علی رضا محمودی داشت. شك کردم، دنبال من می گشت. فریاد زدم: «علیرضا، علیرضا.» او نیز در شك و تردید بود. ناگهان کتابی را از داخل اتومبیل در آورد که رویش دست خط برادر شهیدم رضا جهازی بود. بلافاصله متوجه شدم که منظورش چیست. گریه کنان و با سرعت از تپه پایین آمدم و علیرضا را در بغل گرفتم. به من گفت: «دیش خواب رضا را دیدم.» گفتم: «چه خوابی؟» گفت: «خواب دیدم که من و تو و رضا، سه تایی دست در دست هم از تپه ای بالا می رویم تا به بهشت برسیم.» بلافاصله متوجه شدم که مرا نیز طلبیده اند و من نیز بالاخره به آرزویم خواهم رسید. او ادامه داد: «از ابو غریب پیشروی می کنید و کتالی است که...» دیگر یاد نمی آید. از خواب پریدم و این یادداشت را نوشتم.» چهارشنبه ۱۸/۱/۶۱. (۳)

روزهای اولی که توفیق حضور در جبهه حق نصیب مجید شده بود، شبی در خواب دید در بالای کوه

بلندی امام زمان (عج) ایستاده و او را صدا می‌کند ولی تا می‌خواهد خدمت امام برود، از خواب بیدار می‌شود. برای من در نامه اش نوشت: «مادر، بدان هرگاه من آن کوه را پیدا کنم، همان جا شهید می‌شوم!» ۳ سال بعد در حمله قادر که، با ۱۸ نفر از بچه های سپاه به کمک برادران ارتش رفتند در ارتفاعات سخت و دشوار «گزیل» ۱۵ روز با دشمن درگیر بودند. روز آخر که مجید تشنگی بچه ها و کمبود آذوقه را دید، تصمیم گرفت برود آب بیاورد، مقداری کمپوت پیدا می‌کند و برای رزمندگان می‌برد ولی خودش لب به آنها نمی‌زند. چون خودش معاون فرمانده و دیده بان بود سریع می‌فهمد عراقی‌گرای آنها را گرفته است. دستور می‌دهد که همه متفر شوند. خمپاره پیش پای مجید فرود می‌آید و تکه های ترکش پایش را قطع و دو دستش را مجروح می‌کند اما او با وجود خون ریزی شدید پست دیده بانی را ترك نمی‌کند و به بچه ها می‌گوید: «با فرمانده تماس بگیرید و بگویید این اتفاق افتاده است تا جای خالی ما را پر کند.» وقتی او را از

. خواهر شهید احمد رضا گودرزی

. همسر شهید قنبر علی دست پاك

. دفترچه خاطرات شهید جهانگیر جهازی - آخرین نامه ارسالی شهید که ۵ روز قبل از شهادت برای خانواده اش ارسال کرده است.

-۹۹-

کوه پایین می‌آورند، سرود یا مهدی (عج) می‌خواند و هیچ ناله ای نمی‌کرد. ناگهان چشمش به ارتفاعات اطراف افتاد که بنظرش آشنا بودند با لبخند به دوستش گفت: «این همان کوه است که سه سال پیش در خواب دیدم!» دوستان او می‌گویند در لحظات آخر ذکر نام مبارك حضرت مهدی صاحب الزمان (عج) بر لبهای مجید نقش بسته بود. (۱)

مجید در عملیات رمضان از ناحیه دست مجروح و عصب دستش به کلی قطع گردید، به طوری که قادر به غذا خوردن یا قلم به دست گرفتن نبود. قرار دستش را عمل کنند، اما همان روز گذاشت و به جبهه رفت ما از این موضوع بسیار ناراحت شدیم. چند هفته بعد، پستی نامه ای از مجید برایمان آورد او در نامه نوشته بود: «من این نامه را با دست خود نوشته ام و دستم به قدرت خداوند متعال خوب خوب شده است.» (۲)

برادرم حسن در دوران کودکی به بیماری سختی مبتلا شد که بر اثر آن پاهایش فلج گردید و تمام پزشکان از مداوای او ناامید شدند. يك روز حسن به مادرم گفت: «مادر، از شما می‌خواهم مرا هرطور که شده امروز به حرم بی بی حضرت معصومه (س) ببرید تا شفایم را از ایشان بگیرم!» مادرم وی را در آغوش گرفته و تا حرم پیاده برد در حرم به يك روضه خوان پول داد تا روضه ای بخواند

مادرم به درگاه خدا گریه کرد و کریمه اهل بیت (س) را شفیع قرارداد وقتی به منزل باز گشتند، حسن به خواب رفت در عالم رویا دید در صحن حرم است قصد می کند داخل حرم برود که دربان جلوی او را می گیرد. در همین حال صدای مبارکی از درون حرم به گوش او می رسد که می گوید او از ماست، بگذارید بیاید! حسن سراسیمه از خواب برخاست وقتی به کنار او رفتیم دریافتیم بی بی او را شفا داده است. (۳)

یک بار افضل تعریف می کرد که: «یک شب در منطقه سردشت کردستان نوبت من بود که نگرهبانی بدهم. اسلحه دستم بود و در همان حال نشسته به خواب رفتم. وقتی از خواب پریدم، چشمم به مردی سفیدپوش افتاد که اسلحه بر دوش آن طرف تر قدم می زد. با عجله رفتم طرف بچه ها که در مسجد بودند و به آنها گفتم یک نفر ناشناس آنجاست. با بچه ها که آمدیم دیدیم کسی آنجا نبود تمام اطراف را هم خوب گشتیم، اما ردیابی دیده نمی شد. بعد که به خود آمدم، فهمیدم که آن مرد نورانی سپیدپوش همیشه حامی رزمندگان بوده است.» (۴)

قبل از اینکه محمدحسن به شهادت برسد، یک شب او را در خواب دیدم که جای خودش را به ما نشان می داد. در عالم رویا به همراه مادر و فرزندانش درون باغی بزرگ و زیبا و سرسبز رفتیم که بوی عطر گل فضا را انباشته بود. رو به من کرد و گفت: «این جای من است و این منزل و باغ باشکوهی را که شما می بینید نصیب هرکس نمی شود مگر اینکه از خود انسانیت به خرج دهد.» و افزود: «امیدوارم شما هم با اعمال خوبتان که خداپسندانه باشد به هم چنین جایی بیایید.» وقتی از خواب برخاستم بی اختیار گریستم، چون دریافتم همسر عزیزم به خیل شهدای دفاع مقدس پیوسته است. (۵)

یک روز برادرم محمدرضا تعریف می کرد: «در عملیات والفجر هشت بچه ها با شور و شو عجیبی حمله را شروع کردند و چون با قایق باید از اروند روز می گذشتیم مسلماً صدای آب و قایق دشمن را از عملیات ما آگاه می کرد، اما از آنجایی که خدا با ما بود ناگهان باران گرفت و صدای باران در آب باعث شد سر و صدای قایقها محو گردد. به ساحل که رسیدیم زمانی که می بایست از میان نیزارها عبور میکردیم و احتیاج به کنار زدن آنها بود، باز هم خداوند ما را یاری فرمود و بادی شدید وزیدن گرفت و نی ها را به این

. مادر شهید مجید جلویی

. خانواده شهید مجید سلیمی

. خواهر شهید حسن دهقانی

. خواهر شهید افضل خسروچوپان

. همسر شهید محمدحسن ساکت بیطرفان

-۱۰۰-

طرف و آن طرف می برد به طوری که ما به راحتی از میان آنها عبور کردیم بدون اینکه دشمن بفهمد. (۱)

یک روز تعریف می کرد در عملیات محرم در محور عملیاتی عین خوش با یک ماشین که حامل تفنگ ۱۰۶ بود مشغول انجام ماموریت‌های محوله بودیم. بعد از مدتی که کارمان تقریباً تمام شد من که مدت زیادی بود غذا نخورده بودم به بچه ها گفتم ماشین مان را که پر از خرج و گلوله های ۱۰۶ بود در جایی نگهدارند. با اصرار تمام هفت نفر همراه را به داخل سنگری بردم و شروع به غذا خوردن کردیم. سی چهل متر بیشتر با ماشین مهمات فاصله نداشتیم. ناگهان زمین و زمان زیر پایمان لرزید به بیرون که آمدیم دیدیم ماشین بر اثر اصابت مینی کاتیوشای دشمن به هوا رفت و چون پر از خرج و مهمات بود سریع آتش گرفت و در یک لحظه آنجا را به جهنمی از دود و آتش مبدل ساخت. این خود از امدادهای غیبی بی بود که حافظ جان نیروهای اسلام شد.» (۲)

در سال ۱۳۴۵ یک شب مانده به میلاد حضرت مهدی (عج) در خواب دیدم در خانه ما نوزاد پسری به دنیا آمد خاتمی که سرپا سبزپوش و چهره اش نورانی بود، آن طفل را در آغوش کشید و فرمود: «الحمد لله بچه پسر است!» سپس او را با لباسی سبز پوشاند و به من خطاب نمود که همیشه لباس سبز به او بپوشانم. از خواب برخاستم و لبخندزنان به اتا عروسم رفتم. روز نیمه شعبان نوه عزیزم محمدرسول دیده به جهان گشود. وقتی به صورت او نگاه کردم دیدم درست همان کودکی است که آن خانم سبزپوش در خواب به من نشان داده بود. (۳)

وقتی پسر من به دنیا آمد، ما سنی بودیم. شب ولادتش در خواب دیدم مرد بزرگواری که قبایی سبز بر تن داشت و سیمایی نورانی، شالی بر کمر فرزندم بست و به من گفت: «تو از شیعیان ما باش!» صبح تولدش همه ما شیعه شدیم و نام پسر من را محمدحسین نهادم. (۴)

یک روز برادرم احمدرضا تعریف می کرد: «روزی در سنگر مسجد خط مقدم جلسه داشتیم. ناگهان خمپاره ای به مسجد اصابت کرد که سر آن خمپاره به داخل مسجد آمد و انتهای آن بیرون ماند، فقط قسمت انتهایی خمپاره عمل کرد ولی آن سر خمپاره که قسمت اصلی آن را تشکیل می داد عمل نکرد؛ و به این ترتیب همه برادرها شکر خدا را به خاطر این امداد غیبی به جای آوردند.» (۵)

برادرم رمضان دو بار در عملیات پیروزمین فتح المبین از ناحیه کتف بگونه ای مجروح شده بود که دکترها امیدی به خوب شدن دست او نداشتند ولی بعد در اثر معجزه ای خوب شد رمضان علی تعریف می کرد شش در بیمارستان شهدا خواب بودم که یک نفر

آمد و گفت : « دستت را تکان بده! » گفتم : نمی توانم دستم از کار افتاده است! دوباره گفت : « من می گویم تکان بدهید! » تعجب کردم و پرسیدم مگر شما کیستید که به من دستور می دهید؟ فرمود : « من علی بن ابیطالب (ع) هستم! » امثال امر کرده و دستم را تکان دادم، دیدم خوب خوب شده است! « بعد از خواب بیدار شدم. (۶) »

یک روز در سنگرم تنها نشسته بودم و مشغول مطالعه بودم و یکی از دوستانم در سنگرش تنها مشغول مطالعه بود و حوصله من هم سر رفته بود هوا خیلی گرم بود، به طوری که حوصله نداشتم از جایم تکان بخورم. بالاخره پیش خودم گفتم: « شاید دوستم هم مثل من از تنهایی حوصله اش سر رفته باشد. بهتر است به سنگرش بروم! » به محض اینکه از سنگر بیرون آمدم - در حالی که اصلاً حوصله بیرون رفتن نداشتم - دیدم خمپاره ای آمد و منفجر شد در یک لحظه سنگرم پر از دود و خاکشد و خودم هم فقط یک مقدار کمی

. خواهر شهید محمدرضا کمال زارع

. برادر شهید امیر ملکی

. مادر بزرگ شهید محمدرسول زارعی

. پدر شهید محمدحسین مهاجری گلوانی

. خواهر شهید احمدرضا گودرزی

. برادر شهید رمضان علی چهاربر

- ۱۰۱ -

دچار موج گرفتگی شدم و در آنجا بود که متوجه امدادهای غیبی شدم. « (۱) »

یک روز عبدالرزاق تعریف می کرد که : « در عملیات بستان در نزدیکی دهلاویه ما به یک میدان مین رسیدیم و دیدیم که چند لایه سیم خاردار پیچ در پیچ است و آن سوی میدان هم تله های مختلف ایجاد شده که قابل عبور هم نبود. بچه ها پشت این سیم خاردارها ایستادند بلافاصله عراقی ها ما را زیر آتش گرفتند. در این هنگام ما تکبیر و یا مهدی (عج) می گفتیم، ناگهان یک نوجوان ۱۲ ساله را کنار میدان مین دیدیم که می گفت : « بلند شوید و حمله کنید. آقا امام زمان (عج) جلو ایستاده و حمله می کند و دارد می جنگد، تنهائش نگذارید. روی میدان مین پخش شوید! » ما پخش شدیم و نفهمیدیم که چطور از سیم خاردارها و تله ها رد شدیم به طوری که حتی یک مین هم منفجر نشد و به خاکریز دشمن رسیدیم و کشته هم ندادیم و پیروز شدیم و دیگر آن نوجوان را ندیدیم. « (۲) »

قبل از تولد برادر امجد، پدر بزرگم که فرد بسیار متدین و باتقوایی بود، در شب مبارک نیمه شعبان -

زاد روز حضرت صاحب الزمان عج - شخصیت روحانی و با ابهتی را در خواب دید که قندا کودکی زیبا را به ایشان داده و به وی فرمودند : «نام این نوزاد احمد است و فرزند پسر شماست!» برای همین موضوع، احمد در خانواده مذهبی ما احترام و وقار خاصی داشت. (۳)

يك بار که از رامین پرسیدم : «در بیابان با آن تاریکی و ظلمات چگونه جنازه شهدا را از کفار بعثی تشخیص می دهید؟» با لبخند گفت : «شهدای ما بوی عطر مخصوصی دارند که از فاصله خیلی دور هم می توان فهمید که آنجا شهیدی افتاده است پس از شهادت فرزندم وقتی او را در میان تابوت دیدم، عطر عجیبی به مشام خورد که تاکنون مانند آن بو را استشمام نکرده بودم. (۴)

وقتی شنیدیم هوشنگ در جبهه مجروح و به پشت جبهه انتقال یافته است پس از جستجوهای بسیار او را در بیمارستان پیدا کردم که در جبهه دچار موج گرفتگی شدیدی شده بود. مدت ۸ ماه در منزل از وی پرستاری کردم، صبح روز عاشورا. موقع نماز صبح صدای گریه اش را از اتا شنیدم. ساعتها گریه کرد و زیارت عاشورا خواند تا ساعت چهار بعد از ظهر که او را دیدم، خیلی عوض شده بود به من گفت : «مادر، نگذار همه کس وارد اتا من شود. من امروز شفا گرفتم. ببین، دیگر بدنم نمی سوزد. من خوب شده ام سرور شهیدان مرا شفا داد!» بیست و هشتم صفر رفتیم زیارت امام رضا (ع). موقع برگشتن خیلی گرفته و ناراحت بنظر می رسید وقتی به تهران رسیدیم، از او پرسیدم : «چرا این طور غمگین و ناراحت هستی؟» گفت : «من روزی که شفا گرفتم، با خودم و سرور شهیدان آقا امام حسین (ع) عهدی بستم و حالا هم آدمم به زیارت فرزندش و از او خواستم کمک کند تا عهدی را که بستم انجام دهم.» بعد خوابش را تعریف کرد که : «خواب دیدم به کربلا رسیدم، اما تمام زمین ها را با یاقوت پوشانده بودند. زمین موج می زد از یاقوت های آبی سینه خیز جلو رفتم. اول قبر خُر را زیارت قبر آقا.» هوشنگ با اصرار و یقین گفت : «مادر، می دانم که به آرزویم می رسم.» او راست می گفت چون پس از بهبودی به جبهه رفت و در عملیات خیبر در سال ۶۲ جاودانه شد. (۵)

يك هفته پس از شهادت حمیدرضا یکی از پسر دانیهایش او را در خواب می بیند و از وی می پرسد : «تو خیلی زود از پیش ما رفتی، حتماً خیلی سختی و صدمه دیده ای؟ حمید در جواب گفته بود : «نه، اتفاقاً خیلی راحت بود. فقط یکی گفت حمید علی پور از گردان تخریب به گردان شهادت، و من نیز بلند شدم و رفتم. همین!» (۶)

. از دفترچه خاطرات شهید حمید چیدری

. خواهر شهید عبدالرزاق علیشیری

. برادر شهید احمد حیدری

. مادر شهید رامین عبقری

. مادر شهید هوشنگ ابوالحسنی

. از نزدیکان شهید حمیدرضا علی پور شیرازیانی

-۱۰۲-

قبل از تولد مالك ما به مشهد مشرف شده بودیم. يك شب در خواب دیدم يك سيد نورانی با يك قناره به نزد من آمد و آن را بمن داد. بعد مقداری از شال سبزرنگی را که به دور کمرش پیچیده بود باز کرد و به پیشانی آن نوزاد بست و رفت در آخرین مرخصی که به پابوس امام رضا رفت در خواب دید که در عالم رویا به او خطاب شد که مالك، خوشا به حالت که مالك نفس خود شده ای، چرا نشسته ای؟ برخیز که ملائک الهی منتظر تو هستند. (۱)

وقتی حسین ۱۴ ساله بود به رجم اینکه رضایت نامه والدینم را به بسیج برده بود اما از اعزام او خودداری کردند. به خانه آمد و بسیار گریه می کرد و قضیه را به مادرم گفت. مادرم هم برگه رضایت نامه اش را پاره کرد مادرم می گفت شب که فرا رسید پس از ساعاتی که همه بچه ها خواب بودند در حال خواب و بیداری سیدی نورانی را دیدم که يك دختر ۶ ساله همراه داشت. با ورود او تمام محوطه سبز و نورانی شد. آن سيد حرکت کرد و به طرف محلی که حسین خوابیده بود رفت وقتی به بالای سر او رسید گفت عموجان بلند شو که جبهه به تو احتیاج دارد. همه بچه ها پیش پدر و مادرشان عزیز هستند اگر تو نروی چه کسی برود؟ سپس پیشانی حسین را بوسید و خود با آن دختر کوچک دو رکعت نماز خواند. سپس به آن دختر فرمود برو ببین آیا پدر و مادر حسین صدای امام جواد را می شنوند. آن دختر به طرف ما آمد و نگاهی کرد و برگشت و گفت خوابیده اند. سپس آن دو به آسمان رفتند. من که نمی توانستم صحبت کنم در حالی که اشک صورتم را پوشانده بود پدرت را بیدار کردم و گفتم بیدار شو که امام جواد آمد و پسرت را به جبهه دعوت کرد. (۲)

برادرم علی مشکل تنفسی حادی دچار بود به طوری که اگر يك ملاقه روی او می کشیدیم نفسش بند می آمد و رنگش سیاه می شد لذا همه نگران حال او بودیم. يك بار که به مرخصی آمد می گفت من و دوستانم در سنگر بودیم که خمپاره ای در نزدیکی ما به زمین خورد و سقف سنگر را بر سرمان خراب کرد بطوری که همه ما زیر آوار گرفتار شدیم و نمی توانستیم نفس بکشیم از دود و خاک چشم چشم را نمی دید. کسی هم به کمک ما نیامد. در همین لحظه يك پیرمرد که نمی دانیم کی بود و از کجا آمده بود آوارها را از روی ما برداشت من در آن حالت خیلی از لطف خدا خوشحال شدم که آن همه توانستم در زیر آن آوارها زنده بمانم و تنفس بکنم. (۳)

در ایامی که در نجف زندگی می کردیم محمدعلی در کودکی به بیماری سختی مبتلا شد او را به بیمارستان بردیم دکتر گفت نیاز به عمل دارد اما باید صبر کرد تا به سن ۱۲ سالگی برسد چون

محمدعلی از این جهت خیلی رنج می کشید او را به کربلا بردیم. در حرم سیدالشهداء که نشسته بودیم مادرم به او گفت برو و ضریح حضرت امام حسین را بگیر و بگو آقا مرا شفا بده او که چهارساله بود به طرف ضریح دوید و همین کلمات را به حضرت عرض کرد از آن تاریخ به بعد حال محمدعلی کاملاً خوب شد و تا زمان شهادتش در جبهه های جنگ هیچگونه اثری از آن بیماری دیده نشد. (۴)

یک شب مانده به عملیات در سنگر خوابیده بودیم. نیمه های شب متوجه شدم مرا صدا می زند و تکان می دهد. وقتی بیدار شدم و دیدم صورتش به نحو عجیبی متبسم و نورانی است. از این امر تعجب کرده و پرسیدم: «چی شده؟ چه خبره؟» گفت: «چیزی نشده، فقط می خواستم یک حرفی را به تو بزنم. همین الان که در خواب بودم، در عالم رویا خط مقدم جبهه را دیدم که در حال نبرد با

. مادر شهید مالك اوزم چلویی

. برادر شهید حسین اسماعیلی

. خواهر شهید علی میرزایی کل اقرابی

. خواهر شهید محمدعلی جودی

- ۱۰۳ -

عراقی ها هستیم. در بحبوحه جنگ تیری به من خورد و من در خون خود غلتیدم و رو به قبله خدا را صدا می زدم. شاید خدا گناهان مرا بخشیده و می خواهد مرا به سوی خود ببرد.» گفتم: «بابا، هیچی نیست. فقط خواب بوده است، بخواب که انشاء... با پیروزی برمی گردی.» فردا شب در اوج عملیات ناگهان خمپاره ای در کنار سنگر وی اصابت کرد و او را به فیض شهادت رساند. (۱)

موقع اعزام کسی از اعزام ما خبر نداشت شب اعزام در خوابگاه دانشجویان دانشکده پزشکی آیت الله طالقانی تهران بودیم صبح که داشتیم برای صرف صبحانه مهیا می شدیم و هر يك از بچه ها داشتند کارهای خودشان را انجام می دادند، عباس علی مرا صدا کرد و گفت: «می خواهم برایت مطلبی را بگویم ولی قول بده که بین خودمان محفوظ بماند.» وقتی قول دادم گفت: «دیشب خواب دیدم در حیاط دانشکده اجتماع کرده ایم و همه دوستانمان آمده اند تا ما را بدرقه کنند و ما نیز جدایی از آنها ایستاده ایم. در این بین دیدم دو تابوت بسیار زیبا و سبزرنگ را در میان جمعیت گذاشتند. علت این کار را پرسیدم، گفتند: «این دو تا به گروه شما تعلق دارد.» بعد من و یکی دیگر از دوستان رفتیم و در آن تابوت های سبز و زیبا خوابیدیم، متوجه نشدم آن یکی که با من آمد و خوابید کیست؛ اما مطمئن باش که خداوند مهربان شهادت را نصیب من خواهد کرد.» (۲)

ضیغام تمجیدی در وصیتنامه خود نوشته است:

عملیات بیت المقدس بود و در آن گرمای سوزان و خستگی و بیخوابی، ناامیدی و یأس به سراغم آمد و شیطان وسوسه ام کرد که این جنگ - با اینهمه رنج و مشقت - چه نتیجه ای دارد و تا کی باید در این آتش ها و انفجارها و گرما و اضطرابها بود و خون پاک جوانان این مملکت به زمین ریخته شود؟ با این وسوسه های شیطانی، داخل سنگر شدم و خوابیدم. در عالم رویا دیدم که همه در سنگر جمع هستیم و مشغول صحبت : ناگهان مردی بلند قامت که نورانیت عجیبی داشت، وارد شد و برای ما صحبت کرد. از نورانیت او دریافتیم که پیامبر اکرم (ص) است.

او می فرمود : «این جنگ، جنگ کفر و دین است و هر کس، از این جنگ، سر باز زند، از دستور خدا، سرپیچی کرده است. فرمانده این جنگ هم، من هستم و هر کس از جنگ، سر باز زند، از فرماندهی من سر باز زده است.» در خواب، هر کاری کردم که سیمای مبارک آن حضرت را ببینم، موفق نشدم. پس از آن، سراسیمه از خواب بیدار شدم و دریافتم که این جنگ، به واقع، جنگ حق علیه باطل است. از آن روز به بعد با خود عهد کردم که تا پای جان، در کنار رهبرم باشم و از فرامین او اطاعت کنم تا در این راه، اگر خدا قبول کند، جان ناقابلیم را فدا کنم.

قبل از عملیات کربلای ۴ مسنول شب ساعت ۶ بعدازظهر به سنگر ما آمد و به من گفت : برادر تلاوت نماز را بخوان و غذایت را بخور که امشب باید به کمین شهید صمد بروی. اولین باری بود که من این اسم را می شنیدم. فرمانده گفت : این کمین در دل مواضع عراقیها است و شما باید از ساعت ۶ بعدازظهر تا ۶ صبح روز بعد آنجا باشید. لباسهایم را پوشیدم و از برادران خداحافظی کردم و از سنگر بیرون آمدم وقتی جلو سنگر فرماندهی رسیدم فهمیدم ۹ نفر هستیم. بچه های تخریب معبری در میدان مین باز کرده بودند. عراقیها منطقه جلوی خود را ابتدا مین گذاشته و بعد از آن سیم خاردار کشیده بودند و سپس روی همه آنها آب انداخته بودند که ارتفاع آن به ۲ متر می رسید. به آب زدیم و شروع به حرکت کردیم. آب تا زیر گردنمان می رسید. پس از طی مسافت ۵۰۰ متر به تپه ای رسیدیم که روی آن شیارهایی بود در روی آن تپه ۳ سنگر کوچک بود هر سه نفر داخل یکی از سنگرهای کمین جای گرفتند. سنگرها که خیس آب بود آنقدر به مواضع عراقی ها نزدیک بود که وقتی عراقیها صحبت می کردند صدای آنها را می شنیدیم. ساعت

. هم‌رزم شهید اکبر لشکری

. برادر محبی، هم‌سنگر شهید عباس علی عباسی

- ۱۰۴ -

۶ صبح به عقب برگشتیم. قرار شد فردا شب نیز برویم. وقتی از فرمانده پرسیدم اگر ما در آنجا درگیر شویم شما چگونه از ما حمایت می کنید و ما چه کار باید بکنیم فرمانده گفت : ما هیچ کاری نمی توانیم بکنیم فقط از پشت با دوشکا آتش می ریزیم اگر شما توانستید خود را به عقب برسانید که البته این

غیرممکن بود چگونه می شد از آن همه آب گذشت. آن شب همینکه داخل آب شدیم چند متری که رفتیم فرمانده گفت برگردید. زیرا امشب مهتاب است. ممکن است عراقیها شما را ببینند. برگشتیم و در سنگرهای خودمان نگاهیانی دادیم. ساعت ۱۱ بود که دیدیم عراقیها در آن سنگرها مستقر شده و از همان تپه به ما تیراندازی می کنند. خدا را شکر کردیم که ما را کمک کرد. زیرا اگر رفته بودیم کار همه ما تمام بود. (۱)

. دست نوشته شهید حسن حسینی تلاوت

-۱۱۲-

-۱۰۵-

فصل دهم

روز اول عملیات بی نظیر خیبر (سال ۶۲) بود که به دستور فرمانده ام سرلشگر محسن رضایی مأموریت پیدا کردم به همراه تیمی از برادران فرمانده در جزایر مجنون حضور پیدا کنم و مسئولیت قرارگاه رده جلویی فرماندهی کل سپاه را عهده دار شوم تا یگان ها و نیروها از نزدیک بهتر هدایت شوند وقتی که به جزیره مجنون جنوبی رسیدم بعد از ظهر بود و پاتک سنگینی دشمن که از ظهر شروع شده بود ادامه داشتو سردار مهدی باکری را دیدم ۲ روز تمام گرسنه بود ولی همچنان با روحیه ای قوی با لشکر تحت امرش با دشمن می جنگید. سردار حمید باکری برادر مهدی کنار پل شحیطاط که بر روی نهر ضویب عراق بود همان روز به شهادت رسید. جسد حمید همانجا ماند به همراه تعداد دیگری از برادران به مهدی اصرار کردم جسد حمید را به عقب بیاورد ولی او گفت هر وقت مقدور شد حمید را به همراه دسته ای از بسیجی ها که تماماً آنجا مقاومت کرده و به شهادت رسیده اند، می آورد والاوی را تنها به عقب نخواهد آورد. نهر مذکور در نقطه ای بنام القرنه به اروندرود می پیوست - درست يك سال بعد مهدی نیز که به شجاعانه لشکر تحت فرماندهی اش را (لشکر عاشورا) در نبرد بزرگ بدر از رودخانه دجله عبور داده بود و دشمن را در غرب رودخانه دجله مستأصل کرده بود، مجروح شد و تنی چند از همزمان وی را سوار قایق کردند تا به شر رودخانه دجله بیاورند، مهدی با تنی

مجروح خود را از قایق بیرون می کشد و مجدداً به نبرد با دشمن می پردازند و بار دوم با خواهش و اصرار بیشتری او را سوار قایق می کنند. دشمن نیز که سر رسیده بود و با آر پی جی به قایق حامل مهدی حمله کرد - این نقطه از رودخانه دجله نیز با القرنه فاصله چندانی نداشت - القرنه نقطه ای است که در آن جا رودخانه دجله - فرات - نهر صوئیب بهم می پیوندند و به اروندرود می پیوندند - بدین ترتیب بر برادر و هر سردار اسلام در يك منطقه جغرافیایی به فاصله ۳۰ کیلومتر از هم یکی در کنار رودخانه دجله و یکی در کنار نهر صوئیب در قلب دشمن به شهادت رسیدند - مهدی آقا و سرور - فرماندهان شهید سپاه بود - فرمانده ای عارف و در عین حال مجاهد بود سکوتی توأم با تأمل و تعقل و آرامشی بی نظیر همواره در چهره پاک مهدی دیده می شد مجاهدی عارف و سخنگوی عمیق و آینده نگر و فرمانده ای بسیار شجاع و بسیار بسیار متواضع بود. این ها گوشه ای از وصف مهدی است. (۱)

بعضی از نیمه شب ها یدا... سنگرش را ترك می کرد و به مواضع عراقی ها نفوذ می کرد او می گفت امشب سنگرهای عراقی ها خالی است (۲) وقتی از او می پرسیدیم از کجا می فهمی؟ پاسخ می داد من نزدیک سنگرهای عراقی ها می شوم و داخل سنگرهایشان سنگ پرتاب می کنم اگر سر و صدایی نیامد می فهمم که دشمن سنگر را ترك کرده است. (۳)

روزی از محمد در مورد روحیه رزمندگان سؤال کردم، گفت روحیه رزمندگان ما مانند بر سه فازی است که وقتی مزدوران عراقی را می گیرد آنان را به علت نداشتن تقوا خشک می کند و از پا در می آورد. (۴)

وقتی آتش سنگین سپاه اسلام دشمن را زمین گیر می کرد همه با چشم خود می دیدیم ستار تیربار خود را از زمین بلند کرده و مانند سلاحی سبک آن را به بدن خود چسبانده و بر سر دشمن آتش می ریخت. در آن نیمه های شب آرپی جی زن دسته شهید گردید و تیربار ستار نیز گیر کرده بود. ستار گیر تیربار خود را با کمک تیربارچی رفع کرد و آرپی جی به زمین افتاده را به سرعت بر دوش

. سردار سرتیپ پاسدار غلامعلی رشید

. برادر شهید یدا... زنگنه

. خواهر شهید محمد حبیبی

- ۱۰۶ -

خود نهاد و خلاء ایجاد شده در دسته را بر طرف کرد. (۱)

يك روز ابو القاسم تعریف می کرد می گفت وقتی سوسنگرد در محاصره دشمن قرار داشت ما برای آن که روحیه دشمن را تضعیف کنیم شبها گربه ها را می گرفتیم و به پای آنها يك قوطی می بستیم. در آن سکوت شب وقتی گربه حرکت می کرد با صدایی که در اثر برخورد قوطی با زمین ایجاد می شد، دشمن هراسان می شد و تا مدتها آن منطقه را زیر رگبار آتش شدید خود قرار می داد و ما با خیال راحت در منطقه دیگری قرار می گرفتیم. (۲)

يك روز که با محمود در هویزه بودیم در حالی که گریه می کرد تعریف کرد که در منطقه غرب چند سرباز که زیر نظر من بودند از من اجازه گرفتند در زیر کوهی که در آن نزدیکی بود بروند و در سایه تخته سنگ بزرگی استراحت کنند. ناگهان دشمن بعضی با گلوله توپ مستقیم آن منطقه را زیر آتش گرفت من دوان دوان رفتم تا آنها را صدا کنم که به جای امنی بروند که متوجه شدم چند گلوله توپ درست به صخره بالای سر آنها اصابت کرده و سنگها به ابعاد 6×8 متر روی آنها افتاده و این عزیزان را به شهادت رسانیده است. (۳)

با يك نفر از همزمانم در منطقه حرکت می کردیم که به آبی رسیدیم دوستم پیشنهاد کرد این جا توقف کنیم و نماز ظهر و عصرمان را بخوانیم. بعد از اتمام نماز دوستم زودتر از من جورابش را پوشید و فوراً خودش را به ماشین رساند و منتظر من ماند. من داشتم بندهای پوتینم را محکم می کردم که متوجه شدم خمپاره ای درست به وسط ماشین اصابت کرد و دوستم را در همان لحظه به شهادت رساند. (۴)

برادر طلبه ام محمدحسین از اوائل درگیریهای بوسنی و هرزگوین به کمک مسلمانان مظلوم این کشور که مورد تجاوزات وحشیانه صربها بودند شتافتو در یکی از روزها که با تنی چند از دوستانش در محاصره صربها قرار گرفتند. دوستان ایشان که از قساوت و خشونت صربها در رفتار با مسلمانان مطلع بودند قدری نگران وضع خود شده و از محمد حسین پرسیدند در این وضعیت چه کار باید کرد؟ او پاسخ داد اینجا درست مثل کشور خودمان است در هر خانه ای را بزنییم به ما پناه می دهند لذا هیچ جای نگرانی نیست. (۵)

در عملیات کربلای ۵ به دلیل این که نیرو کم بود سه شب پی در پی عملیات می کردیم و هر سه شب را بیدار بودیم نیمه های شب سوم بود که با یکی از همزمانم کنار سنگر نشسته بودیم من چون خیلی خسته بودم از او جدا شدم و به سنگر رفتم که همانجا خوابم برد و بعد از این که از خواب بیدار شدم به

سراغ دوستم رفتم دیدم در همان حالی که در سنگر بواسطه اصابت ترکش خمپاره سرش از بدنش جدا شده است. (۶)

يك روز محمد تعریف می کرد که يك شب در خط با فرماندهان نشسته بودیم و با هم حرف می زدیم که يك دفعه احساس کردیم افراد ناشناخته ای در اطراف ما هستند با تعجب به فرمانده گفتم اینها که هستند فوراً گفت عراقی ها، آنها را بزنید. ما هم دست پاچه شده تا توانستم تیراندازی کردیم. صبح که فرار رسید به هر طرف که نگاه می کردیم جنازه چند عراقی را می دیدیم. (۷)

شهید رنجبر همیشه در موقع صبحگاه یا مانور یا راه پیمایی های طولانی جلو همه بچه ها حرکت می کرد. او پشت پیراهن خود با ماژیک نوشته بود : رجایی که هرگز دشمن نخواهد دید. او فرمانده دسته ما بود. (۸)

يك روز پدرم تعریف می کرد جسد شهیدی به مدت ده روز در بیابان حد فاصل ما و دشمن و کاملاً در عوض دید آنها افتاده بود. با چند نفر دیگر از فرمانده خود اجازه گرفتیم که برویم و شهید را به خط خودمان بیاوریم. وقتی به نزدیکی شهید رسیدیم خمپاره ای در نزدیکی ما به زمین اصابت ولی خوشبختانه عمل نکرد. وقتی جسد شهید را به عقب می آوردیم دیدیم بدن او صحیح و سالم است. (۹)

عباس می گفت در یکی از شبها مأموریت معبر زدن در صد متری مواضع دشمن به ما محول شد به بچه های خط مقدم و گفتیم هوای ما را داشته باشید. با گروه شناسایی حرکت کردیم. هنوز از خاکریز خودی کاملاً جدا نشده بودیم که نوری از دور مشاهده کردیم. یکی از بچه های شناسایی به محض دیدن آن نور ما را به زمین انداخت و خودش را سپر ما کرد در همان لحظه شاهد بودیم يك گلوله آر پی جی که از طرف دشمن به سمت ما شلیک شده بود از بالای سر ما گذشت. (۱۰)

پس از شهادت مسعود دوستان او می گفتند وقتی در عملیات والفجر ۸ خط را شکستیم ما را برای يك استراحت چند روزه به عقب منتقل کردند. پس از چند روز دوباره به خط برگشتیم که با پاتک سنگین دشمن بعضی که قصد داشت مواضع از دست داده را تصرف کند مواجه شدیم. مسعود که سمت فرماندهی ما را بر عهده داشت در دفع این پاتک آن قدر تلاش کرد که از صبح که پاتک شروع شده بود فقط برای ادای نماز ظهر و عصر موقتاً از روی تیربار غنیمتی که خود او آن را از عراقی ها به غنیمت گرفته بود پایین آمد و بعد از آن دوباره به تیربار مشغول تیراندازی شد. آن روز او حدود یازده هزار گلوله شلیک کرد و در جواب بچه ها که به او گفتند خسته شده ای قدری بیا استراحت کن می گفت نه خسته نشده ام. (۱۱)

دو ماه ازدواج ما می گذشت که به همسرم سیدمحمد خبر شهادت برادرش را دارند تا خبر را شنید گفت خدایا شکر. بعد گفت می خواهم جسد برادرم را ببینم وقتی با اصرار زیاد او را به بدن جسد سوخته شده برادرش که بدست ضدانقلاب به طور فجیعانه ای سوخته بود بردند تا چشمش به جنازه افتاد گفت برادر خوش به سعادت که داشتی شهادت بر امثال تو مبارک باد. (۱۲)

در حال عملیات بودیم، که ناگهان فهمیدم خشاب من تمام شده است. همین طور که به طرف يك افسر عراقی می رفتم و هیچ چیز هم نداشتم، يك سنگ از زمین برداشته و به طرف وی پرتاب نمودم. او چون فکر می کرد که نانجکی پرتاب کرده ام که منفجر نشده، در همان حالت دست های خود را بالا گرفت و تسلیم شد. من هم اسلحه کمربندی اش را باز نموده، او را اسیر کرده و به پشت خط بردم. (۱۳)

شب عملیات محرم، داشتیم خودمان را آماده می کردیم که ناگهان باد تند و باران شدیدی گرفت بچه ها خیلی ناراحت شدند. یکی می گفت: «این باد و باران چه بود، یقین به صلاح عملیات نیست! هر کسی با خودش يك چیزی می گفت. عملیات شروع شد و پیشروی کردیم. از رودخانه به سختی گذشتیم، زیرا امکانات عبور برای ما آماده نبود. به علت این که روز قبل آب آن تا مچ بچه ها بود و آن شب تا سینه بچه ها را می گرفت، عده ای از بچه ها را هم آب برد. از میدان مین عبور کردیم و موانع را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم و به خط مقدم رسیدیم، دیدیم از نیروی دشمن خبری نیست. اول فکر کردیم نقشه ای در کار است، ولی وقتی داخل سنگرها رفتیم دیدیم نیروهای عراقی خواب هستند. همه آنها را به اسارت گرفتیم در بازجویی از آنها دریافتیم به مدت زیادی آماده باش بوده اند. اما همین که باران شروع شد، فکر کرده اند ما عملیات نمی کنیم. برای همین هم رفته بودند برای استراحت!» (۱۴)

در روزهای آغاز جنگ نا تا آخرین لحظات در خرمشهر مقاومت کردیم ولی به علت کمبود نیرو و مهمات و شهادت بسیاری از برادران، مجبور به عقب نشینی شدیم. چون تمام راهها را دشمن متجاوز بسته بود، به زحمت خود را به رودخانه رسانده و به يك قایق سوار شدیم. هنگام بازگشت، چون مدت ها در محاصره بودیم، به غذا دسترسی نداشتیم و فقط چند بسته ماکارونی خشک را خوردیم و به یاد محاصره اقتصادی پیامبر (ص) و یارانش در شعب ابی طالب افتادیم.» (۱۵)

در یکی از عملیات ها که تعدادی اسیر عراقی گرفته بودیم، آنها را به من سپردند تا به عقب بیاورم و تحویل دهم. چون من آن موقع حدود ۱۵ سال بیشتر نداشتم، یکی از اسرای عراقی می خواست مرا با يك ساعت مچی و تعدادی از وسایل خود فریب دهد و خودش را آزاد کند، که الحمدلله موفق نشد!» (۱۶)

يك شب که با یکی از دوستانم برای گشت زنی به بیرون از سنگر رفتیم. بعد از مدتی، صدای ناله ای از دور شنیدیم. به دنبال صدا رفتیم. ناگهان در گودالی يك نفر عراقی را یافتیم. از اول سؤال کردیم

کیستی و چه کاره ای و چرا این جا افتاده ای؟ وی که ایرانی نمی دانست، با اشاره و کلمات نامفهوم و بریده بریده به ما فهماند که خلبان است و هواپیمای او رازده اند و در اثر گرسنگی و تشنگی فراوان، قادر به ادامه راه نبوده است. او را گودال بیرون آوردیم و مقداری به وی آب دادیم. در راه از کمک ما تشکر کرد و یک رادیوی کوچک دو موج به من داد که وقف یکی از سنگرها کردم و یک دوربین هم به دوستم داد. (۱۷)

در یکی از عملیات ها، یکی از دوستانمان ناپدید گشت. هر چه گشتیم، او را پیدا نکردیم. بعد از چندی، در کنار یکی از خاکریزهای فتح شده، تپه ای از خاک دیدیم. مثل این که به ما الهام شده باشد که او اینجاست لذا، دسته جمعی به کندن آن تپه خاک مشغول شدیم. بعضی از برادرها می گفتند: «مطمئناً این جا عراقی ها جنازه های شهیدایمان را پنهان کرده اند!» خاک هارا که کنار زدیم، جسد مطهر همان دوست گمشده مان را دیدیم که آثار ضرب و شتم بر بدنش به چشم می خورد و طناب پیچ هم شده بود. (۱۸)

در کربلای چهار با یکی از دوستانم در کنار اروندرود نگرهبانی می دادیم. هم‌رزم من در سنگر بود و من بیرون از سنگر. در تاریکی شب دیدم یک سیاهی از آب بیرون آمد و به طرفم حرکت کرد. وقتی به طرف اسلحه ام رفتم، دیدم اسلحه گیر کرده است. خود را پشت جان پناهی پنهان کردم. پس از چند لحظه که گیر اسلحه ام را بر طرف کردم بیرون آمدم، دیگر آن سیاهی را ندیدم. وقتی صبح شد، دیدم یک جسد عراقی در ساحل رودخانه افتاده است. فرمانده به من گفت آن بعضی غواص دشمن بوده و به علت تمام شدن اکسیژن در آب خفه شده است. (۱۹)

در یکی از عملیاتها، پیرمردی پنجاه ساله با ما شرکت داشت قبل از حمله او ریش خود را حنا زد و غسل شهادت کرد و لباس نو پوشید و عطر و گلاب به خودش زد وضو هم گرفت و به من گفت من امروز شهید می شوم. همانطور که گفت در همان روز به شهادت رسید. (۲۰)

یک روز هر چه کردیم زنبورها را از سنگر خود بیرون کنیم، نتوانستیم در آن لحظه از توپو تانک دشمن نمی ترسیدیم، اما می ترسیدیم که مبادا این زنبورها ما را نیش بزنند. برای همین خاطر سنگر خود را ترک کرده، به سنگر دیگری که در آن نزدیکی بود رفتیم. در همین موقع بود که دیدیم گلوله توپ دشمن به سنگری که ما آن را ترک کرده بودیم افتاد و سنگر متلاشی شد. از این جا فهمیدیم که آن زنبورها از جانب خداوند مأمور بودند و ما توفیق شهادت نداشتیم. (۲۱)

یک بار که محمود مجروح شده و به شهر آمده بود وقتی از او خواستیم قدری از جبهه برایمان تعریف کند می گفت وقتی در ارتفاعات صعب العبور و سخت دراز به ما تدارکات و مواد غذایی نمی رسید بارها اتفاق می افتاد که از تکه های خشک و کفک زده ای را که دور ریخته بودیم،

استفاده می کردیم و لذت هم می بردیم! (۲۲)

يك شب که برای جمع آوری اطلاعات رفته به شناسایی رفته بودیم سه روزه لایه لای نیزارهای جزیره مجنون کم شدیم و نمی دانستیم کدام طرف ایرانی هستند و کدام طرف عراقی ها. آب و غذای کافی هم نداشتیم. روزها می خوابیدیم و شبها حرکت می کردیم. در آبی که تا شکممان عمق داشت به طور خمیده دراز می کشیدیم و تا خوابمان می برد تا سرمان زیر آب می رفت فوری بیدار می شدیم. روز سوم به خاکریزهایی رسیدیم. فوری داخل یکی از سنگر پنهان و آماده شلیک شدیم. با شنیدن کلمات ایرانی از سنگر بیرون آمده و با خوشحالی خودمان را معرفی کردیم. آنها بسیار شادمان شده و گوسفندی را برای ما سر بردند! (۲۳)

در خیابان های سنندج با دوستم محمدتقی باقری قدم می زدیم. به يك دکه روزنامه فروشی رسیدیم. روزنامه را که خریدیم، چشمان به دست خط امام عزیزمان افتاد که فرموده بودند «اسلام در خطر است شر و غرب قصد دارند اسلام را از میان بردارند. پس بر عهده تك تك ماست که جلوی این استکبار را بگیریم.» هر دو تصمیم گرفتیم برویم جبهه. بعد از این که ساکمان را برداشتیم، خود را به عملیات آزادسازی فاو رساندیم. (۲۴)

این دو دانشجوی آگاه و متعهد در عملیات کربلای پنج به شهادت رسیدند.

رضا هوش و استعداد عجیبی در جنگ از خود نشان می داد او که از آغاز جنگ همدوش شهید دکتر چمران در خوزستان با دشمن یعنی می جنگید وقتی رزمندگان اسلام به سلاحهای غنیمتی..... دست می یافتند که طرز استفاده از آنها را بلد نبودند رضا با نبوغ و مهارت خاصی طرز کار آنها را یاد می گرفت و به دیگران هم آموزش می داد. (۲۵)

سال ۱۳۵۶ در اوج فعالیت سیاسی روحانیت مبارز علیه رژیم ستمکار شاهنشاهی در روستای آدران که ما در آن زندگی می کردیم روحانی و امام جماعت مبارز و شجاعی بنام حاج آقا سالار بود که سخنرانیهای تند و افشاگرانه ای علیه رژیم طاغوت می کرد. يك روز نزدیک مغرب نیروهای ساواک به قصد دستگیری او در مسجد مخفی شدند تا به محض این که او به مسجد بیاید وی را دستگیر کنند. مسجد را هم به گونه ای محاصره کردند که هر کس داخل بود نمی توانست از آن خارج می شود. رسول که نوجوانی بیش نبود بهر صورتی بود خودش را به منزل رساند و با خواهش و التماس از من خواست که هر چه زودتر کسی را به منزل آن روحانی بفرستم و وی را از خطری که تهدیدش می کرد مطلع کنم خیر که به آقای سالار رسید سریعاً روستا را ترك کرد و مأمورین ساواک با دست خالی روستا را ترك کردند. (۲۶)

يك روز امير تعريف می کرد در زندان ساواک به اتفاق یکی از دوستانم در اطا بازجویی بودیم که متوجه شدیم بازجویی مرتباً به سمت پنجره رفته بیرون را نگاه می کند و برمی گردد يك بار رو به ما کرد و گفت : شما همین جا بنشینید تا برگردم و فوراً رفت وقتی تأخیر او زیاد شد من به طرف پنجره رفتم تا ببینم اوضاع از چه قرار است دیدم ماشین ها با سرعت تردد می کنند و پتو و ملافه حمل می کنند و به دوستم گفتم بازجو نیامد بیا برویم بیرون، او گفت : نه این توطئه است که ما را بکشند (حکم هر دوی ما اعلام بود) من اعتنا نکردم و به راه و زندان آمدم دیدم پرنده پر نمی زند از راهرو که رد شدیم عده ای اسلحه به دست را دیدم که با سرعت به طرف سلولها می آمدند تا مرا دیدند خیال کردند ساواکی هستم و خواستند مرا بکشند یکی از آنها گفت : ساواکی که ریش ندارد من هم گفتم زندانی سیاسی هستم تا این را گفتم مردم مرا با شعار درود بر زندانی سیاسی بلند کرده بیرون بردند امیر همیشه می گفت : روز ۲۲ بهمن روز تولد دوباره من است. امیر در ۲۸ اسفند ۷۳ پس از ۹ سال تحمل جراحات جنگ به آسمان سفر کرد. (۲۷)

علی زیاد مطالعه می کرد انگار همیشه تشنه معلومات جدید بود. لذا در دبیرستان به مغز متفکر معروف شده بود. وقتی به جبهه رفت می گفت : «اگر جنگ هر قدر هم طول بکشد، ما در جبهه هستیم.» شهید علی ناهیدی فرمانده سلحشور تیپ ذوالفقار لشکر همیشه افتخار آفرین ۲۷ محمد رسول... (ص) وقتی پیشنهاده ازدواج خانواده را شنید، او راضی نشد؛ وقتی اصرار آنها را دید، قبول کرد و گفت : «به این شرط که هر کجا رفتید، بگویید که من ممکن است من صبح روز عروسی ام شهید می شوم. اگر قبول کردند فرماندهی قرار گاه امام حسین (ع) تهران یا فرماندهی يك لشکر مستقر در اهواز را بپذیرد، قبول نکرد و گفت : «دوست دارم فقط در خط مقدم جبهه باشم» در جبهه شوخ و بذله گو و با نشاط بود و سرور در چهره اش موج می زد. وقتی به یکی از بچه ها کاپشن نرسید با وجود سرمای شدید کاپشن خودش را درآورد و به او داد.

روزی در چادر نشسته بودیم. پرتقال آوردند. هر کس سهم خود را گرفت. علی رضا دانه ای برداشتو در همین حال گفت : «برادران همه خوردند؟» گفتیم : «بله.» پرسید : «عزیزان خط مقدم چه؟» گفتیم : «دقیقاً نمی دانیم.» پرتقال را گذاشت سر جایش و

گفت : «هر وقت مطمئن شدم که همه خورده اند، من هم می خورم.»

يك روز که به سنگر ما آمد. به احترامش برخاستیم و يك پتو سربازی را تا کرده و برایش جایی درست کردیم که روی زمین نمناک ننشیند، اما او نشست. او را به جان امام قسم دادم. تا ناراحتی نشست. پرسیدم : چرا ناراحتید؟ گفتند : آیا این درست است که همه شما روی زمین نشسته باشید و من روی پتو؟ بعد مهلتم نداد و پتو را به يك طرف انداخت و روی زمین نشست و با خیال راحت کلام آسمانی او در فضا پاشیده شد. (۲۸)

- . هم‌رزم شهید ستار ترکمان
- . از نزدیکان شهید ابوالقاسم دوست خوین
- . از هم‌زمان شهید محمود زمانی نیه
- . از دفترچه خاطرات شهید محمود زمانی نیه
- . حجت الاسلام والمسلمین سید ابوالحسن نواب برادر شهید حجت الاسلام محمدحسین نواب
- . از خاطرات شهید ایرج غلامی
- . خواهر شهید محمد امین پور
- . دست نوشته شهید منصور سلطانی
- . فرزند شهید عبدالوهاب شفیعی
- . از نزدیکان شهید عباس عسگری
- . مادر شهید مسعود احمدی نسب
- . همسر شهید محمد کبیری نیک
- . فتح ... فلاح پور
- . شهید علی اصغر امینی بیات
- . شهید محسن مروی
- . شهید هادی خازنی
- . شهید محسن امیرخانی
- . شهید محمد کاظم یاری
- . شهید شهریار مهربانی
- . شهید حاج علی حاجبی
- . شهید مجید صالحی
- . برادر شهید مشکینی
- . شهید حسین اسماعیلی
- . از هم‌زمان شهید رضا زنگنه
- . شهید فرهاد مروتی
- . مادر شهید رسول شجاعی طباطبائی
- . فریده بنی نجار همسر شهید امیر عطاپور

دست نوشته های خونین

خدایا تو را شکر می کنم که غم را آفریدی و بندگان مخلص خود را در آتش آن گداختی و مرا از این نعمت بزرگ توانگر کردی.
 خدایا ترا شکر می کنم که غم و دردهای شخصی را که کثیف و کشنده بود از من گرفتی و غمها و دردهای خدایی دادی که زیبا و متعال است. (۱)

این را بدانید که دنیا مانند عروسی است که هر روز با یکی پیمان وصل می بندد این فانی و نابود شدنی است و هرکس به دام این دنیای فانی نیفتاد و استقامت کرد و هرکس راه حق و حقیقت را پیدا کرد و رهرو راه حق گردید برنده شده است. دنیا را نابود شدنی بدانید و هیچ در فکر ما نباشید.
 شما را به صبر و استقامت و جنگ با هوای نفس و شیطان درونی دعوت می نمایم شما باید اگر ما بخواهیم جبهه ها را خالی کنیم ما را سرزنش کنید و با چوب ما را بسوی جبهه ها هدایت کنید. (۲)

خدایا یك ایمان قوی نسبت به خودت به من عطا کن که فقط تو را عبادت کنم نه غیر را. خدایا مرگ مرا شهادت در راه خودت قرار ده مرا از شر شیطان حفظ فرما و اراده ای قوی به من عنایت فرما. (۳)

خداوندا، بدان سان که در چشم مردم بر مقام من می افزایی در چشم من از مقام من بکاه و به میزان عزتی که در اجتماع به من ارزانی همی فرمایی. مرا به ذلت نمایی من شناساز تا شخصیت خویش را هرگز فراموش نکنم و پای از گلیم خود فراتر نگذارم. (۴)

سپاس می گویم خداوند را که به من نعمت درک و فهم صراط مستقیم را داده تا خود را دریابم و جان می دهم تا حکومت الله بر جهان استوار گردد. می روم و به دشمن الله می گویم همچون حسین که اگر دین خدا با ریخته شدن خون من پا برجاست ای گلوله ها مرا فراگیرید. (۵)

هان ای مردم، هوشیار و آگاه باشید. کل نفس ذائقه الموت، مرگ چه زود و چه دیر شما را در آغوش خواهد گرفت. کاروان مرگ در حرکت است و اهلش را به زور می برد ولی چه زیباست کاروانی که اهلش نه از منتظران بلکه از مشتاقان و از سابقون باشند. (۶)

عشق به الله زیباست، عشق به آنکه تمام وجودمان از اوست، آن که راز هستی در دست اوست آنکه در همه جا و همه حال با ماست. او را باید دید در امواج حنجره مؤذن. آری چه شورانگیز است همچون پروانه ای بر گرد شمع گردیدن و سوختن و خاکستر شدن و چه زیباست عشق به معشو داشتن. او را باید دید در شب پریشان شمع ها و آینه ها در چکامه بلبل در عزای شقایق، در گرمای

نگاهها و آهها، در قطره های بلورین.

- . شهید غلامرضا سلامی
- . شهید نورالله رحیمی
- . شهید احمدرضا گودرزی
- . دست نوشته شهید عبدالحسین بادروج - فراز اول این متن ترجمه دعایی از امام سجاد (ع) است.
- . شهید فریبرز قدمی کوهجردی
- . شهید منوچهر نعمتی

-۱۱۳-

عزیزان بیایید با خدا آشتی کنید که مبادا دیر شود و عمر به پایان رسد که دیگر در قیامت پشیمانی ارزشی ندارد. خود را در دنیا سختی دهید که حلاوت شما در آخرت است و بنده واقعی الله باشید که رضای خدا در بندگی است. عزیزان باید خدمت کرد و رها کرد خو را از بندهای دنیوی و باید خدمت کرد برای خدا و در راه خدا و به فرمان خدا. (۱)

هنگامی که شیپور جنگ طنین انداز بشود قلب من شکفته شده به هیجان در می آید زیرا جنگ، مرد را از نامرد جدا می کند. جنگ بهترین محک امتحان برای فدائیان از جان گذشته است در جنگ همه شعارهای میان تهی همه ادعاهای پوچ، همه خودنمایی ها و غرورها و خودخواهی ها فرو می ریزد. در جنگ مرد خدا می تواند با قربانی کردن جان خود ایمان خویش را به خدا و هدف اثبات کند. (۲)

ای کسانی که این وصیت نامه را می خوانید بدانید که شهادت مرگ نیست، رسالت است رفتن نیست جاودانه ماندن است. جان دادن نیست بلکه جان یافتن است به اجبار رفتن نیست به اختیار رفتن است مردن نیست، تولد است، سکوت نیست فریاد است تنفر نیست. عشق است. (۳)

تنها طرف صحبتیم امیدان آینده انقلاب هستند آن روز که پشت میز نشسته و کتاب تاریخ را ور زدند وقتی که به عکس سنگر یا دیگر برنامه های جبهه می رسند و نگاهشان را جلب می کند. تنها به ساختمان سنگر یا به جسم ظاهر رزمندگان نیندیشند. بلکه بدانند که سنگرهای آنان معبد و محل راز و نیاز و شب زنده داریهایشان بوده است بدانند که سنگر معراج مجاهدان و دریادلان بسیجی و دیگر رزمندگان بوده است وقتی که به تصویر رزمنده ها خیره می شوند. ایمان، اخلاص، ایثار و شهامت و شجاعت را تجسم نمایند. این نصایح بیشتر در قلب قشر کودک و نسلی که بعد از انقلاب بدنیا آمده اند می نشیند. (۴)

ای جوانان وای پیران، نمی بینید و بر حال ما نمی نگرید که ما در خاک و خون خفته ایم و چهره در نقاب نهفته ایم. هر يك ماه دو هفته ای هم که از یاد شما رفته ایم. ما نیز پیش از شما در بساط کامرانی بوده ایم و انبساط جهان فانی نموده ایم. پستان دنیا مکیده ایم و عاقبت شربت مرگ چشیدیم و از زندگی و زندگانی دنیا وفا ندیدیم تا خبر شدیم و خود را دیدیم جان بر باد فنا دادیم و بر خاک فنا افتادیم. اینک رخساره به خاک آمیخته و دندان ما ریخته و زبان ما فرا بسته و دهان ما درهم شکسته، تمام اعضا زخم خورده و مرغ روح ما پریده و سبزه از خاک ما دمیده. ما در خاک تیره، شما بر خاک خیره. (۵)

باید این حقیقت را گفت و می گویم چون مسئولم و شما هم مسئول هستید. ما فقط از اسلام، نماز خواندن را یاد گرفتیم. تازه معلوم نیست درست بخوانیم یا نه. قرآن را هم که بوسیدیم و کنار گذاشتیم. خمس و زکات را هم که بگذریم. غیبت و دروغ هم حرف زبانمان است و راحت طلبی و تجملات و دوری از خدا باعث شده چنان با شیطان دوست شویم و غرقه زندگی شدیم، وقتی می فهمیم کرد و قبر هستیم. این دنیا محل زندگی نیست، محل بندگی است.

آیا حتی برای یکبار هم که شده حساب و کتاب از اعمال خود کردیم؟ آیا واقعاً فکر می کنیم، بهشت می رویم؟ ما که از يك هزارای می ترسیم، چرا از وعده عذاب خدا - جهنم - نمی ترسیم؟ یا قبول نداریم یا در دنیا غر شدیم. آیا اینهمه که می میرند و

. شهید قاسم ابوالحسنی

. شهید حسین محمدزاده مشهدی

. شهید صمد نیک رنجبر

. شهید معصوم نیک رنجبر

. شهید محسن کلانتری فر

- ۱۱۴ -

می بینیم مرگ، باورمان می شود؟

اسلام را باید قدر بدانیم. اگر خدای نکرده ما یهودی بودیم و یا کافر و فاسد آنوقت پس به این نعمت بزرگ - اسلام - پی می بردیم که باید قدرش را دانست.

برای پیدا شدن اسلام، چهارده معصوم و بهترین افراد خدا شهید شدند که من و تو آدم شویم و اگر آدم نشویم، جواب آنهمه خونهایی که در جبهه برای اسلام ریخته شده را چه جوری می دهید؟ فقط برای اسلام بچه ها از روی جنازه هم رد می شوند و می بینند که چه جور دوستشان و اطرافیان در خون می غلظند ولی استوار هستند.

این نامه را برای همگی تان نوشتم و همه باید بخوانند و يك مقدار به خدا و آنچه کرده اند و می

کنند، بیندیشند.

والله خدا مواظب ماست. شوخی نیست.

در خاتمه این را بگویم که هر جا که هستیم و هرکاری که می‌کنیم و هر فکری که داریم خدا ما را می‌بیند. (۱)

جان ما هیچ ارزشی ندارد و تنها با پیوستن به خدا که همه ارزش‌ها در اوست، این جان بی‌ارزش، ارزش و قدر ابدی پیدا خواهد نمود. (۲)

شهادت يك انتخاب است نه يك اتفاق (۳)

تنها خواهش من از شما این است که از جانب من هیچگونه نگرانی نداشته باشید چون اگر انسان در راه خدا قدم بردارد هرگز در کارش ضرر و زیان نمی‌بیند. (۴)

همسرم، زندگی با تو و فرزندانم بسیار شیرین بود اما از آن شیرین‌تر یافتم و آن شهادت فی سبیل الله است. (۵)

اگر اشکی می‌ریزد برای اسلام باشد نه برای من. تنها به روی قبرم بنویسید، پر کاهی به پیشگاه احدیت. (۶)

خدایا، دستم گیر تا در خار و خس و چاههای عمیق گناه نیفتم. خدایا به من حزن عطا فرما که با یاد تو آن بر من آسان شود، خدایا مرا به خود واگذار مکن که بی تو هیچم و پوچ. (۷)

ما راه خود را انتخاب کرده ایم، برای خود گریه کنید که از قافله عقب مانده اید! (۸)

دنیا سرای گذر است و آخرت جای ماندن. پس از گذرگاه برای فرارگاهمان توشه ای بگیریدیم. (۹)

امشب، شب دیگری است. گویی کوهستان نیز می‌خواهد حرف بزند. آخر او هم دلش برای مهدی فاطمه تنگ شده. مهدی جان کجایی؟! (۱۰)

. شهید محمد شیرافکن

. شهید کیا مظفری

. شهید نادر پشتکوهی

- . شهید علی رضا ناهیدی
- . شهید کلیم الله فلاح نژاد
- . شهید عباس محمودی
- . شهید محسن فتوحی
- . شهید مجید مظفری
- . شهید احمد کریم زاده
- . شهید فرهاد محرابیان

- ۱۱۵ -

خدایا، شعله عشقت در وجودم زبانه می کشد و از سوز دل فریاد می ززم و در خلوتگاه کمال سر بر آستان کبریائیت می سایم که : الهی و ربی من لی غیرک. (۱)

دیگر احساس تنهایی نمی کنم. تازگی ها عشق عجیبی به خدا پیدا کرده ام و خیلی خودم را عاشق احساس می کنم. دوست داشتم می توانستم خدا را درک کنم و با ذره ذره وجودم احساسش نمایم. (۲)
چه می شد امروز شهید می شدیم و فردا زنده می شدیم تا دوباره شهید شویم. دوست دارم وقتی که شهید شدم منزلمان و خیابانمان را چراغانی کنید تا چشم دشمن کور شود. عکسهایم را به دیوار بزنید تا دشمن از حسد بمیرد. در منزلمان و در خیابان گلدان گل بگذارید تا دشمن بداند اگر چه من شهید شدم و آن گل ها پرپر شدند ولی بار دگر گلها شکفته خواهند شد. (۳)

خدایا در آرزوی لغایت، روزشماری می کنم. در آرزوی دیدارت ثانیه شماری می کنم، ولی چه کنم که قضا و قدر دست توست. خدایا، مردم، دیگر طاقت ندارم، دوری تو دلخسته ام کرده و فراق تویم نموده دیگر نمی خواهم باشم تا تو را ببینم. خدایا، مرا دعوت کن که بی صبرانه منتظرم. چگونه در این دنیا باشم و ترات نبینم؟ خدایا به دادم برس. نجاتم بده که عبد ذلیل تو مشتاق چهره زیبای مولای خود است. خدایا خلوت هایت را به من بچشان که دیگر زندگی برای من شیرینی ندارد. قسم به چهارده معصومت مرا دریاب! (۴)

آگاه باشید که زندگی یعنی بار سفر بستن. زندگی یعنی هجرت از عدم به سوی وجود زندگی یعنی زنده شدن برای جهانی دیگر. زندگی یعنی به سوی خدا حرکت کردن و خداجویی و خداخواهی زندگی یعنی بریدن و رفتن و رسیدن و لذت بردن. زندگی یعنی عشق و ایثار و ایمان و شو و شور و حرکت. زندگی یعنی پرواز کردن و اوج گرفتن و صعود کردن. زندگی بدون خدا، زندانی تاریک و تنگ بیش نیست. (۵)

آدم دم دمی مزاج، همانند درختی است که هر سال جابجا می شود. یعنی هیچ موقع فرصت رشد ندارد. (۶)

در جبهه ها فقط هدف پیروزی نیست. بلکه حقیقت موضوع این است که ما باید وظیفه خود را انجام دهیم که دفاع از حریم اسلام و کشور خودمان است. چه شکست بخوریم و چه پیروز شویم کار خودمان کرده ایم و سربلند و پیروزیم خیلی شکرگذار و خوشحالم که خداوند رحمت خود را شامل حال ما کرده و ما را لایق دانسته که در راه او جان دهیم. (۷)

همانطور که قبلاً به شما گفته ام مقدار پولی که از سپاه (بابت حقو) دریافت شده را جمع آوری کرده و به صندوق سپاه باز گردانید و کتابهای موجود مرا در خانه به یکی از مساجد و مراکز مورد نیاز واگذار کنید.

يك عدد كفن طواف داده شده در حرم امام رضا (ع) در قسمت بالای قفسه اطا منزل دارم چون سه یا چهار سال از زمان فروش (خرید) آن گذشته و خمس آن را نداده ام خمس آن را به هر مقدار که هست بپردازید.

مبلغ ۶۰۰ تومان نزد تعاونی مدرسه عالی شهید مطهری و مبلغ دیگر در رساله همراه من موجود است همه آنها را به حساب جبهه و جنگ واریز کنید.

. شهید محمد قنبر

. شهید علی قابل

. شهید غلامعلی مسلمی

. طلبه شهید سید محمدحسین نواب

. شهید عبدالله قابل

. شهید مجید فردطاهری

. شهید مهرداد نصیریان

-۱۱۶-

کلیه لباس و وسایلی که مربوط به جبهه نزد من است را پس از شهادت تحویل مراکز مربوط نظامی بدهید. (۱)

بعد از مرگ اینجانب، جنازه ام باید در روز جمعه بعد از نماز جمعه تشییع شود و از مصارف بیهوده برای یاد بود این جانب شدیداً پرهیز شود.

تمامی اموال اینجانب در تحت نظر مادرم بوده و ایشان موظف هستند بعد از اداء خمس و بیت المال

اموال مذکور، نیمی از این اموال متعلق به خود مادرم بوده و بقیه را در راه اسلام و نشر دین اسلام و کمک به مستضعفین خرج کند.

تمامی کتب این جانب بعد از مرگ اینجانب به یک کتابخانه عمومی اهدا شود تا در اختیار عموم قرار گرفته و مردم از آن نفع ببرند.

در مرگ اینجانب تا می توانید بی تابمی نکنید مخصوصاً مادرم باید پرهیز کند که دنیا فانی است و راهی که ما می رویم راهی است که همه باید افتخار کنند قدم در این راه می گذارند. (۲)

ای مردم بدانید که دنیا فانی است ولی ظاهر آن فریبنده است شادیهایش تمام شدنی است. زیبانیهایش زودگذر است. مال و ثروتش از بین رفتنی است، دل بستن به دنیا مایه ذلت است. (۳)

نماز را سبک نشمرید که آسایش در این دنیا و نیکویی در آن دیار بوسیله نماز ایجاد می شود... به بچه های خود بیاموزید که در انتخاب معیارهای زندگیشان قرآن را العین خود قرار دهند. در زندگی خویش معیار سنجش کارهای خود را رضایت حق قرار دهید و در انجام هر فعلی رضایت خداوند تبرک و تعالی را در نظر بگیرید که اگر چنین باشد هیچگاه در زندگی منحرف نخواهید شد. خدایا مرگ مرا شهادت در راه حق و باعث حرکتی در جامعه قرار بده. (۴)

اگر به معبود و معشوقم شتافتم و لیاقت شهادت را یافتم این وصیت را دارم که چشمانم را باز بگذارید تا کفار و منافقین ببینند که با چشم باز به لقاء الله شتافتم و دستانم را از تابوت بیرون تا همه ببینند خصوصاً مادیون و دنیاپرستان که با دست خالی و بدون هیچ چیزی از این دنیا رفته و بر روی تابوتم پارچه سیاهی بکشید تا همه بدانند هرچه سیاهی مذلت در این بوده کشیده ام و آنگاه روی مزارم را با پارچه قرمزی بیوشانید تا همه بفهمند که تنم تا چه اندازه خونین بوده است. (۵)

به رهبرم بگویید که تا خون در رگ داشتم فریاد خمینی رهبر را به گوش همه رساندم. به ملت بگویید که من درس شهادت را در مکتب اسلام آموختم. به آموزگارانم بگویید که من اینگونه در کلاس انقلاب ایران حاضر و ناظر بودم. به همزمانم بگویید که من تکلیفم را در آخرین لحظات حیات نیز نوشتم نه با قلم بر کاغذ بلکه با خون بر خاک به پدرم و مادرم بگویید که من کارنامه قبولی ام را با امضای خون گرفتم. (۶)

ای جوانان نکند در رختخواب ذلت بمیرید حسین (ع) در میدان نبرد شهید شد ای جوانان مبادا در غفلت بمیرید که علی در محراب عبادت شهید شد و مبادا در حال بی تفاوتی بمیرید که علی اکبر حسین (ع) در راه حسین (ع) و با هدف شهید شد. (۷)

- . طلبه شهید محسن کردن صراحی
- . شهید عباس نعیمی موحد
- . شهید منصور معینی
- . شهید غلامعلی چوپانی
- . شهید حبیب الله خسروی
- . شهید محمود پوررکنی
- . شهید جمشید فلامرزی منفرد

-۱۱۷-

خوشا به حال کسانی که سختی این دنیا را تحمل می کنند و مسیر خدا و ائمه را می روند جان و مال می دهند و آسایش آخرت را می گیرند و وای به حال کسانی که فریب زینت های دنیا و خوشی زودگذر را می خورند و به بهانه های مختلف خود را از این فیض الهی - یاری کردن دین خدا و رفتن به سوی او - دور می کنند. هرچه می توانید ایثار کنید. مگر خواهان رستگاری نیستید؟ پس بکارید برای آخرت. (۱)

همیشه دعایم این بوده که اللهم اجعل محیای محیا محمد و آل محمد و مماتی ممات محمد و آل محمد پس امیدوارم که دعایم به اجابت رسد و خداوند مردن مرا همچون مردن محمد و خاندانش گرداند و شما، امیدوارم که راه و هدفی را که به من یاد داده اید خود ادامه دهنده آن باشید و اسلحه مرا به زمین نگذارید. (۲)

در این لحظه قلم در دستم سنگینی می کند و نمی داند چگونه بر این کاغذ سفید کوچک نقش ببندد ولی من با خودم فکر می کنم که شاید حرکات این قلم بر روی این ور کوچک و سفید مانند قطرات خونم باعث آگاهی بعضی از افراد جامعه و همشهریاتم شود. ای برادران و ای خواهران، عمرها می گذرد همچون لکه های ابری در آسمان، همچون آبی جاری در رودخانه، همچون آمد و شد سریع شب و روز اما آنچه می ماند صداقت، خلوص و اعمال صالح است. هیچ فکر کرده اید که دنیا مثل پلی است برای گذر نه برای اقامت؟ (۳)

فرزندم، مذهب همیشه و همه جا گره گشای راهت باشد. چشمت را خوب باز کن و دوستانت را خوب بشناس و فقط با دوست با ایمان و مسلمان واقعی وصلت داشته باش. با اجازه مادرت، خواهر و برادرت را با خود به مساجد ببر. حیف که سالهای نقاهت و بیماری مانع شد شما را کمتر به مساجد ببرم. انشاءالله سعی کنید وقتی به مدارج بالا رسیدید غرور و خودخواهی را به خود راه ندهید و همیشه متواضع و فروتن با افراد جامعه برخورد کنید و شهیدانمان را فراموش نکنید. دانمأ ذکر خدا را بر لب

داشته باشید که الابدکرالله تظمنن القلوب.(۴)

برادران و خواهران من، معصیت خدا را نکنید. بیاد داشته باشید که روزی هم نزد او حاضر خواهید شد و باید جوابگوی اعمالتان باشید و همیشه این جمله از امام عزیزمان را سرمشق خود قرار دهید که عالم محضر خداست در محضر خدا معصیت نکنید.(۵)

این را باور داشته باشید که دنیا جز این نیست که بر دل‌هایمان عقده و غصه بجا گذاشته و بر زخم‌های روحی ما نمک گناه پاشیده است بلکه خیلی چیزها را از ما گرفت، آری، یاد خدا کجا رفت؟ تقوا چرا در وجودمان گم شد؟ پیدا کردن آن چرا سخت است بالاخص وقتی موانعی بر سر راهش قرار گیرد از قبیل تهمت‌ها، دروغ‌ها، غفلت از یاد خدا و ریاضات، در این مدت که به این مکان مقدس (جبهه) آمدیم یاد دادند که چگونه باید ایثار کرد، از مال گرفته تا جان خود، تازه فهمیدم چگونه باید زندگی کرد و بالاتر از آن چطور به استقبال مرگ رفت.(۶)

هرگز اجازه ندهید که این آشغالها که از طرف امریکا مأموریت دارند انقلاب را منحرف کنند دست به اقدامی بزنند و با آن وضع نکبت بار در خیابانها ظاهر شوند. این برای ما که ادعای مسلمانی داریم ننگ است که ادعای این را بکنیم که مملکت اسلامی داریم

. شهید حسن گردن صراحی

. محسن علی زاده

. احمد جوهر

. شهید امیر عطاپور

. شهید امیر (احمد) اربابی

. شهید حسین صدرعاملی

-۱۱۸-

ولی با این حال در خیابانهای شهر وضع لباس زنها و مردها به این صورت باشد. پس با هماهنگی مسئولین چنین اجازه ای را به این از خدا بی خبران ندهید که به این سادگی خون بهترین عزیزان این آب و خاک را پایمال کنند.(۱)

مرا ناکام یاد نکنید. زیرا من به کام خود که بهترین و با سعادت ترین راهاست رسیدم و دوست دارم مزارم در میان بهترین دوستانم در امامزاده محمد باشد.(۲)

مادرم، هرگاه که خواستی شهادتم را به رخ انقلاب بکشی حضرت زینب را یاد کن. پدرم ثابت قدم باش که خدا با مومنین است. (۳)

امیدوارم خداوند به خود من نگاه نکند و به تمنای خوبان حقیر را قبول کند و به قربانگاه عشق ببرد. اسماعیلوار آماده ام تا قربان معبود خویش شوم چرا که چیزی که از جان با ارزشتر باشد و به خود من متکی باشد ندارم. چیزی که دارم جان است که با نهایت احترام تقدیم خواهم کرد. (۴)

خدایا تو شاهد باش که هدفم خدمت به تو بوده است. خدایا امروز درخت اسلام نیاز به خون دارد ما هم بخاطر اینکه این درخت پایدار بماند خون خود را می دهیم. (۵)

تنها خواهش من این است که به برادرانم بگویند راه مرا که راه حق است ادامه دهند. (۶)

از شما می خواهم که به این دنیای مادی نجسبید که همه بدبختی ما همین است. آری برادران ما به خوبی می دانیم که يك روز پای میز محاکمه خواهیم رفت و ما را بند خواهند کشید پس چرا نشسته اید و دست روی دست گذاشته اید و آسوده و بی خیال خوابیده اید. يك روز خواهیم مرد. برادران بفکر آخرت خود باشید و سعی کنید که زندگی شما در این دنیا فقط برای خدا باشد. (۷)

از شهیدان بگویم که چگونه آسمان خون در کامشان گریست. که در نسیم سرخ شهادت به رقص در آمدند و یکباره تا اوج ملکوت الهی رفتند. سلام بر شما ای شهیدان، زمان که شهید شدید در تلاوت کدام آیه بودید. سلام بر شما ای خفته های در خون، سلامی تا به قطره خون سلامی تا به مرز جنون سلامی تا به مطلع الفجر... با اشک زلال آسمان غسل کردند به تنهایی از کویر گذشتند. برادران و خواهران، بدانید هیچ کس غیر از خدا نمی ماند. فریب دنیای فانی را نخورید زیرا انسان را با زیباییهای ظاهریش زود فریب می دهد. توشه آخرت را فراهم کنیم زیرا مرگ زود به سراغ ما می آید ناگهان می بینم در باز می شود و مأمور خدا می آید و می گوید نوبت شما فرا رسیده است. آمده ام شما را ببرم و هرچه التماس بکنیم که ما را ببخش تا گناهان گذشته را جبران کنیم جواب نمی دهد. (۸)

فرزندم را بر روی تابوتم سوار کنید تا دشمنان اسلام بدانند که ما با عشق و علاقه به جبهه رفته ایم و فرزندانمان را از همین کودکی درس شهادت می دهیم. هنگام دفن و کفن پدرم کارها را انجام دهد تا دشمنان اسلام و قرآن بدانند که مردم مسلمان چگونه فرزندان خود را با عشق و علاقه تقدیم اسلام و قرآن می کنند و به جوانان و دوستان نیز سفارش نموده که به کاروان حسینی برسند که فردا دیر است. (۹)

- . شهید مجید حاجی اسفندیاری
- . شهید علیرضا حسن زاده
- . شهید صمد نیک رنجبر
- . شهید سید مهدی لاجوردی
- . شهید عبدالحر سابوته
- . شهید حسین فرهمند
- . شهید عزیز رجول دزفولی
- . شهید اردشیر خواست خدایی
- . شهید خلیل خسروی

-۱۱۹-

اگر من شهید شدم، گریه نکنید بلکه سجده شکر بجا بیاورید و خوشحال باشید. شکر خدا را بکنید که چنین فرزندی به شما داد که در راه خداوند جهاد کرد و شهید شد و با شهادت خود شما را نزد فاطمه زینب و حسن و حسین (ع) سربلند کرد. (۱)

هیچکس در این دنیا نمی ماند. همه ما مسافرانی هستیم که به هم خداوند کریم و برای امتحانی بزرگ در این دنیا گرد آمده ایم تا بتوانیم راه راست را از انحرافات تشخیص داده و ببیماییم. (۲)

نمی گویم گریه کنید زیرا گریه بر شهید ادامه راه اوست ولی از شما می خواهم آن گریه ای باشد که کاخ ستمگران و منافقان را فرو ریزد و هر قطره اشکتان تیری باشد بر قلب جباران و منافقان زمان. (۳)

موقع تشییع جنازه ام، در تابوت را باز کنید و پارچه روی دست مرا باز کنید و خوب به من نگاه کنید ببینید که جز کفن و عمل چیز دیگری با خود نبرده ام. (۴)

ای شهید، از میعادگاهت، از لبخند شبیم در سپیده دم، از اشکهای پدرت، از قلب سوزان و دردمند و مهربان مادرت، از حیرت ستاره ها، از پرواز پرندگان بر مزارت، از یاد سحرگاهان آن هنگام که پیامت را به محرومان با ایمان می رساند. از ایثار و جانبازیت، از زمزمه های بیقراریت، از تواضع و بردباریت و از تپش قلب آشنایت که هنوز بگوش میرسد ترا می شناسیم. اینک نیز به خدای شاهد سوگند بخون پاک و مطهرت، سوگند به فریاد پرخروشت، سوگند به روح بلندت، سوگند، به صبح سپیده دم، سوگند به نوای دلنشین دعایت که هنوز در گوشمان طنین می افکند سوگند، به حسرت و دریغ جاودانه ای که از نبودنت داریم سوگند و به خاک پایت سوگند مهدی جان در راه مقدست گام می

نهیم. (۵)

خداوندا به کویت بنده آمد *** اسیر و مضطرب شرمنده آمد
 خداوندا گدایی بی پناهی *** فقیری بینوا گم کرده راهی
 خدایا عاشقی دلخسته آمد *** پریشان مرغی پر بسته آمد
 الهی توبه کردم، توبه کردم *** که هرگز پیرو شیطان نگردم
 خدایا، عشق خود را بر دلم نه *** به من توفیق رشد بندگی ده
 بود شیرین مرا وقت مناجات *** به درگاہت نمایم عرض حاجات
 یا رب، من اگر گناه کردم بی حد *** دانم به یقین که بر تن خود کردم
 از هرچه مخالف رضایت تو بود *** برگشتم و توبه کردم و بد کردم (۶)

شهیدان شب چراغ کاروانند *** شفا بخش دل و آرام جانند
 همیشه زنده و هرگز نمیرند *** که روزی خوار خلا جهانند (۷)

. شهید محمدرضا گلستانی

. شهید امیر عطاپور

. شهید عباس عسگری

. شهید حمید اسدی

. شهید سیدعلی محمودیان نوش آبادی

. دست نوشته شهید حسن سبحانی

. شهید علی محمد صدوقی

-۱۲۰-

عزیزان قدر یکدیگر بدانید *** اجل سنگ است و آدم مثل شیشه
 زنده و جاوید کیست؟ کشته شمشیر دوست *** کآب حیاة القلوب از دم شمشیر اوست
 گر بشکافی هنوز خاک شهیدان عشق *** آیه از آن کشتگان زمزمه دوست، دوست
 زخاک آفریدت خداوند پاک *** پس ای بنده افتادگی کن چو خاک (۱)

کنون هر ساعتی غم پیش دارم *** که روز واپسین در پیش دارم
 در آن ساعت خدایا یاری ئ ده *** ز غفلت بنده را بیداری ئی ده
 در آن ساعت ز شیطانم نگه دار *** به لطف نور ایمانم نگه دار

چون جان من رسد در نزع بر لب***فرد مگذار دستم گیر یا رب
چو در جانم نماید زان لقا هوش***تو در جانم مکن نامت فراموش (۲)

در یکی از دست نوشته های شهید بهرام چنگیزی آشتیانی این عبارات آمده است که مربوط به دوران طاغوت است. خدا، شاه، میهن

گر بگیرد اولی (خدا) جان پلید دومی (شاه)***ملتی یابد نجات آسوده گردد سومی

سرسری برپا نگشته است این بنای باشکوه***هان، هان تا خو مپنداری قرآن را سرسری (۳)
من به درگاه تو با بار گناه آمده ام***شرمسارم ز تو با روی سیاه آمده ام
با چشم پراشک و دل خسته و بار سنگین***مستمندم به در خانه شاه آمده ام
آتش معصیتم شعله کشد بر آفا***زیرا بر کرمت من به پناه آمده ام
اگر قبولم نکنی روی آورم به کجا***نه به اینجا زپی حشمت و جاه آمده ام
بارالها، روی از رحمت خود باز نما***که به شو کرمت این همه راه آمده ام (۴)
الهی به دلهای فروخته***به جانهای از عاشقی سوخته
به آهی که بر جانی آتش زده***به جانی که سوزد چو آتشکده
به آن مادر پیر و دلسوخته***که چشمش به راه پسر دوخته
خدایا به خون شهیدان تو***به آیات جانبخش قرآن تو
به شب ناله مادری دردناک***که دارد عزیزی در آغوش خاک (۵)
می برم منزل به منزل کوله بار خویش را***تا کجا پایان برم آغاز کار خویش را
در طریق عاشقی مردن نخستین منزل است***می برد بر دوش خود منصور دار خویش را
گر می روشن دلان با منت خورشید نیست***می کند روسن دل ما شام تار خویش را
موج پرجوشم من از دریا نمی گیرم کنار***می سپارم من به طوفان کوله بار خویش را
بر نمی دارد نگاه از من جنون سینه سوز***می شناسد چشم صیادم شکار خویش را
بس که امواج می پیچد به خود امواج خون***ساحل از کف می دهد اینجا قرار خویش را (۶)

. شهید محمدتقی خدمتی

. شهید احد آقایی

. شهید همایون فرج الله اصفهانی

. شهید محمد امین پور

. شهید محمدعلی قبانوری

. شهید محمد شاهی